نـــام کـتـــاب : همـه ی هستـی مـن

نـــویـــسنـده : SunDaughter

همانطورکه زیرلب شعری رازمزمه میکردسیب زمینی هاراداخل تابه ریخت.صدای جلزوولزشان درون تابه باصدای خودش درآمیخته شد.پیراهن آستین کوتاه فیروزه ای رنگی به تن داشت که تاکمی پایین ترارزانوهایش می رسید.مشغول هم زدن محتویات تابه بودکه حس کردجریان برق به اومتصل کردنددرصدم ثانیه پوست تنش مثل پوست مرغ دون دون شدوبه سرعت به عقب چرخیدمانی پشت گردنش رابوسیده بود.

بانوک کفگیرمحکم به سرش کوبیدوباصدایی بلندوعصبی گفت:هزارمرتبه بهت نگفتم مثل جن بوداده یه دفعه پشت سرآدم نیا...نگفتم ازاین لوس بازیات بدم میاد...نگفتم من به این کارات حساسیت دارم...آلرژی دارم...

مورمورمیشم...گفتم یانگفتم...

گوشش راپیچاندوباکفگیربه سرش میزد.

مانی باصدای بلندمی خندید...درمیان خنده گفت:گوشم کنده شد...توروخدا...آخ...باشه...باشه...مرگ مانی ول کن...فروغ جون غلط کردم...فروغ جون...توروخدا

فروغ ولش کردوبه سمت ظرفشویی رفت تاکفگیرش رابشوید...

مانی غرغرکنان گفت:اه چرب وچیلیم کردی...حالاشام چی چی دارم...

فروغ:علیک سلام...

مانی تعظیمی کردوگفت:سلام برتوزیباترین بانوی مشرق زمین...حالاشام چی داریم؟

فروغ:کوفت...میخوری؟

مانی صدایش رازنانه کردوباعشوه گفت:درشان یه انسان باشخصیت نیست که مثل لاتای کوچه بازار حرف یزنه...درست نمیگم فروغ خانم؟

فروغ درجوابش چشم غره ای رفت وساکت شد.

مانی:حالاباباکجاست؟بلاخره سرشوکردی زیرآب؟؟

فروغ نگاه عاقل اندرسفیهی به اواندا‌خت وگفت:نترس اون تاسرمنوزیرآب نکنه خودش هیچیش نمیشه

رفته بیرون چندقلم خریدداشتم...توهم برودوش بگیر...بروکه بوی سگت همه خونه روبرداشته...

مانی چندتکه سیب زمینی برداشت وگفت:بی خی...بعدامیرم

جیغ فروغ به هوارفت:بادست نشسته؟بی عقل هنوزخامن...وتابه راازروی گازبرداشت وپشت خودش

روی کابینت گذاشت...

مانی:فروغ جون اذیت نکن دیگه...خستم...گشنمه...

فروغ مهربان ترگفت:تاتوبری یه دوش بگیری...شام آماده است...بروآفرین...براواینقدرم تودست وپای

من نپیچ...ونگاهی به ساعت میوه ای که به دیوارآشپزخانه آویخته شده بوداندا‌خت وگفت:ای وای الان

میرسن...

مانی بی حوصله گفت:بازکی قراره بیاد؟

فروغ که دورخودش می چرخیدگفت:بپرس کیا...

مانی:وای...خدا...بازم مهمون داریم

فروغ لبخندی به چهره ی عبوس مانی زدوگفت:نترس مهدخت ومهردادمیان حالاهم برویه دوش

بگیرالانامیرسنا

مانی غرولندکنان پاهایش رامحکم به پله هامی کوبیدوبالامی رفت:مگه اینانرفتن سرخونه زندگیشون

چراهرروزهرروزخراب میشن روسرما...

فروغ لبخندی به اداهای پسرش زد.نفس عمیقی کشیدوبه اطرافش نگاه کردخانه شیک ومجللی داشت

همسرخوبی که هنوزم که هنوزه عاشقانه دوستش داشت وسه فرزندسالم وصالح که هرکدام به نحوی

باعث افتخاروسرافرازی خودش وشوهرش بودند.مهردادپسربزرگش جراح قلب وعرق ودخترش مهدخت

هم علوم اقتصادخواند بودوآخرین فرزندش مانی که یک بچه ناخواسته بوددانشجوی رشته گرافیک

دردانشگاه هنرهای زیبا.یک هنرمندتمام عیاروالبته یک بمب انرژی که اگرحضورنداشت خانه در

چنان سکوتی فرومی رفت که هیچ کس جزخودش قادربه شکستنش نبود.فروغ همه چیزراباهم داشت

زندگی خوب...بچه های خوب..همسرخوب...ثروت...زیبایی...نفس عمیقی کشیدوزیرلب خداراشکر

کردومشغول رسیدگی به کارهایش شد.
احمدهمانطورکه میوه هاراداخل یخچال جابه جامیکردگفت:پس چرامانی نیومد؟
فروغ لبخندی زدوگفت:خیلی وقته اومده

احمد:ا...سروصداش نیست...خوابه؟

فروغ:حمومه...نگران نباش طبقه بالاروگذاشته روسرش

احمدلبخندی زدوآرام نزدیک فروغ شدوگونه اش رابوسید

مانی که روی پله ایستاده بودوشاهداین صحنه بالبخندی مرمزانه وصدایی بلندگفت:فروغ جون

مورمورنشدی

فروغ بلافاصله ازاحمدفاصله گرفت وگفت:هزارمرتبه بهت گفتم مثل جن...

مانی میان کلامش آمدوگفت:بوداده نیام پشت سرت...ولی الان که روبروتونم

فروغ به سرتاپای مانی نگاه انداخت یک تی شرت رنگ ورورفته ی خاکستری به همراه

یک شلوارک جین آبی که درزهایش کاملاپوسیده شده بودوپاچه هایش ریش ریش بودرابه

تن داشت.

فروغ:این چیه پوشیدی بروعوضش کن...نگاش کن...این که پاره پوره است

مانی:مگه کی قراره بیاد...بعدشم مدروزه...شمابحث وعوض نکن...

وهمانطورکه باحوله کوچکی موهایش راخشک می کردازپله هاپایین آمدوگفت:مادام موسیو...

خوب ازفرصت هااستفاده می کنین ها...تایه دقه چشم مارودوردیدین...واردعمل شدین...حالا

اگه مزاحمم برم بالا...هان؟آخ آخ...نصفه کاره موندنه؟توروخدابخشیدا...من رفتم به کارتون

برسید...فقط بی زحمت یه بچه توبغل من نندازین نگین بزرگش کنم

احمدبه زورخنده اش رامهارکردوگفت:خجالت بکش پسر

مانی به سمت پدرش رفت وگفت:سلام باباجون...سپس دستی به صورت پدرش کشیدوگفت:

ماشالله10تیغم کردینا...من میگم فروغ جون هی اصرارمیکنه...بروحموم...بروحموم...نگو

ازقبل برنامه ریزی کردین...باباجون یه دوجلسه هم واسه ماخصوصی بذار.

احمدگوشش راپیچاندوگفت:بس می کنی یانه؟

مانی:چشم...چشم...غلط کردم...ناقص بشم هیشکی منونمیخوادها...ولش کنین...کندینش

صدای زنگ دربه گوش رسید

مانی:برم دروبازکنم

احمد:پدرسوخته...شتردیدی؟

مانی:ندیدم...من هیچی ندیدم

وازدرسالن خارج شدامایک ثانیه بعدسرش راداخل کردوگفت:باباجون شمابه جای پول

حروم کردن توانواع واقسام سلمونیاواسه10تیغ کردن صورتتون وخوش تیپ کردن جلو

خانمتون بی زحمت آیفون ودرست کنیدکه مامجبورنشیم این همه مسافت بریم وبیاییم...

وبه سرعت دررابست...ودم پایی که پدرش به سویش پرت کردبه دربسته برخوردکرد.

احمد:حالاتاشیش ماه دستش آتودادیم.

فروغ لبخندی زدوسکوت کرد

چندلحظه بعددرسالن به طرزوحشتناکی بازشدومانی به حالت دوازپله هابالارفت...در

اتاقش رامحکم بست وبه آن تکیه دادسینه اش می سوخت ونفس نفس میزد.آب دهانش

راقورت دادوزیرلب گفت:فروغ جون باهمه آره...باماهم آره...وبه سمت کمدش رفت.

احمدبهت زده گفت:این چش شد؟چرارم کرد؟

فروغ که ازحالت مانی باصدای بلندمی خندیدگفت:بهش نگفته بودم پریساهم قراره بیاد

بااون سروریخت رفته جلوی پریساخجالت کشیده

آی صابخونه مهمون نمیخوای؟دعوت میکنی تحویل نمیگیری

این صدای فریده خواهرفروغ بودکه واردسالن شد.

فروغ لبخندی زدوگفت:سلام خیلی خوش اومدین...بفرمایین...ونگاهش به صورت

پریساثابت ماند.

فروغ متعجب پرسید:پری جون خودتی؟

پریسا:سلام خاله جون...سلام احمدآقا...دوباره نگاهش رابه سمت فروغ دوخت و

گفت:اینقدرتغییرکردم؟

فروغ آنهارابه سمت مبل هادعوت کردوگفت:خوب تیره شدی...کجارفته بودی؟

فریده:نه بابا...فروغ چی میگی...نعمت سولاریومه...البته تاچندروزدیگه پوستش

ازاین روشن ترمیشه...اون وقت بایدببینیش

نفس عمیقی کشیدوگفت:احمدآقاچه حال چه خبر

تااحمدخواست پاسخ بدهد،فریده گفت:این آیفونتون ودرست نکردین؟راستی مانی

کجارفت یهو؟چراتامارودیدهمچین کرد؟

احمدلبخندی زدوبه سکوتش ادامه داد:تامارودیدانگارروح دیده دروروموں بست

رفت یه دقه بعداومددروبازکرددوباره مثل جت گذاشت رفت...نه سلامی نه علیکی

فروغ به خنده ای بسنده کردوجوابی نداد.صدای زن آمدواحمدبه سوی حیاط رفت.

مانی ازپله هاپایین آمدشلوارجین مشکی باپیراهن سفیدی که دوریقه ودکمه هایش

مشکی بودبه تن داشت.فریده باتحسین نگاهی به اوکردوگفت:پس بگودررفتی لباس

عوض کنی

مانی صورت خاله اش رابوسیدوگفت:عرض سلام وادب...فریده جون چه خوشکل

شدی.فریده ازته دل ریسه رفت وگفت:قربونت برم خاله جون...نظرلطفته

پریسالبخندی زدوگفت:مارم تحویل بگیر

مانی:ببخشیدشما؟

پریسا:مثلامیخوای بگی منونشناختی؟آره؟

مانی روبه فریده گفت:فریده جون این زغال آخته کیه دنبال خودت راه انداختی...

شماازتوبشکه قیردراومدین یاازناف آفریقا؟همینه دیگه میگن خونه خاله...هرکی

میخوادمیادهرکی میخوادمیره

پریساباحرص نگاهش میکرددرهمان هنگام مهردادوهمسرش سمیرابه همراه

مهدخت وپیروزوپسرکوچکشان امیرسام واردشدندوامیرسام خودش رادرآغوش

مانی انداخت وبافریادوشوروشوق کودکانه اش گفت:سلام دایی جووون

مانی بغلش کردوقبل ازاینکه جوابش رابدهدامیرسام گفت:دایی پلی استیشنت رو

روشن می کنی؟

مانی:سلام سامی جونم...دایی قربون این قیافه چپولت...بذاربرسی بعد

مهدخت گفت:اولاامیرسام اسم بچموکامل بگو...ثانیاچپول خودتی به بچه من توهین

نکن

پیروزخندیدوگفت:حلال زاده به داییش میره

مانی آه پرحسرتی کشیدوگفت:کاش به من می رفت...حیف شد...بعدشم این کج و

کولگیش وازمهری گرفته چپول اونه دیگه

مهردادباحرص گفت:مهری جدوآبادته...هزارمرتبه گفتم اسم منوخلاصه نکن

مانی خنده ای ازته دل کردوگفت:چیه حسودیت میشه نمیتونی اسم منونصفه بگی

پیروزخندیدوگفت:اسم توکه نصفه خدایی هست چیشوبرداریم خلاصه بشه

مانی:آی آقاپیروزنذارواسه توروخلاصه بگم که اگه دوتابشه هیچ صورت قشنگی

نداره ها

فروغ:مانی دیگه بی تربیت نشو

مانی چشمکی به پیروززدوگفت:شانس آوردی مادرزنت خیلی هواتوداره

پیروزباخنده گفت:خودم وبدبخت کردم...به خاک سیاه نشوندم...دخترشوگرفتم...

باهام خوب نباشه

مهدخت باعصبانیتی ساختگی گفت:پیروزجان شب جایی داری بری فکریه جای

خواب واسه خودت باش

پیروز:خوشبخت دوعالمم به قرآن...تاج سرهستن ایشون

مانی:ای زن ذلیل بدبخت

پیروز:شب میذاری اینجابمونم

مانی خندیدوگفت:نچ نچ

پیروز:پس ساکت شووروبه مهدخت گفت:می دونستی برق چشمات توخلوت تاریک

قلب من به اندازه اشعه های خورشیدگرم وسوزان وروشنایی بخشه...توتنهاستاره

شبهای...

مانی میان حرفش پریدوگفت:ای وای دلم آشوب شد...دستشویی کجاست

همه ازحرف اوبه خنده افتادندواوهم باامیرسام به طبقه بالارفت.

همانطورکه ازپله هاپایین می آمدروبه مهدخت گفت:این پسرتوفقط منوواسه خاطر

پلی استیشنم دوست داره

مهردادخندیدوگفت:بازخوبه توروواسه خاطریه چیزی دوست داره به من که اصلا

محل نمیده

پیروزهم خندیدوگفت:به من ومادرشم کاری نداره

مانی:امان ازاین اولادناخلف

احمد:ببین کی داره این حرف رومیزنه

همه خندیدندومانی روبه سمیراومهردادگفت:شمادوتاهنوزهم باهم زندگی می کنین؟

سمیراباخنده گفت:پس چیکارکنیم؟جدابشیم؟

مانی لبخندی زدوگفت:من جای شمابودمامهرمومیذاشتم اجرامهری ومینداختم زندان

وبعدتمام مال ومنالشوبرمی داشتم ودبروکه رفتی...سفردوردنیا

سمیراهمانطورکه می خندیدگفت:حتماروپیشنهادت فکرمی کنم...بدفکریم نیست نه مهرداد؟

مهردادنگاهی به مانی انداخت وگفت:فکت دردنگرفت؟یه دقیقه زبون به دهن بگیر

فروغ ازآشپزخانه مانی راصداکرد.

مهردادروبه پدرش گفت:بمیرم واستون چی ازدست این میکشین؟

احمدخندیدوگفت:مهمون امروزوفرداست...پس فرداکه رفت سرخونه زندگیش اون

وقت بایدازززنش بپرسی که چه جوری تحملش می کنه

پیروز:بیچاره زنش

فروغ ازآشپزخانه گفت:پریساصبرش زیاده مگه نه عروس گلم؟

پریسالبخندی زدوگفت:بااجازتون برم لباسم وعوض کنم

مانی ازآشپزخانه گفت:شماغصه زن منونخوریدجونش واسم درمیره...خوشتیپ و

خوشکل وخوش پوش وخوش قدوبالاوخوش اخلاق وخوش مشرب...فروغ میان

حرفش پریدوگفت:بسه هی خوش خوش نکن...صفت دیگه ای نداری؟

مانی:چراندارم...جذاب...شوخ طبع...مهربون...دیگه چی میخواد...آرزوی هر

دختریم

مهدخت چشم غره ای رفت وگفت:خوشمزه بسه...چه ازخودراضی هم هست

مانی سینی چای راروی میزگذاشت وگفت:بایدم ازخودراضی باشم رویای دست

نیافتنی همه دخترام

مهرداد:اه اه...کی میره این همه راهو؟

مانی:خیلیا...شایسته ترین فردبرای هردختردم بختی هستم...چی فکر

کردین...هرکی میخوره برداره...وخودش یک لیوان چای برداشت و

نشست.

فروغ باعصبانیت گفت:من اینطوری بهت گفتم تعارف کنی...خجالت بکش

مانی:غریبه که نیستن...دست وکمرشونم سالمه...نه خاله؟

فریده فقط می خندید

مهرداد:مامان شماچه توقعاتی دارینا

پریساخرامان خرامان ازپله هاپایین آمد...همه بابهت وحیرت به اونگاه

می کردند.یک تاپ دکلته ی مشکی تنگ به همراه جین فاق کوتاه مشکی

جذبی پوشیده بود.

احمدچشم غره ای به اورفت وبه بهانه سیگارکشیدن ازسالن خارج شد.

مانی سرش راپایین انداخته بودوچایش رامزه مزه میکرد.جمع سنگین

شده بود.پیروزومهردادباهم صحبت می کردندوسمیراومهدخت ازحرص

صورتشان سرخ شده بودوآهسته باهم پچ پچ می کردند.
فریده باتحسین به قدوبالای دخترش نگاه کردوروبه فروغ گفت:پری از
وقتی میره ایروبیک خیلی روفرم اومده نه فروغ؟

فروغ که ازجوبوجودآمده ناراضی بودلبخندی زدوگفت:آره خیلی لاغرشده

پریسابه سمت مانی رفت که روی یک مبل دونفره تنهانشسته بود.

بالحنی پرعشوه گفت:یه کم برواون ورترمنم بشینم

مانی سرش رابالاگرفت نگاهی به سرتاپایش انداخت وگفت:میخوای واست

کمربندبیارم؟

پریسا:نه واسه چی؟

مانی:ازبس که لاغرشدی شلوارت ازپات می افته؟یانه کلامدلشه؟

پریساازخجالت سرخ شد.اخم کردوحرفی نزد.

مانی بالحنی که حرص درآن موج میزدگفت:بهرحال اگه خواستی

هم کمربنددارم هم کت

فروغ عصبی گفت:مانی...

مانی خونسردسرش رابه سمت مادرش چرخاندوگفت:بله؟

فروغ که مانی راعصبانی دیدحرفی نزدوروبه پریساگفت:

پری جون...خاله...چرانمیشینی؟

پریساباخم گفت:اگه آقااجازه بدن

مانی:این همه جاحتمابایداینجابشینی؟

پریسابادلخوری به سمت مبل دیگری رفت ونشست.

جمع ساکت بودوفریده هم سرسنگین رفتارمیکرد.دیگردر

رفتارش صمیمیتی نبود.

پریساسرش راپایین انداخته بودوهرازگاهی به احوال پرسی های

مهدخت وسمیراجواب های کوتاهی میداد.خودش هم ازانتخاب

لباسش پشیمان بود.

فروغ ظرف های کثیف راداخل ماشین ظرفشویی میگذاشت.

مهردادآهسته گفت:مامان...

فروغ:جانم؟چیزی میخوای؟

مهرداد:می خواستم باهاتون حرف بزنم...

فروغ:راجع به چی؟

مهرداد:مانی...

فروغ بی خیال پرسید:چی شده؟

مهرداد:مامان...یه دقیقه اینجابشین

واورابه نشستن روی صندلی میزناهارخوری داخل

آشپزخانه دعوت کرد.

فروغ:میگی چی شده یانه؟داری جون به سرم میکنیا...

کلی کاردارم بجنب

مهرداد:مامان واقعامیخوای پنج شنبه بری خواستگاری پریسا

فروغ:اووو...حالاگفتم چی شده...خب آره...مگه چیه؟

مهردادکه کاملاآشفته بودچنگی درموهایش زدوگفت:باباهم

راضیه؟

فروغ ازجایش برخاست ودوباره مشغول جابجایی ظرف ها

شدوگفت:اون که حرفی نزده...نه گفته موافقم نه گفته مخالفم

حالاتوچراجوش مانی ومیزنی...بهت حرفی زده...چیزی گفته؟

مهرداد:نه...ولی خوب

فروغ:پس ولی وامادیگه نداره

مهردادمیان حرف مادرش آمدوگفت:مامان مانی هنوزبچه ست

فقط بیست ویک سالشه...دانشجوه...نه کارداره نه زندگی داره

نه مسئولیت سرش میشه

فروغ:بیفته توخط زندگی مسئولیت پذیرمیشه

مهردادعصبی گفت:یعنی چی مامان؟این حرفتون اصلامنطقی

نیست اینطوری هم خودشوهم پریساروبدبخت میکنه...بعدشم

حرف یه عمرزندگی مشترکه...بچه بازی نیست که...مانی حالا

حالاهانمیتونه خودشوجمع وجورکنه چه برسه به یه نفردیگه پس

فرداگه بچه داربشن چی؟

فروغ:توچته مهرداد؟این حرفهاروجلوی مانی نزنیااون وقت راجع

بهت فکرای ناجورمیکنه

مهردادمتعجب پرسید:مثلاچه فکری؟

فروغ:همین که تونمیذاری به دخترموردعلاقه اش برسه چون خودت نرسیدی

مهردادنفس عمیقی کشیدوگفت:این چه ربطی داره آخه

فروغ بامهربانی نگاهش کردوگفت:ببین مهردادجان درکت می کنم...چون توبه پرستونرسیدی ازخانواده خالت دلگیری خوب این درست...ولی الان توباسمیراازدواج کردی اونم رفت ایتالیابایه پسرخارجی ازدواج کرده،هرکدومتون زندگی خودتونوداریں میدونم که هنوزم فراموشش نکردی ولی این موضوع هیچ ربطی به پریساومانی نداره...توهم به فکر سمیراوزندگیت باش...بهتره خودتوبکشی کناروسدراه برادرت نباشی پس فردامانی بفهمه خیلی ناراحت میشه ها

مهردادکه ازتعجب وحیرت خیره خیره مادرش رانگاه می کرد،گفت:چی میگین شما؟مامان وقتی پرستوازایران رفت من دیگه نه بهش فکرکردم نه بهش علاقه ای داشتم والان هم یک سال ونیم که به جزسمیرابه هیچ احددیگه ای فکرنمیکنم.

سپس نفس عمیقی کشیدوادامه داد:به هرحال من وسمیراو مهدخت وپیروزبااین ازدواج100٪مخالفیم

خواست ازآشپزخانه بیرون برودکه درچهارچوب درایستاد وگفت:مامان مانی حیفه...پریساليياقتشونداره...پسرت ودستی

دستی بدبخت نکن...مانی وحروم نکنین...اگه تواین خونه به

این بزرگی اضافیه بیادخونه من قدمش روتخم چشممه ولی

اینقدرعجله نکنین...اگه آینده مانی براتون مهمه تباهش نکنین

سپس باعصبانیت ازآشپزخانه خارج شدوفروغ رابادنیایی از

چراوتردیدتنهاگذاشت وبه حیاط رفت.

پیروزهم به دنبالش به حیاط رفت وکنارش روی نیمکت

نشست وپرسید:چی شده؟حالت خوبه؟

مهرداد:آره خوبم

پیروز:باماما‌ن صحبت کردی؟

مهرداد:آره...میگه الاوبلاپریسا...انگارقحطی دختراومده

وهمین یکی ازآسمون پرت شده پایین.

پیروز:همه چیزوبه مامان گفتی؟

مهرداد:نه

پیروز:چرا؟

مهرداد:پریسامثل دخترش میمونه چی برم بهش بگم؟

پیروز:اصلا...اصلا...شایداشتباه کردی

مهرداد:اشتباه مال دوباراول بود...وقتی تعقیبش کردم

وقتی بااین چشم های کورشدم دیدمش که رفت تواون

مهمونیهایی که...استغفرالله...وسرش رامیان دستهایش

گرفت.

پیروزنفس عمیقی کشیدوگفت:بیابه مانی بگو

مهرداد:میترسم پیروز...میترسم...اگه واقعاپریسا

رودوست داشته باشه اگه واقعاعاشقش باشه اگه

بفهمه داغون میشه...خردمیشه

پیروز:خوب بااحمدخان صحبت کن

مهرداد:خودمم همین قصدوداشتم...فردامیرم شرکت

فقط دعاکن ختم به خیربشه...سپس آه بلندی کشید.

پیروز:دیگه چراآه میکشی؟

مهرداد:بدجورنگران مانیم...روزایی که خودم داشتم

یادم نرفته...تازه پرستوصادقانه بهم گفت:دوستم نداره

ورفت پی زندگیش...ولی بازم چقدرخودخوری میکردم

چقدرشکسته شده بودم اماپریساداره خیانت میکنه توروش

میگه دوست دارم اماپشت سرش هزارتاغلط دیگه میکنه

مانی اگه بفهمه اگه یه بلایی سرخودش بیاره...وای خدا...

حتی فکرشم موروبه تنم سیخ میکنه.

پیروز:آخه چراچرندمیگی مانی پسرعاقلیه

مهرداد:پیروزمگه من نبودم؟سپس باتمسخرادامه داد:

جراح قلب وعروق بابیست وهشت سال سن داشتم خودکشی

میکردم.یادت رفته؟مانی که هنوزخیلی بچه است.

پیروز:شایدپریسابعدازازدواج دست ازاین کاراش برداشت

مهرداد:وای نه...اگه ادامه بده چی؟اون موقع که بدتره...

مانی سکته میکنه...اگه بفهمه من میدونستم وهیچی بهش

نگفتم تف نمی اندازه توصورتم؟نمیگه توچه جوربرادری

هستی؟مانی خیلی حساسه...خیلی

پیروزلبخندی زدوگفت:اون سیب زمینی بی رگ حساسه؟

مهردادلبخندتلخی زدوآهی کشیدوگفت:بریم توزشته یک

ساعته اومدیم بیرون.

احمد:سلامت باشین...آره اتفاقاهمه جمعن...جای شما

خالی...اختیاردارین

مهردادآهسته ازسمیراپرسید:باباداره باکی حرف میزنه؟

سمیرا:عمومحمودزنگ زد.یهوکجاغیبت زد؟

مهرداد:رفتم باماما‌ن صحبت کنم

مهدخت که روی مبل کناری نشسته بودگفت:چی شد؟

مهرداد:مرغ یه پاداره

سمیرابالحنی آرام بخش ومهربان گفت:من ومهدختم

باهاش صحبت میکنیم انشالله حل میشه توخودتوناراحت

نکن.

مهردادلبخندی پرمحبت به رویش پاشیدودردل گفت:چطور

میتونم باوجودتوبه کس دیگه ای فکرکنم

احمد:پس گوشی ویه دقیقه نگهدار

روبه فروغ گفت:محموده میگه این چندروزآخرهفته که

تعطیله بریم شمال موافقی؟

فروغ باخنده ای گفت:باسر...مگه اینکه داداشت به فکر

تفریح من نباشه

احمدخندیدوگفت:دستت دردنکنه فروغ خانم...وروبه

بچه هاگفت:شماهاهم که میایین دیگه؟

مهرداد:آخ باباگفتی...دلم لک زده واسه دریا...ولی

بابیمارستان بایدصحبت کنم...فرداخبرشومیدم بهتون

مهدخت:باباماقراره بریم اصفهان...یه سری به خانواده

پیروزبزنیم

پیروز:حالااگه دوست داری میریم شمال

مهدخت:پس اصفهان چی؟

پیروز:فرصت زیاده

مهدخت:نه نه...همین بریم اصفهان

پیروزنگاهی به چهره مشتاق مهدخت انداخت وگفت:اصلا

هم میریم شمال هم اصفهان...خوبه؟

مهدخت باسرخوشی خندیدودستانش رامحکم به هم زدو

گفت:عالی میشه

مهرداد:اینجوری که همش توراهین

پیروز:چون ازقبل برنامه داشتیم بریم سفرکشیک هامو

ردیف کردم یه چندروزبیشترمرخصی میگیرم...طوری

نیست.

احمد:خوب این عالی شد...وروبه فریده گفت:شماهم که

حتمامیایین دیگه؟

فریده:نه دیگه مزاحم نمیشیم.

احمدخندیدوگفت:مزاحم چیه خانم...شماسرورین...

محمودم خیلی اصرارمیکنه...فرزادچی؟ازبرنامه اون

خبردارین؟

فریده:نه والله

احمددوباره گوشی رابه دست گرفت وگفت:داداش هنوز

هستی؟

محمد:بگواحمدجان

احمد:همه میان...فقط فرزادومهردادتکلیفشون مشخص نیست

ازطرف شماکیامیان؟

محمود:بهزادوبهنام وخانمش شهلاهم شایدبیاد...یعنی چی

تکلیفش مشخص نیست بهش بگوبیاد

احمد:کی قراره راه بیفتیم؟

محمود:سه شنبه ساعت3صبح جلوی خونه شماهمه جمع

بشن...راه ازاون جانزدیکتره...به آقافرزادهم خودم زنگ

میزنم.

احمد:حالاچراینقدرزودداداش؟

محمد:آخه بدجورترافیک میشه...جاده های شمال وکه میشناسی

حالامیخوای دیرترولی خوب توجاده میمونیم دیگه...امری نیست؟

احمد:باشه داداش هرچی شمابگین...عرضی نیست...سلام برسونین

خدانگهدار

محمود:بزرگیتومیرسونم...قربانت...خداحافظ

احمد:خب اینم ازاین...عزاگرفته بودم این چندروزه روچیکارکنیم

راستی فروغ محمودقراررفتن واینجاگذاشته ساعت3صبح

فروغ که خوشحال بودگفت:بیان قدمشون سرچشم

احمدنگاهی به چهره گرفته مانی انداخت وگفت:چته مانی؟خوشحال

نشدی؟

مانی بادلخوری گفت:من اینجابوقم؟یه نظرازمن نمیتونین بپرسین؟

شایدنتونم بیام...کارداشته باشم

احمد:توکه علاف خدایی هستی

مانی:پس لازمه به عرضتون برسونم بنده نمیتونم بیام

مهردادباخنده گفت:اه اه...آقاچه کلاسی هم میذارن...شماقرارای

اداریتونوصورت جلسه نکردین یاکشتیاتون روآب مونده که

نمیتونیم ازحضورتون بهره ببریم...وباصدای بلندخندید.

پیروزهمانطورکه می خندیدگفت:جلسه هاش وسمیناراش

عقب میفته...مراقب باش حساب کتابای کارخونه هات

قره قاطی نشه

مانی:هرهرهر...چتونه؟وروبه پدرش گفت:جدانمیتونم

بیام...بادوستام قرارگذاشتیم بریم کیش بلیتمونوگرفتیم

شرمنده

احمدبادلخوری گفت:لال بودی تاحالا

مانی:به من چه وقتی منوجزآدم حساب نمی کنین

مهدخت باتردیدنگاهش کردوگفت:اینقدروغ نگو

مانی ازپله هابالارفت وپس ازچنددقیقه برگشت.

بلیتش راروی میزگذاشت وگفت:بفرماییداینم سند

احمددست بردبلیت رابرداشت وهمانطورکه نگاهش

میکردگفت:پرواز486روزسه شنبه ساعت9صبح

مهدخت:ببین چه جوری پولای باباروحیف ومیل میکنی

مانی:بعدعمری خواستیم یه جایی بریما

پریسا:حالاجدانمیخوای بیای؟بدون توکه خوش نمیگذره

مانی:حالااین دفعه روبدون من برین...تاقدرموبیشتربدونین

مهرداد:خوبه...خوبه...اتفاقانیای بیشترخوش میگذره

مانی:میبینیم

مهدخت:چه خودتوتحویل میگیری...جنابعالی بمیری هم

هیچکی ککش نمیگزه...خیالت تخت

مانی ازجایش بلندشدودنبال مهدخت کردوبه شوخی میخواست

اورابزندمهدخت هم باخنده وسروصدادورمبل هامی دوید.

بعدازخداحافظی ازمهمانان مانی خسته ازپله هابالامیرفت.

فروغ:کجاشازده؟وایساکمک...همینطوری سرت وانداختی داری

میری

مانی بالحنی خواب آلودگفت:فروغ جون توروخدا...دارم میمیرم

سهم منوبذارباشه بعداجمع میکنم

فروغ:بیخودسریع بیاکمک...احمدآقاتشریف بیارین...مانی جارو

برقی بردارسالن وجاروبکش...احمدتوهم پیش دستی هاوظرف های

کثیف وبیارتوآشپزخونه

مانی بی حوصله ازپله هاپایین آمدومشغول جاروکشیدن سالن شد.

احمدواردآشپزخانه شدوگفت:میذاشتی بره بخوابه خیلی خسته بود

فروغ:نترس ازکارکردن کسی نمیمیره ازالانم تنبلی یادش نده پس

فردازن گرفت دست به سیاه وسفیدنمیزنه...زن بدبختش بایدهمه

کاراش وبکنه...راستی پنج شنبه میخواستیم بریم خواستگاری

پریساچی؟

احمد:حالافرصت زیاده...پنج شنبه هفته دیگه

فروغ:من میگم توشمال که داداشت ایناهم هستن همونجاکارویه

سره میکنیم

احمدکه حوصله بحث رانداشت گفت:فروغ جان حالاتوچه

اصراری داری...مانی که درنمیره...بذاریه فرصت بهتر

منم رفتم بخوابم...شب بخیر
آخرین باری که به ساعت نگاه کردنزدیک3صبح بودروی کاناپه
نشست تاکمی خستگی درکندامامتوجه نشدکی خوابش برد.

درپارکینگ مدام به دنبال پلاک آشنای ماشین اوچشم می چرخاند

نفس عمیقی کشیدوزیرلب گفت:حتماماشینش خراب شده...وارد

کلاس شدباچشم به دنبالش میگشت...وقتی ائراندیدآهی کشیدو

سرجایش نشست.

تینا:علیک سلام

هستی باصدایی آهسته گفت:سلام

تینا:چته بابا...صبح اول صبحی...عصاقورت دادی؟

هستی:ول کن تینا...حال ندارم

تینا:آخه چرا؟

هستی:همیشه این موقع اومده بود.

تینا:ای خداازدست تو...شایدساعت بعدبیاد...شایدم خواب

مونده باشه...آدمیزاده دیگه

هستی:اگه بلایی سرش اومده باشه...اگه اصلانیادچی؟اون

وقت تایکشنبه دیگه نمیبینمش.

تینا:به جهنم...اه

هستی بغض کرده بودوچشمهایش پرازاشک شد.

تینا:دیونه چرااینجوری میکنی...الان سه میشه عجب خری هستیا

هستی:اگه امروزنیادتایه هفته نمیبینمش...میفهمی...تیناخواست دلداریش

بدهدکه استادآمدوهردومجبوربه سکوت شدند.

به زورچشمهایش رابازکرد.تمام بدنش کوفته شده بود،تاصبح نشسته روی

مبل خوابیده بود،آهسته ازجایش بلندشدازشدت دردکتف چپش لحظه ای

نفسش بندآمد.آهسته ازپله هابالارفت وبه حمام آب گرم پناه برد.کلاس8

صبحش رااازدست داده بودنگاهی به ساعت انداخت وباخودش گفت:تاده

میتونم بخوابم...ساعت راروی10کوک کردودرازکشید...پشتش هنوزدرد

میکرد،اماخیلی زودخوابش برد.

هستی وتیناروی صندلی های جلوی بوفه نشسته بودند.

تینا:آخ که مردم ازگشنگی...بخوردیگه...تاآخرعمرت هم بگردی

یه همچین کیک وشیرکاکائویی گیرت نمیادها...بخورتاازدستت نرفته

هستی بابغض گفت:امروزدیگه نمیاد

تینا:میذاری کوفت کنم یانه؟خفم کردی...ازاول صبح میادنمیادراه انداختی

گوربه گورشه الهی

هستی به تندی نگاهش کردوگفت:دهنتوببند.

تینا:خوب بابا...نکشی خودتویه وقت

وابروهایش درهم گره خورد.

هستی پشیمان ازلحنش گفت:معذرت...اصلانمیفهمم چی میگم...ببخشید

تیناجون می بخشی؟

تینا:خوب بگوچیزخوردم تاببخشم

هستی:دیگه پررونشو

تیناباصدای بلندخندیدوهستی هم ازخنده ی اولبخندی به لب آورد.

تینا:هستی یادم بندازدورکعت نمازشکربخونم

هستی:واسه چی؟

تینا:بلاخره خندیدی

هستی:لوس بی نمک

تینانگاهش رابه پشت سرهستی دوخت ودرهمان حال گفت:اگه

یه چیزی بهت بگم چی بهم میدی؟

هستی سرش رابالاگرفت وگفت:تاچی باشه

تینا:مثلابگم همین الان پشت سرت واستاده وداره بادوستاش

خوش وبش میکنه

هستی باهیجان به عقب برگشت آنقدرگردنش راسریع برگردانده

بودکه حس میکردرگهای گردنش پاره شدندبااین حال لبخندی عمیق

روی لب هایش نشست وزیرلب زمزمه کرد:خداروشکر

همانطورکه نگاهش میکردبه سمت آنهاآمدبالبخندی که هیچ وقت از

لب هایش دورنمیشدگفت:سلام خانم ها...صبحتون بخیر

هستی آنقدرمبهوت چهره اش شده بودکه نه ازجایش برخاست نه

پاسخش راداد.تیناکه به احترام اوازجایش برخاسته بودباتک سرفه ای

هستی رامتوجه خودکرد.

هستی باهول ازجابلندشدوگفت:سلام آقای مقدم...حالتون چطوره؟

مقدم:تشکر...شماخوبین؟ببخشیدمزاحم اوقاتتون شدم...جزوه هاتونو

آوردم...صحیح وسالم خدمت شما...وجزوات روبه سمت هستی گرفت.

نگاه هستی درچشمان پرازجذبه پسرک ثابت ماند...چقدرچشمهایش

نافذبوددرعین حال معصوم وزیباوهستی چقدراین معصومیت وپاکی

راکه درحصارمژه های بلندوسیاه دردام بودرادوست داشت.مقدم که

ازنگاه خیره اومعذب بودنگاهش راازاوبرگرفت وسرش راپایین

انداخت وچشم به زمین دوخت.تیناجزوه هستی راازدست مقدم که

تاآن موقع درهوانگهداشته بودگرفت وگفت:خیلی ممنون زحمت

کشیدید.مقدم باخداحافظی کوتاهی خیلی سریع ازآنهادورشد.

تینانفس عمیقی کشیدوگفت:چته هستی؟معلومه داری چه غلطی

میکنی؟میخوای تابلوبشی...هرچندکه الانم هستی...آخه ضایع

این چه طرزنگاه کردنه...طفلکی اصلانفهمیدچکارکرد...تورو

خدایه ذره مراقب رفتارت باش...دآخه به فکرخودت نیستی فکر

من باش...توآبروی منم داری میبری...ازدست تونمیتونم توچشم

بچه هانگاه کنم...توکل دانشگاه شدیم سوژه

هستی بی توجه به وراجی های تیناکه یک بندپشت سرهم حرف

میزدوگفت:چشمهاش...چشمهاش...آخرسرمنومیکشه

تیناسرش رابالاگرفت وگفت:ای خدامن چه بدی درحق تووخلق

توکردم که جواب منواینطوردادی...من بااین بنده زبون نفهمت

چیکارکنم؟خودت راه خیروصلاح ونشونم بده...سپس نگاهش

رابه هستی دوخت وگفت:به این وقت عزیزقسم خداهم توخلق

تومونده...پاشوببینم...پاشوبریم توکلاس که به اندازه کافی

اعصاب منوبه هم ریختی آبروموبردی...اه...ازدست تو

هستی نگاهی به تیناانداخت وگفت:چته تو؟چی میگی؟

تینا:من چمه؟من چی میگم؟هیچی عزیزم...مجنون باید

جلوی تولنگ بندازه...آبروی هرچی دختره داری میبری

تازه میگه چی میگی...بنازم روتوهی...بنده ی مجنون وعاشق

خدامن به نمایندگی ازطرف همه دخترهامجوزقتل تورودارم...

چی فکرکردی...آبروواسه من وهمجنسام نذاشتی...اه...خدا

لعنتت نکنه...نفهمیدی دوستاش چقدرچپ چپ نگاهمون کردن

شدیم مسخره خاص وعام...بعدتوبگو...دهانش راکج کردوگفت:

چشمهاش...چشمهاش

هستی نفس عمیقی کشیدوگفت:چیه جرمه عاشق شدم؟چیکارکنم

وقتی میبینمش مخم قفل میشه...اصلانمیتونم خودم وکنترل کنم...

چشمهاش جاذبه داره انگاریکی زورم میکنه که مستقیم زل بزنم

توچشمهاش...وای تینا...نمیدونی چقدرحال خوبی دارم.

تینا:بسه بسه...هردفعه همین دری وریاروتحویلم میدی...ملت

میرن عاشق شخصیت،منش،رفتاروکرداریه نفرمیشن این واسه

من رفته عاشق یه جفت چشم شده...من میخوام بدونم پس فردا

یاروکورشدبازم همین حرفهارومیزنی یامیری دنبال یه جفت چشم

دیگه

هستی که سرحال شده بودباصدای بلندخندیدوگفت:نمیدونم شاید...

خدانکنه چطوردلت میاداین حرف وبزنی؟

تیناهم خندیدوگفت:خاک توسربی عقلت کنم...پس خواهش میکنم

هی راه نروبگوعاشقم عاشقم...جنابعالی هوس بازتشریف دارین

خواهشااسم عشق ولکه دارنکن.

هستی:توفکرمیکنی منودوست داشته باشه؟

تینانگاهش کردوگفت:میدونی که نامزدداره

هستی بابغض گفت:میدونم

تینا:دست ازسرش بردار...بذارزندگیشوبکنه...به خدااینجوری که

توبانگاهت قورتش میدی من به جای اون هزاربارمیمیرم وزنده

میشم...تاحالاهم خیلی آقایی کرده چیزی بهت نمیگه

هستی:پس من چکارکنم؟

تینانفس عمیقی کشیدوگفت:فراموشش کن...به همین راحتی

هستی پوزخندی زدوگفت:راحتی...خیلی وقته طعمش ازیادم رفته

تینابانارحتی گفت:هستی خره...توچی کم داری...خوشکل نیستی

که هستی...خانواده دارواصیل نیستی که هستی...خرپول نیستی

که هستی...یه دوست خوب مثل من نداری که داری...خیلیاآرزوی

تورودارن اون وقت تو...چی بهت بگم آخه من

هستی:اگه خوبم...اگه همه منومیخوان...پس چرااون منونمیخواد

پس چرآرزوی اون نیستم هان؟چرا؟چراتینا؟

تیناسکوت کرد...هستی آب دهانش رافرودادوگفت:یه سوال ازت

بپرسم قول میدی راستشوبهم بگی؟

تینا:خداوکیلی تابه حال ازمن دروغ شنیدی؟واقعاکه...

هستی:ببخشیدمنظوری نداشتم...حالابپرسم؟

تینا:بگودیگه جون به سرم کردی

هستی:به نظرت اون ازمن سرتره؟

تیناناله کنان گفت:ای خدا...من تقاص کدوم گناهموپس میدم

هستی به چه چیزایی فکرمیکنی...بیابریم سرکلاس دوساعته

عین مرغ توراهروایستادیم.

هستی ملتمسانه گفت:خواهش میکنم جوابموبده خیلی واسم مهمه

تینا:توازاون خیلی سرتری وبهتری...خیالت راحت شد

هستی:مسخره...محض راحتی خیال من جواب نده...حرف دلتو

بزن...صادقانه

تیناکلافه به دیوارتکیه دادوگفت:صادقان بگم...دست ازسرکچل

من برمیداری؟واسه امروزاین بحث شیرین وفصیح وبه اتمام

میرسونی؟

هستی چشم غره ای رفت وگفت:توجواب دادی که ازمن جواب

میخوای؟

تینا:پس بمون توخماریش

هستی:باشه...باشه...شوخی کردم...آره دیگه امروزحرفشم

نمیزنم...خوبه؟

تینا:این شدحرف حساب...تک سرفه ای کردوگفت:اگه واقعیتش رو

میخوای به نظرمن جفتتون بهم میایین...یعنی به نظرم خیلی زوج

ایده آلی میشین...اون پسره خیلی خوشتیپ وجذابیه ازسروریختش

که تابلوه مثل شماهاخرپوله والبته خیلی مودب ترازتو...حجب و

حیاوشرمم حالیشه...مثل تونیست شش ساعت زل بزنه توچشمهای

کسی...توهم که باارفاق وسی درصدتخفیف به خاطرایام عیدخیلی نازی

مبارکتون باشه پیرشین به پای هم...والسلام.دیگه راجع بهش حرف نمیزنیم

حالاهم بیابریم سرکلاس...نیشتم ببندلطفا.

هستی دست تینارابه دست گرفت وباهرگام که به کلاس نزدیک میشدلبخندش

عمیق ترمی گشت.

مانی نگاهی به اطرافش انداخت...ازسکوت خانه فهمیدکه مادرش نیست...

خواست به اتاقش برودکه نورقرمزکمرنگی که اززیردراتاق خواب پدرو

مادرش بیرونمیزدنظرش راجلب کردچندضربه به درزدووواردشد.

به جزنورآباژوروچندشمع دراطراف اتاق روشنایی دیگری وجودنداشت

موزیک ملایمی درحال پخش بودواردراتاق شدومادرش روی زمین درست

پایین تخت درازکشیده بودوتمام صورتش رابامادە سفیدی پوشانده بودودو

خیارکه حلقه ای بریده شده بودروی چشم هایش قرارداشت،به این کارهای

فروغ عادت داشت...نفس عمیقی کشیدچندبارآهسته مادرش راصداکرداما

فروغ خواب بود.شمع هارابرداشت وبیرون ازاتاق خاموششان کردپارچه ای

راروی بالش مادرش انداخت تاحین غلت زدن ماسکش روبالشی راکثیف نکند

تجربه اش راداشت دفعه قبل هم که مادرش راباصورت ماسکی روی تخت گذاشته

بود،به خاطرکثیف شدن روبالشی دوروزبامانی حرف نزد.آهسته ازروی زمین

بلندش کردوروی تخت خواباندپتوراتازیرگردن رویش کشیدضبط وآباژوررا

خاموش کردوازاتاق خارج شد.

احمدتازه به خانه رسیده بود.

احمد:صابخونه...کسی نیست؟

مانی:سلام پدرگرامی...حالتون چطوره؟

احمد:علیک سلام...مادرت کجاست؟

مانی چشمکی زدوگفت:مامان ومیخواین چیکارمن که هستم...پوستمم

ازمامان نرم تروسفیدترولطیف تره...امتحانش ضررنداره ها

احمد:پدرسوخته...بگومادرت کجاست؟

مانی:خوابیده...فقط رفتین تواتاق سنگکوپ نکنین...متاسفانه اصلاتو

وضع ایده آلی نیست.

احمد:چی شده مگه؟

مانی:یواش برین که مادمازل خواب تشریف دارن

احمدپس ازلحظه ای به آشپزخانه برگشت وگفت:من نفهمیدم چه چیزی

ازاین ماسک گذاشتن دیده که هرروزهرروزخودشوعین مومیایی درست

میکنه.

مانی:خوب پوستش صاف ولطیف میشه...نرم میشه...شماهی رابه رامیری

سلمونی10تیغ میکنی...یادتون رفته...حالاماما‌ن بیچاره مایخده ماست وخیار

وفلفل حروم میکنه...بهترازپول حروم کردن توآرایشگاه وپیرایشگاه که

احمدچشم هایش راریزکردوگفت:واسه ماست وخیاروفلفل پول ندادم؟

خواست گوشمالیش بدهدکه مانی دست هایش رابه نشانه تسلیم بالابردواحمد

رامنصرف کرد.

احمدبه اطراف نگاهی انداخت وگفت:شام مارم پختی...آره؟

مانی:شام...اماشام...بایددستپخت پسرتون ومیل کنید.

احمدلبخندی زدوپشت میزنشست وگفت:حالاچی درست کردی؟

مانی:بیف استرانیمروباسس گوجه فرنگی...چطوره؟

احمدخندیدوگفت:فقط امیدوارم قابل خوردن باشه...کارمون به بیمارستان و

درمونگاه نکشه

لقمه اول راکه دردهانش گذاشت گفت:هووم نه مثل اینکه اینکاره ای خوشمزه است

مانی لبخندی زدوگفت:نوش جان هنراییه که توپادگان یادمون دادن

احمدخندیدوگفت:مگرهمین املت درست کردن وتوپادگان یادگرفته باشی

بعدازصرف شام مانی ظرف هاراداخل ماشین ظرفشویی گذاشت واحمدچای دم کرد.

مانی:خوب بامن کاری ندارین؟

احمد:کجا؟

مانی:برم بخوابم دیگه

احمد:هنوزکه سرشبه...به قول خودت مرغاهم الان نمیخوابن

مانی:امروزخیلی روزخسته کننده ای بود...دیشب هم که اصلانفهمیدم

چه جوری خوابم بردتاصبح نشسته خوابیده بودم هنوزم پشتم دردمیکنه

حالامیذارین برم؟

احمد:مااگه ازپسرمون خواهش کنیم که دوکلمه مردونه باماصحبت کنه ردمیکنه؟

مانی تعظیم کوتاهی کردوگفت:اینجانب مخلص دربست شماست...بفرمایید...بنده

مطیع اوامرشمام.

احمد:پس دوتاچایی بریزبیاتوسالن منتظرتم.

مانی سینی چای راروی میزگذاشت وخودش هم مقابل احمدنشست وگفت:بفرمایید

اینم یه چایی خوش طعم وخوش عطروقندپهلوی دیشلمه

احمد:شامی که بهم دادی بدک نبود...چاییتم که خوش رنگه دیگه وقتشه که واست

جهازآماده کنم

مانی باصدای بلندخندیدوگفت:پس برم چادرعروسیم وبدوزم؟

احمدهم همراه اوخندیدوپس ازلحظه ای حرفهایش رادرذهن مرتب کردوگفت:

زیادوقتت ونمیگیرم خسته هم هستی حوصله حاشیه رفتن هم ندارم میرم سراصل

مطلب...بعدازلحظه ای سکوت نگاهی به چهره منتظرمانی انداخت وپرسید:توبه

پریساعلاقه داری؟

مانی:نبایدداشته باشم

احمد:پس دوستش داری...

مانی:خب معلومه

احمد:چرا؟

مانی:چون دخترخالمه...مثل خواهرم میمونه

احمدخندیدوگفت:منظورم ازدوست داشتن یه چیزدیگه بود.

مانی:یعنی چی؟مگه دوست داشتن چندتامفهوم داره؟خب چرادوستش نداشته

باشم...مگه درحقم بدی کرده که بخوام ازش متنفرباشم؟

احمد:منظورم اینه که به عنوان همسرآینده ات دوستش داری یانه؟

مانی لبخندی زدوگفت:آهان ازاون لحاظ

احمدانگشتش رادرچال گونه مانی که وقتی می خندیدهویدامیشدفرو

کردوگفت:آره پدرسوخته...ازاین لحاظ

مانی:خوب آخه چی بگم؟

احمدجدی شدوگفت:یعنی چه؟حرف دلتوبزن

مانی:من نمیدونم

احمدبامهربانی نگاهش کردوگفت:بامن راحت باش

مانی خونسردگفت:من خیلی راحتم

احمد:پدرصلواتی...یه ذره خجالت بکش

مانی:ای بابابلاخره چکارکنم خجالت بکشم یاراحت باشم؟

احمد:راحت باش ودرعین حال یه خورده شرم وحیاهم داشته باش

مانی:چندتاکاروهمزمان انجام بدم؟

احمدخندیدوگفت:هیچی باباراحت باش جواب منوندادی؟

مانی:جواب دادم دیگه...نمیدونم

احمد:بچه جون...مگه میشه آدم ندونه که ته دلش چی میخواد

مانی:خوب پریسادختریه که...که نمیدونم میشه بهش گفت خوب یانه

ولی درکل...مهربونه،قیافش هم بدنیست،امامن واقعانمیدونم...یعنی اصلا

من اصلا...من تاحالااصلابه ازدواج وتشکیل زندگی واینا...به این جور

چیزافکرنکردم که بخوام بدونم

احمدبه لحن بچه گانه مانی خندیدوگفت:حالابرفرض که بخوای فکرکنی

پریساروانتخاب میکنی؟

مانی پس ازلحظه ای فکرنفسی کشیدوگفت:فعلاکه مجبورم

احمداخمی کردوگفت:چرااجبار؟

مانی نفس عمیقی کشیدوگفت:چون سندمن واون ازبچگی به نام هم خورده

پریساهم خیلی راجع بهش باهام حرف زده وواسه خودش یه عالمه رویا

ساخته منم نمیتونم یعنی نمیشه دلم نمیاددلشوبشکنم وبعدبیست سال بهش

بگم نمیخوام وبزنم زیرهمه چیزوتمام آرزوهاورویاهایی وکه تاالان

داشته رونقش برآب کنم

احمد:پس خودت چی؟نظرخودت مهم نیست؟

مانی:کی میگه مهم نیست...اگه به من باشه وفقط پریساتنهادختررروی

زمین باشه محاله باهاش ازدواج کنم...بعدشم مگه من دل...وادامه ی

حرفش راخوردوسکوت کردوسرش راپایین انداخت.

احمدخندیدوگفت:خوب توهم دل داری دیگه...همینومیخواستی بگی؟

مانی سکوت کرد.

احمدخندید:گفتم شرم وحیاولی زیادیش هم خوب نیست

ومانی بازهم ساکت بود

احمدکمی ازچایش راسرکشیدوگفت:کسی توزندگیت هست؟

مانی:میشه واسه امشب بس باشه؟

احمدنگاهی به چشمان درشت وکشیده مانی انداخت...ازشدت خستگی

نیمه بازوسرخ بود...امابرق خاصی که درچشمانش می درخشیدکاملا

مشخص بود...دردل گفت:چراتابه حال نفهمیدم؟

لبخندی زدودستی به موهای پسرش کشیدوگفت:پس منتظرمیمونم تا

خودت واسم تعریف کنی...باشه؟

مانی هم لبخندی زدوآهسته ازجایش بلندشدوبه سمت پله هارفت.روپله

سوم ایستادوگفت:پس فروغ جون چی؟

احمد:خودم بامادرت حرف میزنم نگران نباش شب به خیر

مانی لبخندی زدوگفت:شب به خیروخیلی سریع ازپله هابالارفت.
احمدسرش رابه پشتی مبل تکیه داد.لبخندعمیقی روی لب هایش جاخوش
کرده بود.باورش نمی شدپسرکوچولویی که تادیروزخودش وفروغ از

حضورش اظهارناراحتی کرده بودندوخواستارازبین رفتنش بودندحالا

عاشق شده باشد.مانی یک پسرناخواسته بودکه شش سال بعدازتولدمهدخت

حضورش راباازحال رفتن های پیاپی فروغ اعلام کرد.ووقتی فروغ

متوجه این مهمان ناخوانده شدتصمیم به نابودی اش گرفت واحمدهم طبق

معمول هیچ واکنشی نسبت به خواسته فروغ نشان ندادآنقدرهمسرش

رادوست داشت که نسبت به تمام خواسته هایش سرتعظیم فرودآورد

ومخالفتی نکردفروغ هم باخوردن انواع واقسام داروهاوتزریق ها

موفق به سقط جنینش نشدکه نشدحتی روش های سنتی هم نتوانست

تصمیم این بچه برای زنده ماندن راعوض کندواین کوچولوی

ناخواسته مصربه تولدوپاگذاشتن به این وادی بود.چهارماه تلاش

فروغ برای سقط وازبین بردن مانی به جایی نرسیدودیگر

کاری هم ازدست هیچکس ساخته نبودواومجبوربودبااین

حقیقت که فرزنددیگری درراه داردوبایدازنوروی فرمش کار

کندکناربیایداماسه ماه بعدفروغ کاملااتفاقی ازپله هابه پایین

پرت شدومانی هفت ماهه ونارس به دنیاآمد.هیچ پزشکی

به زنده ماندن اوامیدی نداشت وفروغ واحمدهم که ازاول

این بچه رانمی خواستندمرگ وزندگیش برایشان فرقی

نمیکردواحمدبه خاطربازیابی روحیه فروغ بعدازهفت

ماه بارداری وتولدیک بچه نارس تصمیم به سفرگرفت

وبه همراه مهدخت ومهردادیک ماه نزدبرادرش حمید

به آلمان رفتند.پس ازبازگشتشان متوجه شدندپسر

کوچکشان به طرزمعجزه آسایی هنوززنده است و

وقتی اولین بارفروغ اورادرآغوش گرفت وبه

چشمهای درشت وسیاه پسرش که بانگاهی کنجکاو

ومبهم به اوخیره شده بودنگاه کردمهرش به دلش

افتادباتمام ریزنقشی اش چشمان درشت وافسون

کننده ای داشت لبخندی زدوروبه احمدگفت:

حالااسم این کوچولوی لجبازودنیادوست وچی

بذاریم؟

احمدخندیدوگفت:یه اسمی که بهش بیادتاحالاکه

مونده پس ازحالابه بعدهم میمونه

فروغ:توچی پیشنهادمیکنی؟

احمد:مانی چطوره؟

فروغ باصدای بلندخندیدوگفت:عالیه

صدای تلفن باعث شدبه خودش بیاید.

احمد:بله؟

مهرداد:سلام بابا حالتون خوبه مانی،مامان

خوبن؟

احمد:سلام پسرم خوبن سمیراچطوره؟

مهرداد:سلام میرسونه چی شدبامانی صحبت

کردین؟

احمد:آره ولی نه راجع به اون چیزایی که بهم گفتی

اونم خیلی مشتاق نیست به قول خودش نمیدونه

مهردادخندیدوگفت:یعنی چی نمیدونه یارومی روم یازنگی زنگ

احمدهم خندیدوگفت:مهرداداین پدرسوخته یکیوتوچنته داره وبروز

نمیده

مهردادهمچنان می خندیدوگفت:همه چی یه طرف عشق وعاشقی

مانی هم یه طرف.

احمد:چیه امشب خیلی سرحالی همش می خندی

مهرداد:بده که می خندم شمادوست ندارید‌شادباشم؟

احمد:این چه حرفیه پسرم همیشه بخندی خداروشکرمیکنم خیالت

ازبابت مانی راحت باشه اون جوری شیفته وواله پریسانیست.

مهردادباخنده گفت:خبرخوش بهم دادین منم یه خبرخوش دارم

احمد:باهیجان گفت:مرخصیت جورشدشماهم شمال میایین؟

مهردادبازهم خندیدوگفت:اون که آره نمیدونستم ازاومدن

مااینقدرخوشحال میشین.

احمد:مهردادچه خبره که اینقدرخوشحالی؟

مهرداد:نمیگم حدس بزنید

احمد:اذیت نکن بگوببینم چه خبرشده؟

صدای سمیراآمدکه گفت:امهردادپدرجون واذیت نکن

احمد:عروس گلم راست میگه بگوجون به سرم کردی

مهرداد:تبریک میگم بابا

احمدکلافه گفت:واسه چی؟آخه بگوجریان چیه بعدتبریک بگو

مهرداد:تبریک واسه اینکه شماتا8ماه دیگه صاحب یه نوه دیگه

میشین

احمدباسرخوشی گفت:دروغ میگی مهدخت حامله است پس

چراخودش زنگ نزد؟

مهردادبادلخوری گفت:ببخشیدفقط مهدخت بچه شماست؟

احمدلحظه ای سکوت کردوباچشم هایی پرازاشک شوق گفت:

تو...تو...داری پدرمیشی؟

مهردادبادلخوری گفت:بله واقعاکه

احمدباصدایی که ازخوشحالی میلرزیداشکهایش راباپشت

دست پاک کردوگفت:الهی قربونت برم ببخشیدباباجون از

خوشی اشتباه کردم الهی فدات بشم مهردادجان تبریک میگم

ان شاءالله براتون خوش قدم باشه

مهردادباخنده گفت:خوب واسه خودتون بابابزرگ میشین ها

احمد:گوشی وبده به عروسم

مهردا:به این زودی پدربچه روازیادبردین حسودی میشه ها

احمدبدون آنکه خنده ازلبهایش جداشودگفت:بیخودگوشی وبده

به عروسم توچه کاره ای

مهرداد:ای روزگارچه دنیایی شده پس ازمن خداحافظ

احمدزیرلب خداراشکرمیکرد.صدای سمیرراشنیدکه گفت:

وای نه من خجالت میکشم

مهردادهمانطورکه می خندیدگفت:عزیزم خجالت نداره که

بیابیاصحبت کن باباپشت خط تلفن منتظرته

سمیرباصدایی آهسته گفت:سلام باباجون

احمد:سلام عروس قشنگم مامان کوچولوحالت چطوره خوبی عزیزم

سمیرباصدایی که ازروی شرم آهسته به گوش می رسیدگفت:مرسی

شماوفروغ جون خوب هستین مانی خان خوبن؟

احمد:وای که فروغ جون ومانی خان بفهمن چه خبره خونه رومیذارن

روسرشون حیف که جفتشون خوابن ومنم اعصاب قرقرهاشونوندارم

وگرنه بیدارشون میکردم

سمیرا:نه توروخدابیدارشون نکنین...سلام برسونین

احمد:قربونت برم عزیزم خیلی خوشحالم کردیدخیلی مراقب خودت باش

مراقب کوچولوت هم باش به مهردادهم سفارش کن مراقب جفتتون باشه

خداروح پدرومادرت وشادکنه کاش بودن واین روزومیدیدن

سمیرابابغض گفت:خدارفتگان شماروهم بیامرزه

احمد:عزیزم اگه لایق میدونی من وفروغ ومثل پدرومادرخودت بدون

به خدابامهدختم هیچ فرقی برام نداری

سمیرادرسکوت گریه میکرد.احمدصدای نفس های گریه اش راشنید

وگفت:الهی قربون اشکهات برم به گوش مهدخت نرسوناولی تورو

بیشترازاون دوست دارم.

سمیرامیان گریه می خندیدوچیزی نگفت.

احمد:دخترم باباجون حیف اون اشکهات نیست توروخداگریه نکن

باشه؟

سمیرابه زورهق هقش رامتوقف کردوگفت:چشم

احمد:چشمت بی بلابه خداخیلی خوشحال شدم کاری نداری؟

مهردادکاری نداره؟

سمیرا:نه پدرجون به فروغ جون ومانی خان سلام برسونین

احمد:قربونت برم خیلی مراقب خودت باش خداحافظت عزیزم

سمیراگوشی راگذاشت ودست هایش رامقابل صورتش گرفت

وباصدای بلندتری گریه کرد.مهردادمتعجب مقابلش روی

زمین زانوزدوگفت:عزیزم چراگریه میکنی؟طوری شده؟

پدرم چیزی گفت؟

سمیرادرمیان هق هقش گفت:نه...فقط...فقط...دلم واسه

پدرومادرم...تنگ...تنگ...شده

مهرداداورادرآغوش گرفت وگفت:قربونت برم الهی

سمیرا:مهرداد...مهرداد...یه وقت...یه وقت ولم نکنی

بری...من جزتو،تواین دنیاهیچ کس وندارم.

مهردادمحکم ترازقبل اورادرآغوش گرفت وگفت:مگه

دیوونم مگه عقلم پاره سنگ برداشته این چه حرفیه که

میزنی توعزیزدلمی توعشقمی وبه قلبش اشاره کردوگفت:

جزتوهیچکس اینجانیست دیگه این حرفهارونزن باشه؟

سمیراخندیدوگفت:باشه

مهرداد:میگم بریم بیرون یه جشن سه تایی بگیریم

نظرت چیه؟

سمیراخندیدوزیرلب گفت:سه تایی...

خدارابه خاطراین همه خوشبختی شکرکردوبرای

تعویض لباس ازجایش بلندشد.

پونه صورتش رابوسیدوگفت:الهی قربونت برم تبریک

میگم ان شاءالله قدمش واستون خیرباشه

شهین روبه فروغ گفت:خوبه دختربباشه سنش به کامران میخوره

فروغ خندیدوگفت:مگه امیرسام زبونم لال مرده؟

شهین هم خندیدوگفت:نه دیگه مازودترنوبت گرفتیم

پونه روبه سمیراگفت:حالاخودت چی دوست داری؟

مهدخت مهلت جواب دادن راازسمیراگرفت وگفت:هرچی باشه

خوبه فقط سالم باشه عمه الهی قربونش برررہ...وروبه شهین گفت:

زن عمودختربباشه عروس خودمه پسرباشه دامادمه واسه کامران

دنبال یه کیس دیگه باشین

سمیراخندیدوگفت:اگه میدونستم اینقدرذوق زده میشی زودتر

بچه دارمیشدم

شهین خندیدوگفت:مهدخت جان تودخترت کجابود؟

پونه هم خندیدوگفت:یکی میاره خوب وچشمکی به مهدخت

زدوگفت:خبری نیست؟

مهدخت:وای نگوپونه...همین یکی هم واسه هفت پشتم بسه

فروغ:پیروزچی اونم همینومیگه به یکی راضیه؟

پونه:وای زن عموتمام دردوبدبختی هاش مال ماست...نظر

مردابه چه دردمون میخوره؟

سمیراومهدخت همزمان گفتند:والله...وهمه باهم باصدای

بلندخندیدند.

بهنام ومهردادباهم واردآشپزخانه شدند.

بهنام روبه مادرش گفت:همیشه به خنده...میخواین بخندین

یه نگاه به ته سالن بندازین دوکبوترعاشق...خاله وفرزادودارین؟

مهرداددرادامه حرف بهنام گفت:همچین دل میدین وقلوه میگیرن

بهنام جون کارشون ازکبوترگذشته به مرحله مرغ عشق رسیدن

شهین روبه فروغ گفت:این داداش توکی میخوانددست به کاربشه

خواهرمن دق کردبه خدا

فریده:تاحالاکه بهونه خونه روداشته خونه هم که خریده دیگه

بهونش چیه نمیدونم

فروغ:شهین جون به قرآن من وفریده روزی صدباربهش میگیم

میگه فعلازوده ماهنوزهمدیگرونشناختیم.

شهین آهی کشیدوگفت:دست رودلم نذارکه شهلاهم همین جوابارو

بهم میده...میترسم این آخرین وصیت پدرم وسرانجام ندم وسرموبذارم

زمین ودیگه هم هیچی هم خودم هم روح پدرخدابیامرزم درعذاب باشه

فروغ:خدانکنه این چه حرفیه من وتومگه چندسالمونه؟

پونه:زن عمو...فریده جون وپریسانمیان؟

فروغ:چراپیروزرفته دنبالشون دیگه الانامیرسن
فرزادآهسته پرسید:یعنی چی؟

شهلاباهمان اخم ظریفش گفت:ببین فرزادمن دیگه کشش ندارم

خسته شدم همین

فرزادآشفته دستش رالابلای موهایش فروبردوگفت:آخه یه دفعه

بی مقدمه...چرا؟

شهلاساکت بود.

فرزادمستاصل گفت:شهلا؟

شهلابه پارکت خیره شده بوددرهمان حال بالحن سردی گفت:هووم

فرزادآهی کشیدوگفت:شهلاکس دیگه ای توزندگیت هست؟

شهلامستقیم به چشم های نگران فرزادخیره شدوگفت:توفکرکن آره

فرزادباصدای گرفته ای گفت:پس من چی؟

شهلالبهایش رابازبان ترکردوگفت:تو؟مگه مهمی تو؟

فرزادبه نرده پله تکیه دادوبریده بریده گفت:یعنی چی شهلا...پس

این همه مدت...یع...یعنی...یعنی...هیچی

شهلابی تفاوت گفت:این همه مدت فرصت داشتی نیومدی حالااز

توبهترپیداشده

وباگام هایی آرام به سمت آشپزخانه رفت وفرزادراتنهاگذاشت.

همان لحظه محمودباصدای بلندی گفت:خوب خانم هاوسایلتون و

جمع کردین...وسط راه ای وای...ای دادراه نندازین ها

پیروز:سلام برهمگی بامدادتون به خیر

وروبه فروغ گفت:مادرزن جان خواهروخواهرزادتون صحیح

وسالم تحویلتون

فریده خندیدوگفت:دستت دردنکنه پیروزجان خیلی زحمت کشیدی

احمد:خوب حالاباچندتاماشین بریم؟

محمود:هرچی تعدادکمتربهتر

فرزادآهی کشیدنگاهی به شهلاکه به اپن تکیه داده بوداندا‌خت باید

بااوحرف میزد.باصدای رسایی که سعی داشت نلرزدگفت:محمودخان

فریده وشهلاخانم وپریسابامن میان

جمع ساکت شدوهمه بالبخندبه فرزادنگاه میکردند.

بهزاد:هرماشین جای پنج نفره منم باشمامیام

فرزادچپ چپ نگاهش کردوچیزی نگفت.

احمد:بهزادجان پرایدکم جاست شماجانمیشی

فرزادخندیدوگفت:قربونت احمدآقا

احمدهم خندیدوگفت:قابلی نداشت.

بهزاد:باشه عموجون حالاماروضایع میکنین

محمود:بسه دیگه...دیره

مهرداد:من یه پیشنهاددارم

محمودباخنده گفت:بگوپدربزرگوار

مهردادباخجالت گفت:عموا‌ذیت نکنین دیگه

احمد:بگوباباجون چیه پیشنهادت

مهرداد:عمومحمودکه بهنام وپونه وکامران وزن عموشهین و

میبرن باباهم منوسمیراومامان وبهزادمسافراشیم پیروزومهدخت

وامیرسام وخاله فریده ومیبره...چطوره؟4ماشینه میریم خوب چیدم

وچشمکی به فرزادزدوخندید.

بهنام خندیدوزیرگوش مهردادگفت:خیلی خوب چیدین جناب دکترفقط

این وسط خیلی خوش به حال دایی فرزادشماوخاله شهلای من شده

بهزادخواست حرفی بزندکه بهنام سلقمه ای به اوزدوساکتش کرد.

محمودکه به جمع نگاه میکردگفت:صبرکن ببینم پس مانی چی؟

بهنام:اصلاکجاست؟

مهدخت:خوابه

محمود:نمیاد؟

احمد:تحفه خان میرن کیش

محمود:حیف شدکه...

مانی:چی عموجون

بهنام:چه حلال زاده هم هست...علیک سلام

مانی تعظیم کوتاهی کردوگفت:سلام برهمگی

فرزاد:پس دارین تشریف میبرین کیش؟

مانی:به به...دایی جان ناپلئون حالتون چطوره بااجازه شما

بهزاد:گیرکنه توگلوت الهی

مانی:تاچشمات درآد

نگاهی به شهلاکه کنارپونه ایستاده بوداندخت وگفت:سلام بر

شهلاخانم حال شما؟مگه اینکه دایی فرزادیه جایی باشن ما

چشممون به جمالتون روشن بشه

شهلاخندیدوگفت:سلام مانی خان کم سعادتی ازمابوده

مانی:اختیاردارین ولی خوب دارین ازشام عروسی درمیرین ها

کی اولتیماتوم میدین برم کت وشلواربگیرم؟

شهین خندیدوگفت:اینوبایدازداییتون بپرسین

مانی نچ نچی کردوروبه فرزادگفت:ای الهی هرمردی که دخترمردم

ومعطل نگه میداره به تیرغیب گرفتاربشه...بگوالهی آمین

جمع یکصداباخنده گفت:الهی آمین

فرزادسرش راخاراندوگفت:مانی جان دایی تمومش کن

مانی:تقصیرمنه دارم خواستگاری میکنم واستون

فرزاد:داری نفرین میکنی دایی جون نه خواستگاری

مانی:به من هیچ ربطی نداره بعداین سفرهممون یه شام عروسی

طلب داریم دیگه بسه چقدرکشش میدین؟خسته نشدین اینقدرهمدیگرو

شناختین؟

احمدخندیدوگفت:مگراینکه مانی مجبورتون کنه یه قدم بردارین

مانی:دیگه به من ربطی نداره بعدسفربایدسوروسات عروسی وراه

بندازین دیگه نه ونوهم توکارنمیارین اوکی؟

فرزادسکوت کرده بودوبه شهلاکه سرش راپایین انداخته بودخیره شد.

مانی:دایی باشمام اوکی؟

فرزادبازهم حرفی نزدوهمچنان به شهلانگاه میکردته دلش خالی شده

بودمیخواست اززوایای صورت شهلاپی به درونش ببرداماانگاراین

کارمحال بود.

مانی:داییییییی

فرزادبه خودش آمدوگفت:خیلی خوب باباخفم کردی

مانی:نه نه این قبول نیست بگواوکی

فرزادنگاهی دوباره به شهلاانداخت وگفت:خوب باباوکی اوکی

مانی:خوب آقاداماداوکی ودادحالانوبت شماست عروس خانم اوکی؟

شهلاآرام سرش رابالاگرفت وبه فرزادخیره شد.رنگش پریده بود

امانه آنقدرکه کسی متوجه باشد.نگرانی درتمام چهره فرزادسایه

انداخته بودآهی کشیدونگاهش رابه سمت خواهرش شهین چرخاند

شهین پلک هایش رابه نشانه بله بازوبسته کردولبخندزد.

مانی:عروس خانم وکیلم؟

شهلابازهم سکوت کرد.ضربان قلبش بالارفته بودتمام خاطراتش

بافرزادمثل یک پرده فیلم سینمایی جلوی چشمش رژه میرفت.به

نوعی ازبچگی باهم بزرگ شده بودندوزمانی که فرزادچهارسال

برای ادامه تحصیل به لندن رفت فهمیدکه چقدردوستش داردو

همیشه بااین گمان که شایداین عشق یکطرفه باشدسعی درفراموشی

اوراداشت امادرست یک سال ونیم پیش درمراسم عروسی مهرداد

وسمیرافرزادحرف دل اورابه زبان آوردوازاوتقاضای ازدواج کرد

وحالااوبیست وهشت سال سن داشت وفرزادسی وسه ساله بود.

مانی:برای بارسوم وکیلم؟

شهلانگاهی به فرزادکه بانگرانی وآشفتگی به اوزل زده بود

انداخت سپس به جمع که مشتاق چشم به دهان اودوخته بودند

نفس عمیقی کشیدوباچهره بی تفاوت وبالحنی سردگفت:دیگه نه

به جزمانی همه متعجب وبادهانی بازنگاهش میکردند.

مانی لبخندش عمیقترشدوگفت:خیلی هم دلت بخوادبه اندازه

موهای سرم واسش دخترخوب سراغ دارم چی فکرکردین؟

شهلادوباره نگاهی به فرزادکه باچشمانی پرازاشک ورنگی

پریده به اوخیره شده بوداندانداخت.

مانی آهسته زیرگوشش گفت:خوب به سلامتی امتحانشم

کردی؟داره پس میفته شوخیوبذارکنارالانه که ازخیرسفر

بگذره ها...ازماگفتن بود

مانی خواست به دستشویی برودکه شهلاباصدایی که شیطنت

درآن موج میزدگفت:من بله روفقط به عاقدسرسفره عقدمیگم

نه به تو.

مانی:خوب شمااول اوکی وبده بعداگه خداخواست به عقدو

سفرشوعاقدمیرسیم.

شهلاخندیدوگفت:شماپرسیدی که من بگم؟

مانی:امان ازدست شماخانم هادوشیزه شهلاشمابله ازدواج

بادایی مفلس ماروبعدسفرمیدین؟اگه جوابتون مثبته سه بار

بگین اوکی

شهلا:اوکی

مانی:سه بار

شهلا:یه بارکفایت میکنه

مانی:سه بارکمترازسه باریعنی نه منم میگردم دنبال یه

دخترخوب واسه دائیم

شهلاخندیدوگفت:اوکی اوکی اوکی اوکی

مانی باشیطنت گفت:این که شدچهاربارترسیدی فرزاد

ازکفت بره یه باردیگه هم بهش اضافه کردی

روبه جمع گفت:چراواستادین بزن کف قشنگه روو

خودش سوت بلندوکشداری کشیدوهمانطورکه به سمت

دستشویی می رفت گفت:یه آب قندم به داییم بدین...هزاربار

مردوزنده شد.

محمودخندیدوگفت:خوب خداروشکراینم یه خبرخوب دیگه

وای که امروزچقدرخبرخوب شنیدیم هاان شاءالله به پای هم

پیرشین وروبه مهردادوسمیراگفت:ان شاءالله بچه شماهم خوش

قدمه واستون

احمد:هنوزهیچی نشده باخودش خیرآورده دنیابیادکه کولاک میکنه

مهرداد:بابایواش ترمانی میشنوه ها

بهنام:حالاچرابهش نمیگی؟

مهرداد:تااون باشه ماروقال نذاره بگه میخوام برم کیش

پیروز:حالاناراحت نشه

بهزاد:نه بابااون برگ چغندرتوزندگیش ازچی ناراحت شده تاحالا

پریسا:ولی به مانی بگین...گناه داره

مانی:سک سک...چیوقراره به من بگین ونگفتین؟

مهرداد:هیچی اگه قراربودبیای بهت میگفتم حالاکه نمیای

مانی:ااینجوریه؟

مهرداد:آره همینجوریه

محمود:کنفرانستون وبذارین واسه بعدبیایین کمک کنین

جمع کنیم بریم دیرشدبه خدا

پونه خندیدوگفت:شهلاجون خوب بلدی شوک بدیا

سمیرا:یه لحظه گفتم جدامیگی دیگه نه

پریسا:خودمونیم چه قیافه ناراحتی گرفته بودی من که باورم شد

شهین:امان ازدست تونگفتی پس بیفته همون توتئاترنقش بازی

میکنه بسه

فریده:منم جدی جدی گفتم چون یه سال وخورده ای داره امروزو

فردامیکنه نظرت عوض شده

فروغ ادامه حرف خواهرش راگرفت وگفت:وای شهلاجون مردم و

زنده شدم باباماهاقلبمون ضعیفه...نکن اینکارارو

مهدخت:ولی خدایی حقت اسکاره چه قیافه ای هم میای الانم بروپیشش

که داییم طفلی همونجوری میخ شده به زمین

شهلاخنده کنان به سمت فرزادرفت وگفت:خوشت اومد؟

فرزاد:خیلی نامردی این چه کاری بودکردی نگفتی سکته میکنم

شهلاگفت:یه ساله داری منودنبال خودت میکشی حالاپنج دقیقه باهات

شوخی کردم

فرزاد:لطف کن دیگه ازاین شوخیانکن...شهلا؟

شهلاباشیطنت گفت:جان شهلا

فرزادبادودلی پرسید:اون یکی که پیداشده

شهلاخندیدوگفت:آره یکی پیداشده خدازدپس کله اش میخوادمنو

بگیره حالامن ازدستش بدم؟تواین قحطی شوهر

فرزادپوفی کشیدوگفت:توروخداشهلااذیتم نکن

شهلادست فرزادراگرفت وگفت:چ...ناگهان باصدای فریادمانندی

گفت:توچرااینقدریخی؟

فرزادخندیدوگفت:نباشم؟

فریده وفروغ به سرعت خودشان رابه فرزادرساندندوگفتند:چی شده؟

شهلابالحنی غمگین گفت:فکرکنم فشارش افتاده دستاش یخه

فروغ دست های فرزادودردست گرفت وگفت:خدامرگم بده چرااینقدر

سردی...روبه مهدخت گفت:برومهردادوصداکن یه دقیقه بیادفشارش

وبگیره...پریساجان بی زحمت یه آب قندبیار...فرزادراروی مبلی

نشاندند.

مانی:هنوزبهش آب قندنرسوندین؟

مهرداد:چی شده

مانی:دایی ازغم ازدست دادن عشقش فشارش افتان وخیزان شده

فرزاد:باباچیزیم نیست چراشلوغش میکنید؟

مهردادبازویش راگرفت وگفت:الان معلوم میشه

پیروز:چی شده؟فرزادحالت خوبه؟

مهرداد:نه خیرخیلی هم افتضاحه فشارت شیشه

فرزاد:چی میگی باباپاشین بریم دیرشد

بهنام:توبااین حالت میتونی رانندگی کنی؟

مهرداد:ماروبگوباکلی حل معادله وانتگرال ولگاریتم

خواستیم شماوشهلاخانم تنهاباشین حرفهای ماقبل ازدواج بزنین

بهنام:تقصیرخاله منه دیگه

مانی:حالاهمه کاسه کوزه هاروسرزن دایی نشکنین بلاخره

حق داره شوهرشوامتحان کنه

شهلا:من موندم توچه جوری فهمیدی؟

مانی:بماند...روبه فرزادکردوگفت:حالاتوهم ننه من غریبم بازی درنیار

بروخداروشکرکن سرسفره عقدواقعی نخواست امتحانت کنه

همه ازحرف اوبه خنده افتادندوشهلاگفت:خداروچه دیدی شایدبازم

امتحانش کردم.

فرزاد:نه خیرخانم دیگه حنات واسم رنگی نداره

بهنام روبه بهزادگفت:توبایدبشینی پشت فرمون خوابت که نمیاد؟

فرزاد:باباجان من خوبم خودم میشینم

فروغ:بیخودبااین فشارپائینت همین مونده تصادف کنین

فریده:حال خوشمونوخراب نکنیدحرف گوش بده

بهزاد:ای ول خوشم اومدنقشه هاتون نقشه برآب شد

احمدباعجله واردسالن شدوگفت:بابابجنبین سه ونیم شدمحمودوکارد

بزنین خونش درنمیادوسایل وتوماشین چیدیم فقط توروخداعجله کنین

فروغ:خواستی بری دراروقفل کنیادست به گازهم نزن شیرشوبستیم

چراغاروخاموش کنیادوباره دورخودش چرخیدوزیرلب گفت:چیزی

یادم نرفته وروبه مانی گفت:حرفهایی که بهت زدم یادت نره

مانی کلافه ازسفارش های تکراری مادرش گفت:وای فروغ جون سرم

وبردی چشم چشم چشم دیرشدها

مانی جلوی درایستاده بود.

احمد:مراقب خودت باشیا

بهزاد:به پاکوسه هانخورنت

بهنام:یادت باشه نیومدی

فرزاد:یادم بندازواسه کارامشبت یه سوربهت بدم

مانی:اینوعمرایادم بره

پیروز:ولی کاش میومدی

مانی:دفعه بعد

شهلا:بی شوخی ازکجافهمیدی؟

مانی:بعدابهت میگم

شهلا:الان بگو

مانی:نه نه بعدامیگم

پیروز:جدانمیخوای بیای؟

مهرداد:اینوول کن نیادبیشترخوش میگذره

مانی:توحرف نزن..چیوقراره به من بگی نگفتی؟

مهرداد:بماند

مانی:خیلی نامردی

مهرداد:نه به اندازه تورفیقات وبه خونوادت ترجیح میدی؟

مانی:ماازیه ماه پیش برنامه ریخته بودیم

بهنام:رفیق بازنباش بعدازدواج دل کندن ازشون واست سخت

میشه ازماگفتن بود

پیروز:مخصوصااگه خانمت ازشون خوشش نیاد

بهنام:اون وقت بایدباشوهرای دوستای زنت سرکنی که اوناهم

یه تیرتختشون کمه

مانی:نترس من باتفکیرپیش میرم

مهرداد:همه همینومیگن حال توروهم میپرسیم

محمودباعصبانیت دادزد:دسوارمیشین یانه؟

وهمه سریع داخل ماشین هانشستند.

پریسا:دلم واست تنگ میشه

me too مانی بالحنی زنانه وپرعشوه گفت:

پریسااخم کردوگفت:من جدی گفتم

مانی:به جون تومنم جدی گفتم

احمدنگاهی به اواناداخت وگفت:خیلی مراقب خودت باش

فروغ:دیگه سفارش نکنم مانی جلورفت تاببوستش که

فروغ خودش راعقب کشیدوگفت:وای نه...مورمورمیشم

مانی:فروغ جون پنج روزپسرت ونمیبینی

فروغ:بهترنفس راحت میکشم

مانی دلخورگفت:یهوبگین بروبمیردیگه

بهزاد:زدی توخال

مهردادباخنده گفت:بروبمیر

مانی:برین برگردین حالتونومیگیرم

محمود:خداحافظ مارفتیم وگازماشین وگرفت ورفت.

احمدهم خندیدوگفت:ماهم رفتیم خداحافظ

پیروزهم دستی برایش تکان دادورفت ودرآخرهم

بهزادبودکه دوبوق پشت سرهم زدورفت.

مانی:بی فرهنگ...ملت خوابن

لحظه ای ایستادتاچراغ همه ماشین هادرسیاهی

شب ناپدیدشدند.

ازسکوت یکباره خانه دلش گرفت چراغ هارا

خاموش کردوروی تخت درازکشیدوساعتی بعد

چشمهایش گرم شدوبه خواب رفت.
پریسا:مادام موسیوکجان؟

بهزاد:مادام وموسیواینجازیادداریم شماکدومومیگین

پریسا:اوناکه تازه تازه ازتنوردراومدن ومیگم

بهزا:عرضم به حضورعنبرتون رفتن یه تک پاقدم بزنن

پیروز:شیش ساعته هیچ خبری ازشون نیست تومیگی یه تک پا

بهزاد:نیست شدن

بهنام:توماشین گذاشتی حرف بزنن یانه؟

بهزاد:آره به خدامن اصلاکاری بهشون نداشتم

مهدخت:حیوونی مانی تخم مرغ عسلی خیلی دوست داره کاش

اینجابودالان چقدرآتیش میسوزوند.

مهرداد:خواهرمن کجای کاری الان هواپیماروگذاشتن روسرشون

پیروز:دوستاش خیلی ازخودش آروم ترن

بهزاد:نه باباعینهوخودشن

محمود:وقتی نیست خیلی جاش خالیه

بهنام:آره خداوکیلی مسافرت بی مانی اصلاحال نمیده

فروغ:وای توروقران بس کنیدهی مانی مانی راه انداختین

فریده:واقعاتومادری

شهین:ازدلتنگی زیادمیگه مانی مانی نکنیم

فروغ:به قران قسم اگه یک ثانیه فکرماباشه نیست

محمود:نگین زن داداش اون خیلی شمارودوست داره

سمیرا:آدمای شیطون وپرسروصدانبودشون خیلی احساس میشه

محمود:آره والله ماتوفامیل مثل مانی شیطون نداشتیم

احمد:داداش به خداوقتی یادم می افته خواستارمرگش بودماتنم میلرزه

فروغ:فعلاکه زنده است

مهدخت:مامان یه جوری حرف میزنی انگارهنوزم دلت میخوادمانی بمیره

شهین وفریده همزمان گفتند:زبونت وگازبگیر

فروغ چشم غره ای به اورفت وگفت:نه بعدبیست ویک سال که واسش خون

دل خوردم وبزرگش کردم وقدچنارش کردم اون موقع هاهم جفتم جوربودیه

دختردداشتم یه پسر-اگرم خواستم نشده-بیخودنیست اسمشوگذاشتیم مانی.

محمود:خداروشکرکه سالم وسلامته حرف بیست ویک سال پیش ومیزنین که چی بشه

مهرداد:والله بعدشم مامان خانم شماکه اینجوربیخیال نشستین من نمیدونم مانی وبیشتراز

من ومهدخت دوست داری...بله

فروغ:نه خیراصلااینجوری نیست

احمدخندیدوگفت:چراهمینطوریه...سرمنونمیتونی شیره بمالی

محمود:بحث بسه پاشین جمع کنیم بریم دیگه صبحانتونوهم که خوردین

بهزاد:ناف باباروبابریم بریم بریدن

محمودگوشش راپیچاندوگفت:چی گفتی؟

بهزاد:غلط کردم غلط کردم

محمود:حالاشد،جمع کنین بریم جمع کنین حرف نباشه

ازصدای تلفن اعصابش خوردشدباعصبانیت تلفن رابرداشت وگفت:بله؟

تینا:بله وبلا حناق بگیری این چه طرزجواب دادنه؟

هستی:چی میخوای کله صبحی؟

تینا:تودهات شمابه9ونیم صبح میگن کله صبح پاشوحاضرشوبیام دنبالت

بریم یه دوری بزنیم

هستی:حال ندارم

تینا:غلط کردی اومدم آماده باش

هستی:تینا

تینا:مرگ اومدم بای

هستی به سختی ازجابرخاست وبه سمت دستشویی رفت درآینه نگاهی

به چهره پژمرده اش انداخت وگفت:توکی هستی؟-باسرانگشت گودی

چشمانش رانوازش کرد-صورتش زردولاغرشده بود-موهایش آشفته

ونامرتب روی شانه هایش ریخته بودنفس عمیقی کشیدوزیرلب گفت:

هرکی عاشق بشه حال وروزش همینه؟

طاهره:هستی جان...هستی دخترم تیناپایین منتظرته...هستی بیداری؟

هستی تکانی خوردوبه خودش آمدوگفت:مامان دارم آماده میشم

چندمشت آب به صورتش پاشیدوسریع لباس عوض کردوعجولانه

ازمادرش خداحافظی کرد.

طاهره:هستی...صبحانه؟

هستی:باتینامیخورم خداحافظ

هستی فریادزد:بوق نزن بوق نزن اومدم

تینا:باریک الله آدم شدی به چهارتانرسیده اومدی ایول رکوردزدیا

هستی باکیفش محکم به سرش زدوگفت:ازدست توآبروتواین محل واسمون نمونده

تینابابی خیالی خندیدوگفت:منم ازدست توتودانشگاه آبروندارم این به اون در–وبا

لهجه جنوبی گفت:خلاص

هستی هم خندیدوگفت:خلاص

تینابه سرعت به راه افتاد.هستی سرش رابه شیشه ماشین تکیه دادوبه یاداولین

روزآشنایی اش باتیناافتاد.سال گذشته که وارددانشگاه شده بوداودرگوشه ای از

کلاس تنهانشسته بود.به آرامی کنارش نشست وگفت:جای کسیه؟

تینالبخندی زدوگفت:جای شوما

هستی هم خندیدوگفت:من هستیم

تینا:منم دنیام

هستی لبخندی زدوگفت:چه اسم قشنگی دارین...اسمامون چقدربهم میاد

تیناپقی زدزیرخنده وگفت:چقدراسکولی شوخی کردم باهات

هستی مبهوت نگاهش میکردومی خندید.

تینا:جدی نگیراسمم تیناست ودستش رابه سوی هستی درازکردوهستی

هم باخنده دست اوراگرفته بودوآشنایی شان ازهمین آغازساده شکل

گرفته بود.تینادختری پرجنب وجوش وشوخ طبعی بوددرست برعکس

هستی که خیلی ساکت بود.باتمام تضادرفتاریشان امادوستان خوبی برای

هم بودند.

صدای تیناورابه خودآوردکه بالهجه ترکی گفت:توفچری؟

هستی خندیدوگفت:توفکرتوبودم

تیناسریع ترمزگرفت وهردوبه جلوپرتاب شدندتینابادهانی بازوچشم هایی

که مثل توپ پینگ پنگ ازحدقه بیرون آمده بودگفت:یاامام هشتم یاقمر

بنی هاشم همین یکی وکم داشتم

هستی:چیه؟چرااینجوری میکنی؟

تینا:کافرشدی هستی-سپس بالحنی گریه دارگفت:به منم که رفیقت بودم

رحم نکردی-وسرش راروی فرمان گذاشت

هستی دستش راروی شانه تیناگذاشت وگفت:تیناداری منومیترسونی

چی شده؟

تینادادزد:به من دست نزن

هستی فورادستش راکشیدوگفت:آخه یهوچی شد؟

تینا:بایدبریم آمریکا

هستی:هان؟چی داری میگی؟آمریکاچه خبره؟

تینا:توایران که نمیشه ازدواج کردخره

هستی:واه تیناخل شدی؟توایران نمیشه ازدواج کرد؟

تینا:تومثل اینکه توباغ نیستیاکجای ایران دیدی دوتادخترعروسی

میکنن؟بایدبریم آمریکا-گرین کارت ازکجابیاریم؟

هستی:چی داری میگی واسه خودت؟

تینا:مگه نگفتی عاشقم شدی؟

هستی:چرادری وری میگی من کی همچین حرفی زدم؟

تینا:همین الان گفتی داری بهم فکرمیکنی

هستی:تومخت تاب برداشته راه بیفت بریم ترسوندیم گفتم چی شده

تیناباصدای بلندخندیدوگفت:وای دخترقیافت تماشایی بود.

هستی:تابه حال کسی بهت گفته بودچقدرلوس وبی نمک وخلی؟

تینا:آره خیلیابهم میگن...پیاده شو

هستی:چرا؟

تینا:صبحونه کوفت کنی مامیت سفارش کرده وهردوازماشین

پیاده شدندوبه سمت رستوران رفتند.
پیروز:بچه هاسمت دریانرین

امیرسا:ولی بابا

پیروز:صبرداشته باشین خودم میام میبرمتون بذارین بارو

جابجاکنم

مهدخت داخل ویلارفت وخودش راروی مبل انداخت وگفت:وای بلاخره

رسیدیم-ساعت دوونیم بعدازظهره

پریسا:4صبح راه افتادیم الان رسیدیم

پونه:بس که وسط راه هی واستادیم

شهین:خوبیش این بودکه توترافیک نموندیم وهرجاخودمون خواستیم واستادیم

احمد:خب خانم هابی زحمت برن بساط ناهاروآماده کنن.

فریده:هرکی هرچی آورده بذاره رواپن

پریسا:باباسلف سرویسش کنین کلک کارکنده بشه

محمود:نه باباسفره پهن کنیم دورهم بخوربیم دیگه

سمیراوپونه مشغول پهن کردن سفره شدند.

مهدخت:یکی این تلویزیون وروشن کنه امروزعیده برنامه زیادمیذارن

فرزاد:قراربودتلویزیون ببینی دیگه چرااومدی مسافرت؟

مهرداد:همینوبگو

پونه:روشن کنین بچه هاکارتون ببینن هی دریادریانکنن

بهزادبه سمت تلویزیون رفت وروشنش کردوگفت:اینکه همش برفکیه

محمود:شبکه شیش هم خرابه؟

شهین:محموددوروزازشبکه خبردست بردارمیتونی؟

فرزادخندیدوگفت:شهین خانم شبکه شیش سالمه

شهین:خدابه دادبرسه

فروغ:آقایون خانم هابرین دست وروتون وبشورین که غذاهاداره

آماده میشه

شهلا:فروغ جون لیواناکجاست؟

مهدخت:من دارم میبرم

همه لیوان هاراداخل سینی بزرگی چیدوازآشپزخانه بیرون رفت

چشمش روی تلویزیون ثابت ماند.چندبارپلکهایش رابازوبسته کرد

چندقدم جلورفت حالاوسط سفره ایستاده بود-نه اشتباه نمیکرد،

زیرنویس شبکه شش-خبرفوری-سینی لیوان هاازدستش افتادوبا

صدای وحشتناکی به زمین خوردوشکست.

مهرداد:چی شد؟

فریده:مهدخت حالت خوبه؟

فروغ:چی شده؟چراوسط سفره ایستادی؟چرالیواناروشکوندی

دخترحواست کجاست؟

بهنام:مراقب باش نره توپات

محمود:چه خبره؟

احمد:هیچی قضابلابودسینی لیواناازدستش افتادشکست

پیروزروبه بهزادگفت:اینجاجاروبرقی دارین؟

بهزاد:نمیدونم

بهنام:فکرکنم یکی طبقه بالاباشه

پونه:مهدخت جون حالت خوبه؟

پیروزبه سمتش رفت وگفت:چی شده؟مهدخت حالت خوبه؟چرارنگت

پریده؟

این باردهم بودکه زیرنویس رامیخواندباصدای خفه ای گفت:سقوط

کرد،سقوط کرد

شهین:کی؟چی؟

محمود:مهدخت چشه؟

بهزاد:خوب که چی؟هیچی بابایه هواپیماسقوط کرده طبق معمول

سمیرا:کجا؟ایران؟

همه گردسفره ایستاده بودندوبه مهدخت نگاه میکردندومهدخت وسط سفره

ایستاده بودوبه تلویزیون خیره شده بود.

احمد:خوب باباجان اتفاقه دیگه-حالاهمه مسافراش فوت شدن؟

شهلا:طفلکیا

فرزاد:حالاتوچرااون جلوقنبرک زدی؟وخم شدتاتکه شیشه خرده هایی

که جلوی پایش افتاده بودرابردارد.

پونه:بهنام جان میری لیوان یه بارمصرف بخری

مهدخت بی توجه به شیشه خرده هاجلورفت.

پیروز:داری چکارمیکنی؟الان میره توپات

مقابل تلویزیون زانوزدوصدایش راتاآخرین حدبالابردوهمان لحظه

گوینده خبرگفت:متاسفانه کلیه235نفرسرنشینان این هواپیمابه رحمت

ایزدی پیوستند-برای خانواده های این عزیزان طلب صبرومغفرت

داریم.وبازهم زیرنویس واعلام یک خبرفوری

محمود:واسه چی اینقدرصداشوبالابردی؟

احمد:کمش کن سرمون رفت

امامهدخت بهت زده به تلویزیون وعکس هایی ازهواپیمای سوخته

نشان میدادزل زده بود.

فرزاد:مهدخت چشه؟کمکش کن

فروغ:دخترجون مگه کری

فریده:وای یکی بره این وامونده روخاموش کنه

پونه:مهدخت جون غلط کردیم تلویزیون نخواستیم

پریسا:اصلاپیشنهادکی بود؟

شهلا:آقاپیروزتوروخداکمکش کنیدسرسام گرفتیم

پیروز:مهدخت...مهدخت...چی شده؟حرف بزن

محمود:پیروزتوکمکش کن

مهدخت باصدایی ازته چاه زیرنویس شبکه شش راخواند:پرواز486تهران-کیش

ایران ساعت9صبح روزسه شنبه درساعت30 : 1درفرودگاه کیش سقوط کردوکلیه

مسافرین این هواپیماکشته شدند.

پریسا:بیچاره هاتعطیلات خانواده هاشونم خراب شد.

فروغ:وای خدابه من وتوچه مربوطه پائین غذاهاسردشدنا

شهین:توروخدایکی اونم کمک کنه

بهنام:خدارحمتشون کنه

بهزاد:برای شادی روحشون اجماعن صلوات

فرزادخندیدوگفت:چندتافاتحه هم بفرستیم

بهنام:چندتابفرستیم دویست وخرده ای بودند

وهرسه خندیدند.

مهرداد:پرواز486پرواز9صبح سه شنبه...پرواز486...پرواز486

بهنام:چندباریه حرف وتکرارمیکنی؟

بهزاد:الان یه باردیگه هم بگو

وبازهم خندیدند.

احمدعصبانی فریادکشید:بس کنین

خنده روی لبهایشان ماسید.

احمدبه زحمت چندقدم جلورفت وبالکنت گفت:ای...ای...این...پ...پ...پرواز

مانی...مانی...پسرم...یاابالفضل

باهردودست به سرش کوبیدوگفت:خدایاپسرم یاامام زمان

فرزادوبهنام وبهزادبادهان بازبه تلویزیون خیره شدند.

مهردادآب دهانش راقورت دادوگفت:نه...این محاله...نه...این امکان نداره

نه...مانی...وای...مانی...

وعقب عقب رفت تاجایی که محکم به دیوارخوردوهمانجاروی زمین باحیرت

به تلویزیون خیره شده بود.

فرزادعصبی گفت:یکی بگه اینجاچه خبره

وصدای تلویزیون همه رابه سکوت واداشت:متاسفانه امروزسه شنبه مورخ

درساعت10:30دقیقه صبح یک فروندهواپیمای مسافربری ایران...ازمبدا

تهران به مقصدکیش درفرودگاه...کیش سقوط کردودچارانفجارشد.متاسفانه

هیچ یک ازسرنشینان این هواپیماجان سالم به درنبردند.علت این حادثه

ناگواردردست بررسی است.کلیه اجسادباقیمانده به تهران منتقل میشوند.

به کلیه هم میهنان عزیزاین حادثه جان کاه راتسلیت می گوییم.اداره کل...

پیروزدست بردوتلویزیون راخاموش کرد.

مهدخت:چ...چ...چرا...خا...خا...خامو...شش...کردی؟

پیروزباپشت دست اشکهایش راپاک کردوگفت:بسه دیگه...بسه...بسه

هرچقدردیدین

احمدمحکم بازانوبه زمین خورد.

همه ناباورانه فقط نگاه میکردند.

مهدخت نفسی کشیدوگفت:روشنش کن...شایدداداشم ونشون بده...

شایدمانی ونشون بده...شاید...شایدودرآغوش پیروزازهوش رفت

محمودآب دهانش رافرودادوباصدایی لرزان گفت:یعنی مانی هم

مانی ماهم تو...تواون پروازبوده؟

بهنام ناباورانه بازپرسید:یکی بگه چه خبره؟

بهزادبابغض گفت:مانی هم تواین پروازبوده...آره؟

پیروزفقط گریه میکرد.

محمودمحکم به پیشانی اش زدوگفت:یاامام غریب

فرزادهم باهردودست به سرش زدوگفت:مانی جان...مانی

پونه باصدایی لرزان گفت:شایدنرفته باشه...شایداصلاسوارنشده باشه

سمیرابابغض گفت:آره...آره...شایدسوارنشده باشه...شایدنرفته کیش

بهزادآهسته گفت:احتمالش کمه

پونه باتته پته گفت:یه درصد...شایدیه درصدنرفته باشه...یه درصدم

یه درصده هان؟

بهنام بغضش رافروخوردوگفت:9صبح کجا2ونیم بعدازظهرکجا

فریده:اگه نرفته بودبهمون میگفت زنگ میزدمیگفت آره میگفت ولی

نگفته زنگ نزده

فروغ به سختی تکانی به اندامش که ایستاده خشک شده بوددادوزیرلب گفت:

پسرمن زنده است...پسرمن...پسرمن...زنده است...آره...زنده است...مانی من

مانی من زنده است تاجنازشونبینم باورنمیکنم نه باورنمیکنم تاجنازشونبینم باور

نمیکنم تاجنازشونبینم باورنمیکن-وهمانطورکه این جملات راتکرارمیکردازپله

هابالارفت.

لحظه ای بعدفقط صدای شیون وفریادزنهاتمام خانه رادربرگرفته بود.

احمدومهردادروی زمین نشسته بودند.شانه هایشان ازشدت گریه می لرزید.

بهنام آهسته به سمت مهردادرفت وبه کمک بهزادزیربازویش راگرفتندواورا

روی مبل نشاندند.

احمدازجابرخاست وبه سمت تلویزیون رفت ودوباره آن راروشن کرد.

محمودباصدایی که ازگریه دورگه شده بودگفت:داداش احمدجان نرووسط

شیشه خرده ها.

امااحمدبی توجه به حرف اوهمانجاایستاده بودوبه تلویزیون خیره

شده بودوبه عکس هایی ازلاشه سوخته هواپیمانگاه میکرد

فرزاددرمیان هق هقش گفت:هیچی ازهواپیماهیچی ازش نمونده هیچی نمونده

بهزادروی زمین نشست وباصدای بلندتری گریست.

مهردادباناله وزاری گفت:بمیرم واست مانی جان بمیرم واست مهردادبمیره واست

داداشت بمیره واست چه بلایی سرت اومده چه بلایی سرت اومده چی شده قربون

اون چشمهات برم قربونت برم الهی قربون قدوبالات برم قربون اون صورت ماهت

برم

احمدبه زانویش زدوگفت:جوونم پسرم پسرنازنینم نورچشمم پسردسته گلم خداياچرا چراحالاچراامانتتوحالاازم پس گرفتی چرادادیش که پس بگیری من لیاقت نداشتم من لیاقت نداشتم آره؟آره من لیاقت نداشتم خدایاانصافه؟مانی من چه گناهی کرده بود؟پسرمن چه بدی کرده بود؟

محمودهمانطورکه گریه میکردبه سمت احمدرفت وگفت:بسه دیگه داداش بسه داری خودتوازبین میبری

احمدباهق هق گفت:من چه خاکی بریزم به سرم محمودچه خاکی بریزم به سرم بهنام همانطورکه شانه های مهردادرامیمالید،آهسته به بهزادگفت که سرش راروی زانوهایش گذاشته بودگفت:بهزادجان برودوتالیوان آب قندبیار

پیروزسلانه سلانه ازپله هاپایین آمدوروی پله آخرنشست سرش رامیان دستهایش گرفت.

فرزادبه زحمت ازجابلندشداشکهایش راپاک کردوروبه روی پیروزایستادوگفت: چی شد؟

پیروزآهی کشیدوگفت:بلاخره بعداون همه جیغ ودادمهدخت وخاله فریده گذاشتن بهشون مسکن تزریق کنم وبخوابن

بقیه هم یه گوشه نشستندوبی صداگریه می کنند،سرش راچندبارتکان دادو گفت:کی باورش میشه...کی باورش میشه

فرزاد:فروغ؟!

پیروز:رفته تویکی ازاتاق های بالادروروخودش قفل کرده

محمود:ای وای ای وای برمن ای خدای من این چه مصیبتی بوداین چه

بلایی بود

احمدباصدایی گرفته ودورگه ازبغض گفت:حالاکجابایدبرم حالاکجاباید

برم چیکارکنم

محمود:بایدبرگردیم تهران گفت که جنازه هارومیبرن تهران بقایای جنازه ها

رومیبرن تهران جمله آخرش راآنقدرآهسته گفت که خودش هم نشنیدوباززیرلب

گفت:اگه جنازه ای باقی مونده باشه

فرزادبی حال گفت:بایدبرگردیم تهران بایدبایدزودترجسدشوتحویل بگیریم

مهردادباصدایی دورگه فریادکشید:مگه جسدی هم باقی مونده هواپیماسوخته

میفهمین سوخته آتیش گرفته همشون سوختن جزغاله شدن چیوتحویل بگیریم؟

خاکسترشو...خاکسترشوتحویل بگیریم؟خاکسترشوکفن پوش کنیم؟خاکسترشو

خاک کنیم؟وای خدااین چه بلایی بوداین چه بلاییه به سرماآوردی

محمود:مهردادجان عموآروم باش باچشم وابروبه احمداشاره کردوازمهرداد

خواست تاکمی ملاحظه اورابکند

بهنام:امشب که نمیشه جاده هاغوغاست بایدفرداراه بیفتیم

فرزادازجایش بلندشدوازویلاخارج شد.

شهلاازپنجره اورادیدکه تنهاروی صخره های سنگی دریانشسته است آرام

وبی سروصدااازپله هاپایین رفت.

شهلا:بشینم کنارت؟

فرزاد:فقط چندساعت ناقابله که باهاش خداحافظی کردیم انگارچندسال گذشته

شهلا:اگه حال وروزت این باشه زنده نمیشه

فرزاد:نمیدونم چرادلم نمیخوادباورکنم که دیگه نمیتونم ببینمش یعنی اون خداحافظی آخربود؟دیگه تموم شد؟دیگه نمیبینمش؟مگه چندسالش بود؟اول جوونی حیف نبود؟ اون قیافه اون همه هنراون همه استعداداون قدوبالاشهلابه خداحیفه واسه خاک خیلی حیفه واسه خاک

شهلا:فرزادجان توبایدخوددارترازاین حرفهاباشی

فرزاد:چه جوری شهلا؟میتونم؟اون طفلکی فقط بیست ویک سالشه آخ آخ خداچه جوری بگم بودچه جوری؟وسرش رامیان دست هایش گرفت.
شهلا:شایدپونه راست بگه وسواراون هواپیمای لعنتی نشده باشه یه درصداین احتمالم هست نه؟به موبایلش زنگ زدین؟به دوستاش؟

فرزاد:هزاربار...یاخاموشه یادردسترس نیست...شماره دوستاشم نداریم...اگه زنده بود وگریه اجازه ندادحرفش راادامه بدهد.

شهلانفس عمیقی کشیدوبه دریاخیره شدتمام افکارش راحضورمانی پرکرده بودخنده ها شیطنت ها،خاطراتش،خواستگاری قبل ازسفرشان-نفس عمیقی کشیداشک هایش رابا پشت دست پاک کردوزیرلب گفت:کی فکرشومیکردقراره اینطوری بشه کی فکرشومیکرد پونه بعدازجمع وجورکردن شیشه خرده هاومرتب کردن آشپزخانه نزدبهنام رفت.

پونه:بهنام...بهنام جان خوابی؟

بهنام باچشمهای بسته جواب داد:کاش میتونستم بخوابم فقط یه ساعت.آهی کشیدوگفت: ساعت چنده؟

پونه:10وربع،گرسنه نیستی؟

بهنام:تواین موقعیت کسی میتونه چیزی بخوره که من دومیش باشم-لحظه ای هردو

سکوت کردندوبهنام گفت:کارم داشتی؟

پونه:سوئیچ ماشین ومیدی؟

بهنام:واسه چی میخوای؟

پونه:بچه هاگرسنن غذاهم ازظهرتاحالابیرون مونده همش.ن خراب شدندخواستم

ببرمشون هم یه چیزی بخورن هم یه نفسی بکشن حیوونی امیرسام که اینقدگریه

کرده نای حرف زدن نداره طفل معصوم طاقت نداره مادرشوبااین حال وروزببینه

بهزاد:زن داداش من میبرمشون شماامروزخیلی خسته شدین

پونه:مگه چکارکردم؟شماهم خسته ای میبرمشون

رانندگی کنین به این جاده هااعتباری نیست.

پونه:زحمتت میشه بهزادجان

بهزاد:نه زن داداش این چه حرفیه

پیروز:اشکالی نداره منم بیام

بهزاد:اگربخاطرامیرسامه بیشترازکامران مراقبشم

پیروز:این چه حرفیه بهزادجان به توبیشترازخودم اعتمادارم خودم حالم

خوش نیست میخوام یه هوایی عوض کنم اینجادارم خفه میشم

بهزادلبخندی زدوگفت:توماشین منتظرم

مهردادبه کاپوت ماشین تکیه داده بودوسیگارمیکشید.

بهزاد:کلی به بابای من سفارش میکنی سیگارواسه قلب مضره اون

وقت خودت میکشی؟

مهرداد:داغونم بهزاد...ازدرون...بیرون دارم دیوونه میشم

بهزادنفس عمیقی کشیدوگفت:حالتومیفهمم مانی واسه هممون عزیز...

بعدازلحظه ای مکث بابغض گفت:بودوهست...سرش راچرخاندواشکهایش راپاک کرد.

مهرداد:کاش بهش میگفتم بهش میگفتم داره عمومیشه خیلی خوشحال میشدهمیشه بهم

میگفت خیلی دوست دارم بچه توروببینم توخیال خودش قربون صدقه اش میرفت ومی گفت:

عموقربونش بره...نفسی کشیدوسرش راروبه آسمان بلندکردوگفت:پس چرانموندی ببینیش

چرااینقدرزودرفتی بی انصاف...کلی واست آرزوداشتیم واسه زندگیت واسه دامادیت

واسه عروسیت واسه بچه هات خداياچرابعداین همه خوشی پاتک زدی اینه لطفت؟اینه

کرمت؟خداياازپاقدم بچه منه که برادرم وازم گرفتی من این بچه رونمیخوام نمیخوامش

برادرم وبهم برگردون خداياخداياین عدل نیست این عدالت نیست بعداون همه خنده

این همه اشک انصاف نیست خداياینه رحم ومروتت؟

پیروز:مهردادجان این حرفهاچیه میزنی چراکفرمیگی

مهردادگریه کنان گفت:پیروزهمش تقصیربچه منه این بچه شومه نحسه نیومده

برادرم وازم گرفت من نمیخوامش این بدقدم ونمیخوام

پیروزلبش رابه دندان گرفت وگفت:حالیته چی میگی؟نحس چیه شوم چیه کافرشدی

مهردادخرافاتی شدی پزشک مملکت خجالت بکش مرگ وزندگی دست خداست آینده

وگذشته وحال دست خودشه من وتوچه کاره ایم؟مانی رفته برای همیشه تموم شدبه

زحمت گفت:مردمهردادپس فردابچه توبه دنیامیادمیفهمی؟قانون زندگی همینه یکی

میره یکی میاد

مهردادباصدایی لرزان گفت:دم آخری بهش گفتم بروبمیر

پیروزبغضش رافرودادودلجویانه دستش راگرفت وگفت:ازته دل که نگفتی قسمت این بوده

بهزاد:بیابامابریم یه حال وهوایی عوض کن بیا...وبازوی مهردادراگرفت وسوارماشین شدند.

بچه هابه همراه مهردادعقب نشسته بودندوپیروزهم جلووسرش رابه صندلی تکیه داده بودوباچشمانی پرازاشک منظره سیاه بیرون راتماشامی کرد.

بهزادمقابل یک سوپرپارک کردوگفت:الان برمیگردم

واردسوپرشددستی ازپشت محکم به شانه اش خوردسرش رابه عقب چرخاندبه چشمانش اعتمادنداشت وبابهت وحیرت نگاه می کرد.

مانی:چته بابامگه روح دیدی؟

بهزادیک قدم به عقب رفت وازپشت به تمام قوطی کنسروهای خیره شده روی پیشخوان مغازه برخوردوهمه واژگون شدند.

فروشنده:چته عمو...کل مغازه روریختی بهم که

مانی:بهزادحالت خوبه...خواست دست اورابگیردکه بهزادسریع دستش راعقب کشیدوهمچنان بابهت به مانی خیره شده بود.

مانی:بابابهزادمانیم چرااینجوری نگام میکنی؟

فکرمیکرددرخواب است یک خیال این واقعامانی بود؟تمام نیرویش رادرزبانش جمع کردوتنهایک کلمه ازدهانش خارج شد:کیش

مانی:هان نشدبریم خواب مونديم پروازوازدست دادیم چهل تومن حیف ومیل شد.

یک قدم جلوآمدوگفت:آقااین حساب ماواین رفیقمون چقدرشد؟

فروشنده نگاهی به آنهاانداخت وگفت:چون روزعیده خسارتم ومیبخشم قابل نداره...تومن

مانی حساب راپرداخت کردوگفت:بهزادچراموندی بیادیگه

بهزادکه تازه به خودآمده بودبه سمت مانی هجوم بردومحکم اورادرآغوش گرفت وباگریه گفت:الهی قربونت برم مانی توزنده ای زنده ای...خداروشکر

مانی:بهزادبه جون توخفه شدم ولم کن یه دقه ببینم چی میگی مگه قراربودمرده باشم؟

بهزاداشک هایش راپاک کردواوراکنارقفسه هاکشیدوگفت:مگه خبرنداری؟

مانی:چیو باباگیجم کردی بگوجریان چیه؟

بهزادکل ماجرارابرایش تعریف کرد.

مانی باچشم های گردشده به بهزادنگاه میکردنفسی کشیدوگفت:وای چه بلبشویی شده چرابه دوستام زنگ نزدین؟

بهزاد:مگه شماره داشتیم میدونی چندباربه خودت زنگ زدیم یاخاموش یادردسترس نیست

مانی:حالامن چه خاکی بریزم به سرم...اینامنوجدی جدی میکشن

بهزاد:آخه یه زنگ نمیتونستی بزنی؟

مانی:فکرمیکنی نزدم؟به تک تکتون همون صبحم زنگ زدم ولی هیچکدومتون دردسترس نبودین بعدشم که شارژم تموم شدگفتم چه بهترمیرم شمال خبرم

سورپرایزتون میکنم من چه میدونستم هواپیماقراره سقوط کنه من اصلاخبردارنشدم وقتی دیررسیدیم فرودگاه هرکدوممون رفتیم سی خودمون من زدم به

جاده واون دوتاازدوستامم رفتن خونشون

پیروزواردمغازه شدوگفت:بهزادپس چرانمیا...ومات ومبهوت به مانی خیره شد.

مانی سرش رابه سمت پیروزچرخاندوبابی خیالی گفت:سلام پیروزجون من حالم خوبه روح نیستم شماهم خواب نیستی صحیح وسالمم تواون هواپیماهم نبودم

یعنی ازپروازجاموندم جون مادرت غش وضعف نکن اعصاب ندارم

پیروزازشوق گریه اش گرفت ومحکم اورادرآغوش گرفت وگفت:خدایاشکرت خدایاشکرت...الهی قربونت برم که صحیح وسالمی قربون این حرف زدنت برم وای

خداتواین چندساعت چی کشیدیم

مانی:باباجون استخونام له شدند.

پیروزاشکهایش راپاک کردوگفت:وای خدااین خوابه یاواقعیت

مانی لپش رامحکم کشید

پیروزخندیدوگفت:آخ مانی کندیش

مانی:دیدی بیداری

پیروزکه تازه یادمهردادافتاده بودگفت:مهرداد...مهردادهنوزنمیدونه

هرسه باهم ازمغازه خارج شدند.

مهردادسرش رابه پنجره تکیه داده بودوآرام آرام به یادخاطرات کودکی اش بامانی اشک میریخت.

مانی آهسته چندضربه به شیشه ماشین زد.مهردادسرش راچرخاندوچشمانش بابرق چشمان مانی تلاقی کرد.چیزی که میدیدبیشترشبیه رویابودازنفس هایش شیشه

کاملابخارگرفت ودیگرچیزی مشخص نبود.دستی به شیشه کشیدتابخارراپاک کندامامانی دیگرآنجانبودبه سرعت دراتومبیل رابازکردوازآن خارج شدفریادزد:مانی

مانی ازپشت سرش گفت:بله

مانی:سام علیک مهری جون

بی رمق گفت:مانی

مانی خندیدوگفت:اولاخواب نیستی دومامن روح نیستم سومامن به اون پروازنرسیدم...والسلام

مهرداد:تو...تو...زنده ای؟

مانی:دوست داشتی مرده باشم؟

مهرداد:دارم خواب می بینم خدادارم خواب میبینم...اشک هایش جاری شدواورامحکم درآغوش گرفت وگفت:حتی اگه اگه خواب باشه یه رویاباشه بهترین خواب

زندگیمه...بهترینش

مانی راازآغوشش بیرون کشیدوپیشانی اش رابوسیدوسرش رابه پیشانی مانی چسباندوگفت:چرانرسیدی؟

مانی بابی قیدی شانه هایش رابالاانداخت وگفت:خواب موندم

هردوباصدای بلندخندیدندمهردادازته دل می خندید.دراین مدت کوتاه فهمیده بودچقدربرادرش رادوست دارد.مهردادسوارماشین مانی شدوباهم حرکت کردند.

مهرداد:میترسی

مانی:مثل سگ

پیروز:ترست واسه چیه؟

مانی دست پیروزراگرفت وروی سینه اش گذاشت وگفت:می بینی؟

پیروزخندیدوگفت:الهی چه تندهم میزنه...آخه چرا؟فوقش یه دادوبیدادنمیکشنت که

بهزاد:دادوبیدادچیه عمرا...همه ذوق میکنن

مهرداد:شایدم دوتاسیلی بهش زدن بس که دیوونه است یه خبربهمون نداده

مانی:خداروچه دیدی؟شایدم جدی جدی کشتنم

بهزادخندیدوگفت:نترس اگه میخوان تیکه تیکه ات کنن میذارن واسه فردااالان هیشکی حال نداره

مهرداد:چه دلی دارین واستادین اینجابیایین بریم تو...وروبه مانی گفت:توآخرسرکه صدات کردم بیاباشه؟

مانی:باشه

بهزاد:من بچه هاروازدرپشتی میبرم وبه خاله شهلامیگم به خانم هابگه

مهردادوپیروزباهم داخل خانه شدندوهرکس درگوشه ای نشسته بودویابیصداگریه میکردیادرافکارش غوطه وربود.س

پیروزآهسته پرسید:ازکجاشروع کنیم؟

مهرداد:نمیدونم.تک سرفه ای کردوزیرلب گفت:بسم الله.نفس عمیقی کشیدوگفت:باید...باید یه چیزی وخدمتتون عرض کنم.

نگاه های بی رمقی به سویش دوخته شد.

محمود:چی شده عموجون؟

پیروز:چیزمهمی نیست.

فرزاد:واسه بچه هاوبهزادکه اتفاقی نیفتاده؟

پیروز:نه بابافرزادجان این چه حرفیه اوناحالشون خوبه

بهنام:مادیگه پوست کلفت شدیم...چی شده؟

مهرداد:یه اشتباهی پیش اومده

سمیرا:چه اشتباهی؟

پیروز:یادتونه پونه خانم هی میگفتن یه درصداحتمال داره...الان اون یه درصداحتمال شده صددرصد

محمود:یعنی چی؟خودتون میفهمین چی میگین؟

مهردادروبه پیروزگفت:بی خیال حاشیه

پیروزهم سری تکان دادوگفت:یه کلام مانی زنده است...صحیح وسالم

همه مثل یک فنرازجاپریدند.

احمد:چی؟

مهرداد:همین که شنیدیدشازده طبق معمول همیشه خواب موندن وخوشبختانه به پروازنرسیدن

پیروزهم خندیدوگفت:الان هم پشت دروایستاده ازمون تضمین خواسته که نکشینش اگه تضمین میدیدبگیم بیادتو

مهردادباخنده گفت:مانی میتیکومان واردمی شود

مانی آهسته واردویلاشدوگفت:سلام عرض شد

احمدنگاهی به سرتاپای مانی انداخت چندقدم جلوآمدوقتی نفس های گرم مانی به صورتش خوردوقتی برق چشمان سیاه مانی رادیدوقتی لبخندمطمئن وچال گونه یکطرفه اورادیدروی زمین جلوی پاهای مانی سجده زدوباگریه ای ازروی شوق گفت:خدایاشکرت خدایاشکرت پسرم زنده است خدایاشکرت

مانی خم شدوپدرش راازروی زمین بلندکرد.

احمدباهق هق محکم اورادرآغوش گرفت می بوییدومی بوسیدوزیرلب خداراشکرمیکرد.

احمد:الهی قربونت برم باباجون خداتورودوباره به من برگردوندخدااامروزتوروبه من عیدی داد...خدایاشکرت

مانی باصدای خفه ای گفت:به جون بابادارم له میشم

احمدازاوفاصله گرفت خندیدوگفت:شرمنده باباجون خواستم باورکنم

مانی که هنوزکتف چپش دردمیکردکمی پشتش راملیدوچندسرفه پشت سرهم کردوگفت:به خدآبلمبوشدم بسکه هرکی خواسته باورش بشه منومحکم فشارداده

فرزادوبهنام ومحمودهم اورادرآغوش گرفتندواظهارخوشحالی کردند،بازهم گریه می کردنداماایناربارازروی شوق.پونه،فریده،پریسا،شهین،شهلا،سمیراومهدخت چنان باشتاب ازپله هاپایین آمدندکه مانی پشت سرمهردادرفت وگفت:یاخداایناندیگه کین.مهدخت به سمتش دویدواورادرآغوش گرفت وبازگریه کردمانی لحظه ای بعدکه مهدخت کمی آرام ترشده بودگفت:بابادماغیم کردی...اه...اه...اه...اینجادستمال کاغذی پیدانمیشه؟

مهدخت درمیان گریه خندیدوگفت:گمشوتولیاقت نداری

همه خندیدند.فریده وشهین یک ریزخداروشکرمی کردند...فرزادکه سرحال آمده بودگفت:حیف شدکه گفتیم یه سه چهارتامراسم چلوکباب میخوردیم ها

شهلا:جددی؟واسه چلوکباب اونطوری داشتی خودکشی میکردی؟

همه خندیدند.

بهزاد:خاله واسه چلوکباب بایدیه بهایی میدادیم چی ارزونترازاشک ولی حیف شداکاش خواب نمیموندی چلوکبابه پرید.

بهنام:همینوبگوماداشتیم خودمونوواسه سه وهفت آماده میکردیم یهوازآسمون پیدات شدنقشه هامونونقشه برآب کردی.

مهدخت باصدای گرفته ایی گفت:لیواناروبگواون همه لیوان الکی شکست.

مهرداد:من چقدرخودم وواسه توزدم

بهزاد:به خدالیاقت نداشتی ماداشتیم خودکشی میکردیم شازده صفاسیتی تشریف برده بودند.

پونه:من که بهتون گفتم شایدسوارنشده باشه

سمیرا:ولی خوب ازعزرائیل جاموندیا

پریسابالحن شوخی گفت:جون مامانم مسافرتمونوبهم میزدیاخرخرتومیجوییدم

مانی خندیدوگفت:اینجورموقع هاست که آدم اطرافیانشومیشناسه واقعاکه منومیخواستن بکنن زیرخاک توفکرسفرتی؟

محمود:این چه حرفیه؟خداروشکربه خیرگذشت چه جوری دلمون میومدتوروبسپاریم دست خاک هان؟باچشمانی پرازاشک دستی به گونه مانی کشیدوبازهم همه بغض کردند.

بهنام لبخندی زدوگفت:خوب به خیرگذشت دیگه خدابه هممون رحم کرددیگه راجع بهش حرف نزنیم

خنده روی لبهای مانی ماسیدونگاهش دریک نقطه ثابت ماند.همه مسیرنگاهش راتعقیب کردند،فروغ روی پله هاایستاده بود.مانی به چشمهای اونگاه میکردتنهاکسی که چشمهایش ازفرط گریه قرمزنشده بود،فروغ بود.فروغ لبخندی عادی به لب آوردوگفت:بهزادگفت خواب موندی وبه پروازنرسیدی...سری تکان دادوگفت:طبق معمول.بغضی درگلویش سنگینی میکرددلیلش رانمیدانست شایدانتظارداشت فروغ هم مثل بقیه هول بزندتابیندپسرش زنده است یانه.شایدحتی بیشترازبقیه ازمادرش توقع داشت.بغضش رابه زورفرودادولبخندی زدوباصدایی که سعی میکردنلرزدگفت:ناراحت شدین نمردم؟

احمد:این چه حرفیه باباجون؟

فروغ بانگاهی سردسرتاپایش راوراندازکردوسپس سیلی محکمی به صورتش زد.مانی سرش راپایین انداخت وچیزی نگفت.فروغ سردومعمولی گفت:اینوزدم تایادت بمونه یه جماعت وول معطل نذاری...نفسی عمیق کشیدوگفت:خوب خداروشکربه خیرگذشت واقعانمیتونستی یه زنگ بزنی؟شارژنداشتی تلفن عمومی هم ازت گرفته بودن...نفسی عمیق کشیدوگفت:امان ازدست بی عقلیات

مانی پوزخندی زدوگفت:آدم بی عقل باشه خیلی بهتره تااینکه بی احساس باشه میرم چمدونموبیارم.وبه سرعت ازسالن خارج شد.

احمدباعصبانیت گفت:فروغ این چه رفتاریه که باهاش داری؟

فروغ:چه جوری بایدرفتارکنم؟

احمد:چرازدیش؟

فروغ:تایادش بمونه ماروتوبی خبری نذاره

احمد:به خداحساس نداری

فروغ:خوب خداروشکرزنده است دیگه منم خیلی خوشحال شدم کافی نیست؟

احمد:نه گاهی بایدابرازکرد.

فروغ:من بلدنیستم.بایدخودم وبکشم؟

احمدخواست حرفی بزندکه محموداورابه سکوت دعوت کرد.

بهنام برای تغییرجوگفت:کسی نمیخوادبه ماشام بده؟

بهزاد:آخ گفتی ازساعت9ونیم که صبحونه خوردیم دیگه هیچی نرسوندیم به منبع

فریده همراه باشهین وپونه وسمیرامشغول تدارک شام شدند.

مهرداد:خیلی دردت گرفت؟

مانی:نه

مهرداد:خوبی؟

مانی خندیدوگفت:به خدازنده ام

مهردادهم خندیدوروی صخره لب دریاکنارمانی نشست دستش راروی شانه اش گذاشت وگفت:ناراحتی؟

مانی:واسه سیلی

مهرداد:خوب آره

مانی:نه نیستم

مهرداد:پس دلخوری

مانی لبخندی زدوگفت:واسه چی؟

مهرداد:ازمن میپرسی؟

مانی:ناراحت نیستم دلخورم نیستم

مهرداد:آخ که بدونی امروزچی به ماگذشت

مانی:اگه جدی مرده بودم چی می شد؟

مهرداد:دیگه حرفشوننزن

مانی:نه جدی اگه مرده بودم الان لباس سیاه پوشیده بودین وبرمی گشتین تهران شایدبرام مراسم می گرفتین شایدم نه صرف امورخیریه میکردین تایه صوابی هم به روحم برسه شایدجلوی درهجله میذاشتین شایدم هی راه به راه دعابه روحم کنین که یه ارث خورکمتر.اوایل هفته ای یکی دوبارمیایین سرخاک بعدماهی یه باربعدتاسال دیگه پیداتون نمیشه بعدسالم یاروزتولدم یافقط سال تحویل میایین بعدم دیگه هیچوقت پیداتون نمیشه مگه اینکه گذرتون اتفاقی اون ورابیفته آخرشم فقط من میمونم وخاک وسنگ قبر

مهردادنفس عمیقی کشیدوبغضش رافرودادوگفت:منظورت ازاین حرفهاچیه

مانی:گریه زاریتون فقط مال دوساعت اوله به قول بهزاددوقطره اشکم واسه اینه که چلوکبابه حلال بره پایین بعدشم واسه اینکه یه عده شیکمشون سیرشده چهارتاخدارحمتش کنه ودوتاخدابیامرزه می بندندبه خانواده متوفی بعدهم همه چی میفته رورروال خودش وقتی یه نفرمیمیره همه ناراحت میشن وخاطراتشونوبااون کسی که مرده به یادمیارن امابعدچندروزهمه چیزیادشون میره یه همچین کسی وجودداشته همیشه میگن مرگ واسه همسایه است تاوقتی نوبت خودشون نشه هیشکی باورش نداره

مهردادباپشت دست اشکهایش راپاک کردوگفت:میشه تمومش کنی

مانی پوزخندی زدوگفت:خواهش میکنم ادادرنیارازآدمای متظاهربدم میاد

مهردادباتعجب نگاهش کردوگفت:منظورت چیه؟

مانی نفس عمیقی کشیدوگفت:بی خیال بیابریم تو

مهرداد:صبرکن کارت دارم قبل سفریادته بهت گفتم اگه میومدی یه خبری بهت میدادم؟

مانی:آره

مهرداد:هنوزم دوست داری بشنوی؟

مانی:اگه میخواستی بگی همون موقع میگفتی...وراهش رابه سمت ویلاکج کرد.

مهردادبه موج های سفیددریاکه سنفونی زیبایی بابرخوردبه تخته سنگ هااجرامی کردندخیره شدمی دانست که مانی ازرفتارسردفروغ دلگیراست باسی ویک سال سن هنوزهم نتوانسته بودرفتاروتبعیض های مادرش رانسبت به خودش ومهدخت ومانی درک کند.

صدای بهنام راازدورشنید:مهرداد...نمیای؟

همه گردادگردسفره نشسته بودندجوساکت بودفقط صدای برخوردقاشق وچنگالهاباظروف می آمد.

احمد:کم اشتهاشدی مانی

مانی:نه باباتوراه که میومدم هله هوله زیادخوردم

بهزاد:خوب تعریف کن ببینیم چی شدازاجلت جاموندی؟

مانی بالحن سردی گفت:هیچی سه تاییمون خواب مونده بودیم ساعت۹وربع رسیدیم فرودگاه هواپیماهم راس۹بلندشده بودبدون تاخیرمنم ازهمونجابرگشتم خونه ماشین وبرداشتم اومدم اینجا

سمیراآهسته زیرگوش مهردادگفت:بهش گفتی؟

مهرداد:هنوزنه

فروغ روبه مانی گفت:چقدرکم خوردی؟بیاازاین کتلت هابخورازاوناست که خیلی دوست داریا

مانی فقط نگاهش کرد.

فروغ:چیه؟

مانی پوفی کشیدوگفت:بعداین همه سال هنوزنمیدونی ازش بدم میاد

فروغ سرش راپایین انداخت مهردادومهدخت باتاسف نگاهش میکردند.آرام ازجایش بلندشدوبه اطراف نگاه کردوگفت:چمدون من کو؟

پونه:داشتیم سفره پهن میکردیم وسط راه بود.بهنام بردش طبقه بالا

مانی:آهان مرسی بابت شام هم دست همگی دردنکنه وبه طبقه بالارفت.
جلوی تلویزیون نشستیم اماحواسم به همه جاهست جزتلویزیون حوصله ام سررفته،کاش تیناالان اینجابودوای که صبح چقدرازدستش تورستوران حرص خوردم.ولی خیلی بهم خوش گذشت لااقل کمترفکرمیکنم وای که امان ازاین همه فکر...فکر...فکر.زندگی مادخترهافقط فکره.فقط فکربه زندگی به خانواده به شوهربه عشق به دوست به درس.چه مسخره!ولی گاهی ازاین همه فکرخوشم میادمخصوصااگه فکربه آقای مقدم باشه.اسمش که میادآه میکشم آه این چه سرنوشتیه همه عاشق میشن منم عاشق شدم کی عاشق شدم؟ کجاعاشق شدم؟تودانشگاه یاقبلش...من اصلاتوباب اینجوربحثانبودم تمام فکروذکرم هنرم بودودرسم.من عاشق رنگ روغنام بودم عاشق سه پایه ام وقلم موهام.ولی حالادیگه حتی دست ودلم به این کارم نمیره.دوباره نفس عمیق میکشم ولی بیشترشبیه همون آهه به قول اندی قصه ازکجاشروع شد...برای بارهزارم شایدم بیشترمیخوام واسه خودم تعریف کنم وهربارهم به هیچ نتیجه ای

نمیرسم میخورم به بن بست.پارسال بوددانشگاه هنرهای زیباگرافیک...همون رشته ای که میخواستم قبول شدم البته من دخترردرسخونی بودم وازروی علاقه ام رفتم هنرستان ولی خوب به قول تیناایونونگیم چی بگیم.ولی اگه میرفتم یه رشته دیگه حروم میشدم اینوهمه میگن.بعدازثبت نام وخریدمانتوکفش وکیف واسه یه شروع جدیدیه شب شام خانوادگی رفتیم بیرون من ومادرم وپدرم البته من یه خواهربزرگترم دارم به اسم هاله که تودانشگاه اصفهان حسابداری میخونه یعنی میخوندوهمون جاهم اسیرشدوازدواج کردوالان هم سرخونه زندگیشه

اول مهربودوکلاسای من ازهفت مهرشروع میشدصفامیکردم مجبورنیستم اول مهرپاشم برم مدرسه...یعنی دانشگاه یه طرف اول مهرساعت شیش صبح ازخواب بیدارنشدن یه طرف...خلاصه رفتیم وشام خوردیم ویه چرخی هم توخیابونازدیم وداشتیم برمی گشتیم خونه ماشین وسط آزاد راه خاموش کردودیگه هم روشن نشد.باباهم هرچی باهاش وررفت درست نشدکه نشد.خلاصه همونجاگیرکرده بودیم وبدترازهمه اینکه پدرم شارژگوشیش تموم شده بودومنم که یه چندوقتی اعتبارنداشتم وگوشیم یه طرفه شده بودباخودم نیاورده بودمش.مامانم مستمع آزاداومده بودنه کیفی نه پولی هیچی...پدرمم بیشترسرهمین حرص میخوردماهم هردفعه جواب میدادیم ماکه کف دستمونوبونکرده بودیم که قراره وسط راه بمونیم...یعنی تابحال پیش نیومده بود.پدرم یه نگاهی به ساعت انداخت وگفت:اینجابمونیدتابرم دنبال یه تعمیرکاریاجرثقیل.یه تاکسی گرفت ورفت.من ومامانم هم توماشین نشسته بودیم ودرهاوقفل کرده بودیم.پنج دقیقه ازرفتن پدرم نگذشته بودکه دوتاماشین یکی پشت سرمون یکی جلومون پارک کردتوهرکدوم هم سه چهارتاپسرعلاف نشسته بودندصدای موزیکشونوتاعرش برده بودن بالا.منم روسریم وکشیدم جلومظلوم نشستم ودست ازخنده وشوخی برداشتم یه پسره اومدجلوگفت:خانم های محترم ازماکمکی برمیاد؟

-مامانم بایه لحن تندگفت:نه خیرتشریف ببرین،یکی ازماشین عقبی اومدپایین وگفت:چه جوری دلمون بیادشمادوتاروایناجاتنهابذاریم.

مامان:برین گم شین،مااحتیاج به کمک نداریم.

یهویکی همچین زدبه شیشه عقب که من سه مترپریدم هوا...یکی هم داشت بادستگیره دراون طرف ورمیرفت ومی گفت:کوتاه بیاناناز

یکی دیگه گفت:جیگرطلاچراقفلش کردی؟

یه جمله دیگه میگفتن میزدم زیرگریه ولی انگارخدااز آسمون رسوندش قفل فرمون به دست اومدجلودادزد:مگه خودتون ناموس ندارین اون دوتاهم که گیرداده بودن به من هم رفتندبااون پسره دعواکنند.هفت نفربودن واون یه نفر.تودلم گفتم:چه جوری ازپسشون برمیاد. انگارخداصداموشنیدودوتاماشین فوری نگه داشتندواینارواز هم سواکردن وبعدپنج دقیقه خلوت شدوبه جزاون بقیه رفتند.آروم اومدسمت ماودوتازدبه پنجره راننده میدونستم مامانم دودله که جوابشوبده یانه...من باخودم گفتم:چه سرنترسی داره که رفته توشیکم هفت نفراگه یه چاقویی چیزی درمیاوردن چی؟مامانم هم دلشوزدبه دریاوپنجره روکشیدپائین یه لبخندزدوگفت:دستت دردنکنه پسرم خیلی زحمت کشیدی .خنده ازرولبهاش جدانمیشدگفت:کاری نکردم اگرکمکی ازمن برمیادکوتاهی نمیکنم

مامان:نه پسرم تااینجاهم خیلی لطف کردی شوهرم رفته دنبال تعمیرکارخیلی وقته که رفته الانامیرسه دیگه مزاحمت نمی شیم.

مقدم البته اون موقع نمی دونستم اسمش مقدمه گفت:خواهش میکنم کاری نکردم بااجازتون.

سوارماشینش شدوتااومدبره این یه دفعه یه موتوری سه نفربه زورروش نشسته بودندکنارمون پارک کردندمامان هی بادست بهشون اشاره میکرد:برید بریدکمک نمیخوایم

تودلم گفتم کاش واقعاقصدکمک داشتین دوتازن تنهاگیرآورده بودن وسط آزادراه...اه...اه...لعنت به همتون

دوباره مقدم اومدجلووگفت:امری داشتین؟

موتورسواره:شما؟

مقدم:بفرمائید،مزاحم نشید

یکی که آخرهمه نشسته بودگفت:توکیشونی؟

مقدم یه نگاهی به مادرم انداخت وگفت:این خانم هامادروخواهرم هستندبفرمائیدخواهش میکنم بفرمائیدمزاحم نشید.اون سه تاهم به هم دیگه یه نگاهی انداختن وگذاشتن رفتن.مادرم این بارپیاده شدوگفت:دستت دردنکنه پسرم.خداحفظت کنه خیلی زحمت کشیدی

مقدم:میخواین بمونم تاهمسرتون تشریف بیارن؟

مامانم هم نگاهی بهش کردوگفت:نه پسرم دیروقته مزاحمت نمی شیم تاحالاهم خیلی لطف کردی.

لبخندش عمیق ترشدوگفت:چون دیروقته گفتم بده تنهابمونین اونم اینجا

مامانم یه نگاهی به من کردودوباره به مقدم گفت:دستت دردنکنه تااینجاهم خیلی زحمت کشیدی

می دونستم به خاطرمن داره پسره رووردمیکنه به هرحال اونم یه پسرجوون غریبه بوددیگه.مقدم منظورمامان وازاون نگاهش به من فهمید.رفت که سوارماشینش بشه چندمتربیشترجلونرفته بودکه همون موتوری نفهمیدم ازکجاپیداش شد.مقدم هم دنده عقب گرفت واومد کنارماپارک کردفوری ازماشین پیاده شدوگفت:شماکه بازپیداتون شد؟

موتوریه:نه پس همشوبذاریم واسه تو

ازاین حرف ازموهاتانوک پام یخ کرداینا‌چی داشتن میگفتن؟دوباره دعواشدمقدم دادزد:حرف دهنتوبفهم عوضی

داشتن همدیگه رولت وپارمی کردندکه یه جرثقیل اومدوجلومون نگه داشت پدرم هم فوری پیاده شدومنم تندتندخداروشکرمی کردم وصلوات می فرستادم پدرم بارانندہ همون جرثقیل کمک کردن ومقدم واون سه تاروجداکردن.هوای تهران که ثبات نداره یه دفعه بارون هم گرفت.بابام به خیال اینکه مقدم هم یکی ازاونهاست ومزاحم ماشده تواون هیروویری یکی زده بودتوگوشش بعدرفتن موتوری واون سه نفربابام یه نگاهی بهش انداخت که من قبض روح شدم دیگه وای به حال اون بیچاره.امون هم نمیدادتامن ومامان براش توضیح بدیم.بالاخره مامانم گفت:منصورجان یه لحظه بیا.باباروکشیدکناروواسش توضیح دادکه چی به چیه!ازکارپدرم شرمنده بودم به خاطرهمین ازماشین پیاده شدم وگفتم:ببخشیدتوروخداامشب واستون خیلی دردسردرست کردیم شرمنده

مقدم:نه باباخواهش میکنم این چه حرفیه داره بارون میادخیس میشین بفرماییدتوماشین وظیفه ام بود.

اون موقع تودلم گفتم:وظیفه؟آخه چه وظیفه ای؟یک ساعت به خاطرماعلاف شدی ازکاروزندگیت افتادی میگی وظیفه است؟آخه تومگه مارومیشناسی مگه ماتورومیشناسیم...همش داشتم این سوالاروازخودم می پرسیدم یه آن سرم وبلندکردم دیدم داره نگام میکنه نگاهمون خوردبه هم زیرلب گفتم:چه چشمهای قشنگی...چشمهاش یه برق خاص داشت مخصوصاکه زیرنورچراغ کنارآزادراه ایستاده بودو همون نور،برق چشمهاش ودوبل میکرد.زیربارون بودیم البته نم نم میومدوداشت کم کم تندمیشدیه کم دیگه توچشمهاش نگاه کردم که طفلک فوری سرشوانداخت پایین.موهاشم بادزده بودوآشفته کرده بودموهای مشکی پرپشتی که به نظرم خیلی قشنگ میومدمطمئن بودم ژل مل هم نزده بودوگرنه یه همچین نسیم کوچیکی نمی تونست اینقدرآشفته اش کنه والبته خیلی براق که بارونم به جلوه اش کمک کرده بودقدشم بلندبودمن باکفش پاشنه هفت به زوربه شونه هاش می رسیدم.همینجوری که داشتم زیروبم تیپ وقیافشودرمی آوردم بابام اومدجلووبوسیدش وگفت:پسرم توروخداشرمنده معذرت میخوام دستت دردنکنه وکلی تشکرکرداونم فقط می خندیدودندونای سفیدوردیفش ونشون می دادوهی میگفت:خواهش میکنم.

طفلکی هم همونجاوایستادتاجرثقیله ماشین ماروباخودش ببنده.بازم ازش تشکرکردیم البته من حرفی نزدم چپیدم توماشین اصلاچه معنی داشت من باهاش خوش وبش کنم اون یه پسرغریبه بودتازه بارونم دیگه خیلی داشت تندمیشد.خلاصه اون شب باهزاربدبختی رسیدیم خونه.بدون اینکه یه لحظه بهش فکرکنم خوابم برد.فرداپس فرداش هم اصلایادم رفت که واسمون یه همچین اتفاقی افتاده ویکی کمکمون کرده خاصیت ماآدماهمینه موقع کمک ازهمه توقع داریم امابعدش دیگه همه چیزیادمون میره.

یه هفته عین برق وبادگذشت ومن واردیه محیط جدیدشدم یه جایی که نمی شناختم تابه حال نرفته بودم،روزاول بودیه کم غریبی میکردم همش حس میکردم الان صبحگاه داریم یه مشت آدم میان واسمون سخنرانی میکنن ولی تودانشگاه ازاین خبرانبودبرگه انتخاب واحددستم بودوداشتم دنبال کلاس موردنظرم میگشتم واردکلاس شدم وپیش تینانشستم.داشتیم راجع به بچه هاواینکه ترم اول دانشگاه اجبارابهمون واحددادن واینجورچیزاحرف می زدیم که سه تاپسرواردشدندبه قول تینایکی ازیکی خوجل تروموجل تر.اولین نفربدک نبودپوست سبزه داشت وصورت استخونی باموهای قهوه ای وبینی گوشتی بعدافهمیدم اسمش کاوه است والانم رفیق فابریک مونایکی ازبچه های کلاسه،بعدی هم بدک نبودقدمتوسط داشت وتاتونسته بودژل وکتیراوتافت خالی کرده بودروموهاش یه تیپ اسپرت

هم زده بودوهمیناخیلی به خوش تیپیش کمک کرده بودالبته رودماغشم چسب زده بودکه یعنی عملیه ولی خوب چندوقت بعدکه چسباشوبرداشت ورونمایی کردخیلی قشنگ عمل شده بودازیه چیزدیگه اش هم خوشم اومداونم راحت بودنش بود.یکی ازپسرازش پرسیدواسه زیبایی عمل کردی یاتصادف کردی،ریلکس ورک وراست جواب داد:نه واسه زیبایی اسمش پویابودازاون سوسولای بالاشهری الانم که جونشه وتینا.ولی درنظرمن اون یه لحظه اوای مطلق بود.هرچندبعدافهمیدم خیلی مرده ومردونگی داره ولی خوب منی که یه دخترم به فکرجراحی زیبایی نبودم اماپسرای الان ازهیچکاری دریغ نمیکنن.نفرسوم،خشکم زدهمون سوپرمنی بودکه اون شب کمکمون کردوآخرش گفت:وظیفمه.اون موقع که توشب دیده بودمش ولی حالا.کل دخترای کلاس نگاهش
میکردند.ندیدبدیداانگارتاحالاپسرندیدن هرچندخودمم داشتم نگاهش میکردم یه کلام همه چی تموم بودپوست سفیدی داشت صورتش گردبودموهاش خیلی خوش حالت ومشکی بودوالبته خوش مدل کوتاه شده بودابروهاشم همینطور،نه خیلی پت وپهن نه خیلی نازک.قدبلندوخوش استیل.بینی ولب ودهنشم که حرف نداشت اماهمه اینایه طرف اون چشمهاش یه طرف چشمهای درشت وکشیده مشکی وپرازجذبه ومعصومیت درکل صورتش خیلی بچه گونه بودواندامش خیلی ورزیده ومردونه.نوزده بیست بیشتربهش نمیخوردتریپ مردونه زده بودپیراهن آبی کمرنگ وشلوارپارچه ای درست ودرمون نگاهش نکرده بودم بااون چال خیلی خوشکل وبامزه بود.یه کم پسرای کلاس ونگاه کردم ازهمشون خوش تیپ تروجذاب تربود.بعدازچندلحظه برگشتم سمت تیناکه داشت اس ام اس می داد.هنوزخیلی باهم اخت نشده بودیم که بتونیم راجع به پسرواین جورچیزاحرف بزنیم.

اولش خواستم آشنایی بدم وتشکرکنم ولی بعدپشیمون شدم وقتی هم برگشتم خونه وجریان وبه مامانم گفتم اونم کلی سرم غرغرکردکه چقدربی عقلم وزشت بودواین حرفهاحالااگه تشکرکرده بودم وآشنایی داده بودم میگفت چرا؟خیرسرم اومدم باهاش مشورت کنم کلی غرغرشنیدم.ولی فرداش که رفتم وخواستم تشکرکنم پروپروزل زدتوچشمام وگفت:شرمنده به جانیوردم.منم یه کم نگاش کردم وتودلم گفتم:درک.وبعدگفتم:به هرحال اگه یادتون اومدشمااون شب خیلی کمکمون کردین مرحمت عالی زیاد،راموکشیدم ورفتم.

اون موقع هاهم توحس اینکه دوستش دارم یاندارم هم نبودم عشق تویه نگاه واسم خیلی مسخره بودبه خصوص که منم آدم مغروری بودم وابدافکرشم نمیکردم که تودام عشق بیفتم.عشقی که نه واسم معنی داشت نه درکش میکردم برام مسخره بودبه هرحال اون جذاب بودباحال بودسرکلاسااستادای بدبخت وتیکه بارون میکردالبته خیلی مودب بودوباشخصیت.ازاون تیپ آدمای شوخ وبانمک بودکه وقتی باهاشون جدی حرف میزدی وواردبحث میشدی بایددیکشنری وفرهنگ لغت دم دستت باشه معلوماتش خیلی زیادبودچون چپ دست بودروی صندلی تکی هایی معمولی نمیتونست راحت بشینه دوروزبعدخودش بایه صندلی تکی که دسته میزش خلاف مال ماهابوداومدتوکلاس وشدسوژه بچه ها.همه ازش پرسیدن اینوازکجاآوردی واونم بایه لحن بامزه میگفت:خودم ساختمش...صندلی تروتمیزی بودچوبی بارنگ قهوه ای سوخته.هرکلاسی وکه میخواستیم عوض کنیم صندلی شوبغل
میکردومیکشیددنبال خودش. همش میگفت:این صندلی به جونم بنده.ازاین اداواصولهاش وبچه بازیهاش که متناقض بودبابحث های گهگاه جدی سرکلاس خیلی خوشم میومد.کاراش هم حرف نداشت.تابلوهایی که میکشیدبی نظیربود.طرحاش،موضوعاش،همه کاراش هم قاب های آنچنانی داشت معرق کاری هایی که نظیرشوتوعمرم ندیده بودم یک بارواسه یکی ازاستاداتعریف کردگفت:بچه که بودم یه همسایه داشتیم نجاربوداون هم معرق یادم دادهم

ساختن میزوصندلی وازاین جورچیزا.وازاون موقع تاحالاقاب کارام وخودم درست میکنم.دهن هممون بازمونده بودحالااین یکی ازهنراش بود.چندوقت بعدش یکی ازاستادامیخواست امتحان بگیره هیچکس نخونده بودومونده بودیم چه جوری بهش بگیم که کنسلش کنه یکی ازبچه هاگفت:هرکی خطش قشنگه بره وپای تابلودرخواستمونوکتبابنویسه.پویاروبه مقدم گفت:پاشوپاشوالان میاداستاد

خط منم بدنبودمن میخواستم بنویسم که اون رفت پای تابلووگفت:خوب چی بنویسم؟

بچه هادیکته کردندواون نوشت یه جوری ایستاده بودکه نمیتونستم خطشوروتخته ببینم.وقتی که تموم شدماتم برد،نستعلیق محض. استادکه اومدبه خاطرخط مقدم امتحان وکنسل کرددرواقع ازش خواست براش یه تابلوبنویسه ودرعوض امتحان نگیره،اونم با خوش رویی قبول کرد.

پسره خطاط بودنقاش بودمعرق هم بلدبودالبته به قول تیناچوب کار.خوش تیپ وجذاب هم که بودپولدارم بودازسرووضعش معلومه.دیگه چی میخواست همه چی تموم بود.وای خدایه نفراین همه هنراین همه استعدادین همه شانس.چی ساختی خدا؟کرمت وشکر.

تابه خودم اومدم دیدم ازش خوشم اومده.هرروزصبح به هم سلام وعلیک میکنیم اوایل یه سلام خشک وخالی بودبی خداحافظی بعدیه صبح به خیرهم زدیم تنگش باخداحافظی بعدحال شماچه طوره به سلام اضافه شدوفردامی بینمتون به خداحافظی بعدبحث سرمسائل اون روزکه وای این استادچیکارمیکنه،اون یکی امتحان میگیره،آخرکلاسم راجع به اتفاقایی که توکلاس افتاده بودحرف می زدیم توی حیاط هم گاه گاهی اگه جای خالی نبودسرمیزمامی نشستندیامامیرفتیم پیششون چندباری هم ازهم دیگه ورق پاپکووخودکارقرض کرده بودیم یاسرکلاس به سوالای همدیگه جواب داده بودیم یکی دوبارهم جزوه هامونوعوض بدل کردیم وبهم قرض دادیم انکارنمیکنم دوست بودیم نه ازاون دوستی ها...نه،اون تابه حال نه اشاره ای کرده نه پیشنهادی داده که اگه میدادمنم باسرقبول میکردم وهنوزم منتظرم بلکه یه فرجی بشه مادوتادوست ساده بودیم یعنی همکلاسی بودیم هم رشته بودیم نمیتونستم مثل چوب خشک باشم که. محیط دانشگاه فرق میکنه.شایدازبی جنبگی خودم فرتی عاشق شدم شایدم یه هوس زودگذره ومن الکی میگم عشق،من ازاون دخترانبودم آزادبودم اماخودم ازاین نوع روابط خوشم نمیومدوتابحال چندنفرتودانشگاه وخارج ازدانشگاه پیش قدم شده بودندتامن فقط یه نیم نگاه بهشون بندازم دیگه شمارش ازدستم دررفته قیافم بدک نیست سروتیپ خوبی دارم وهمیشه کیف وکفشم ازنوع مارک دارومرغوب بود. وهست.میشه گفت یه دخترنسبتاخوش قیافه ی مرفه.ومن مغروربودم ودرعین حال ساکت وامایکم سروگوشم می جنبیدوپسراروجزمیدادم ولی خوب بروزنمیدادم البته تینامیگه آب زیرکاهم.نمیدونم شاید.یه خصلت دیگه هم که داشتم این بودکه هرچی میخواستم بایدبه دست میاوردم اگه شده زمین وزمان وبهم بدوزم بایدبه هدفم میرسیدم رک وسصریح بودن هم ازپدرم ارث گرفته بودم ولی بازنمیدونم چرااینجوری شدشایداگه قبلاباپسراهمکلاس بودم اینطوری نمی شدبی ظرفیت نبودم ولی...ولی تجربه هم نداشتم باکی راجع بهش حرف میزدم؟ازکی میپرسیدم؟ازکی راهنمایی میخواستم؟باکی دردودل میکردم؟بامادرم یاپدرم؟نه نمیشدیعنی نمیشه.دوستی تیناوپویاهم ازهمین برخوردهاشروع شدولی شانسی که اون آوردین بودکه پویاازش درخواست کردواونم قبول کرد.امامن کی عاشق

شدم درست نمیدونم شایدازهمون اولین برخوردقبل ازدانشگاه شایدم ازهمین سلام وعلیک ها.شایداون موقع که توی راهروداشتم می دوییدم تابایکی ازاستاداحرف بزنم که بامقدم تصادف کردم.یه برخورداتفاقی بامن تابلوشوخراب کرد.پالت رنگ هاریخت روکاراش و

به جای اینکه منی که مقصرم ودعوام کنه وبگه مگه کوری واینجورحرفهایه لبخندزدبهم وگفت:شرمنده.حواسم نبودومن پروپروبهش گفتم:دیگه تکرارنشه اون مهربون لبخندزدوگفت:اطاعت امر.ومنوبیشترازقبل ازحرفی که زده بودم شرمنده کرد.شایدم اون شبی که چهارچرخ ماشین من ازکرم یکی ازپسرابه اسم حمیدحیدری که به به پیشنهاددوستیش جواب منفی داده بودم تویه بارون سیل آساستودی ماه پنچرشده بودن ومن داشتم به زمین وزمان فحش می دادم که سوپرمن پیداش شد.اول گفت:میرسونمتون.وقتی دید میلی ندارم،گفت:شمابشین توماشین من گرم بشین من درستش میکنم.اول زاپاس منوازصندوق عقب درآوردبعدمال خودشوآخرسرهم دوتا ازچرخهای جلویی ماشین خودش وهم بازکردزدبه ماشین من.ساعت9شب بودومامانم راه به راه زنگ میزدمن توماشین اون نشسته بودم تاازبارون مصون باشم بخاری روهم واسم روشن کرده بودتوصندلی فرورفته بودم وازگرمالذت می بردم بوی ادکلنش کل ماشین وبرداشته بود.ازاوناکه من عاشقشونم تلخ وسرددرعین حال ملایم.داشتم عشق میکردم که زدبه پنجره وگفت:حل شدبفرمائید.ازماشین که پیاده شدم دیدم خیس آبه.موش آب کشیده موهای مشکی وبراقش چسبیده بودبه پیشونیش قیافه اش خیلی بچه ترشده بودعین این پسر تخس ها،شیطون وبانمک بااون لبخندوچال گونه اش جذاب وخواستنی-سردش بود-خیلی هم سردش بودتندتنددندوناش بهم میخوردو چونه اش می لرزید.من یه جای گرم نشسته بودم واون-دوباره جاذبه چشمهاش برای باراول ازبرق نگاهش دلم لرزیده بودانگاری تو این دنیافقط من بودم واون بودقلبم می لرزیدومی تپید.شاهداین لرزش واین تپش بارون بودوخودم واون دوتاچراغ لب خیابون وشب وآسمون ابریش.همه میگفتن دیدی توهم تودام افتادی،دیدی عاشق شدی.ازنگاه خیره من که مستقیم زل میزدم توچشمهاش مثل همیشه سرشوانداخت پائین وگفت:دارین خیس میشین بفرمائیدتوماشینسرمامیخورین

ته دلم هری ریخت پائین وای خدااین دیگه کی بودهنوزم به فکرمن بودپس خودت چی؟حتی زبونم نچرخیدبگم تشکربگم شرمنده بگم پس توچی؟توسرمانمیخوری؟توسردت نیست؟توخیس نشدی؟توچراینکارووواسم کردی؟-بازم وظیفته؟-وای خدابهش بگم تودیگه کی هستی؟انسانی؟فرشته ای؟بگم مرسی بگم ممنون بگم...بگم...یه چیزی بگم...اماهیچی هیچی هیچی.سوارماشین شدم ورفتم بی خداحافظی بی تشکربی حرف حتی نموندم ببینم اون چه جوری میخوادبرگرده بایه ماشین که دوتاچرخ نداره حتی یه تعارف خشک وخالی هیچی نگفتم ورفتم سرکوچمون پارک کردم وسرموگذاشتم روفرمون وزدم زیرگریه گریه ی چه وقتی بود؟ازسرخجالت یا عذاب وجدان نمیدونم،اماآرومم کردخیلی آروم شدم اون شب فقط من منتظرفردابودم.

یه امتحان مهم داشتیم وقتی دیدمش دلم لرزیدقلبم تندتندمیزدوخیس عرق شدم ازعشق بودنمیدونم شایدازخجالت ولی مگه میشه آدم ازروی خجالت وعذاب وجدان دلش تنگ بشه؟قلبش تندتندبزنه؟گربگیره؟بازم نمیدونم فقط یه چیزومیدونم احساسم ازاون موقع رو شد ازاون موقع باخودم روراست شدم رک وصریح خودم به احساس خودم اسم عشق ولقب دادم لباس دیشبش تنش بودیه جین آبی ویه تی شرت خاکستری باکت نوک مدادی.حالش خوب نبودسرماخورده بودبه خاطرمن چشمهاش اون چشمهای پرازجذبه ومعصوم سرخ بود ورنگ صورتش پریده بود.ولی

بازم همون لبخندرولبش بود.جاشوبایکی عوض کردبی خیال صندلیش شدحتی نای اینکه اون صندلی و بلندکنه وبچسبونه به شوفاژهم نداشت ولی یکی ازبچه هاهمون کاوه صندلیشوبردونزدیک شوفاژگذاشت وکت خودشم انداخت روشونه های لرزون مقدم.چسبیده بودبه شوفاژبدجوری لرزداشت فقط واسه امتحان اومده بودامتحان که تموم شداستادوقتی فهمیدفقط واسه امتحان ودرسش بااین حال وروزاومده نامردی نکردوباموبایلش زنگ زدبه آژانس تابیاددنبالش وببرتش خونه تاآخرهفته نیومدومن اون سه چرخی وکه به ماشین من زده بودبه پویاسپردم که به دستش برسونه واون یه هفته چی به من گذشت تازه فهمیدم دانشگاه وبدون اون نمیخوام تازه فهمیدم هفته واسه من چهارروزه:یکشنبه ودوشنبه وچهارشنبه وپنج شنبه.روزهایی که کلاس داشتم ودارم.روزهایی که اونومیبینم مثل مرغ سرکنده شده بودم جاش خالی بودخیلی خالی بوددلم براش تنگ شده بودخیلی زیادخیلی.

من رازموبه تیناگفتم گفتم که چشمهاش جادویی،حتی یه بارم گفتم مستقیم توچشمهاش نگاه کن اون وقت می فهمی.گفت:زل زدم صدبار،هزاربار.امانه قلبم واستادنه خواستم ازحال برم اون فقط یه پسرجذابه همین زشت وخوشکلش همشونم سروته یه کرباسن توهم دل نبندبه چشمهای کورشده اون که شرط می بندم تاحالاصدنفروخام کرده فقط بلدن سوءاستفاده کنن مردخوشکل مال مردمه خیالت تخت.تینابه جزاین سفارشات شیرین وسلیس همیشه بهم میگه:خیلی خری که عاشق یه جفت چشم شدی همه عاشق رفتاروکردارو پندار میشن توی بی عقل عاشق یه جفت چشم شدی؟

آره من عاشق یه جفت چشمم.چشمهایی که معصومن میتونستن بدباشن میتونستن هیزباشن میتونستن پست باشن پلیدباشن امانیستن جاش صادقن مهربونن من عاشق یه جفت چشمم که پاکه خیلی پاک.صاحب این چشمهاهم یه مغزداره که فرمان میده شرم وحیاداشته باش نگاه بدبه کسی نداشته باش مهربون باش.صاحب این چشمهایه قلب داره که میگه محبت کن بی توقع بی منت.صاحب این چشمهایه آدمه بایه عالمه رفتارخوب وکردارنیک وپندارعالی.یه آدم واقعی یه انسان.آره من عاشق این آدمم نبایدباشم؟انتخابم بدنبود،عالی بود اونقدرعالی که شک دارم لیاقتشوداشته باشم انتخاب من یه جفت چشم نیست صاحب یه جفت چشمه.آقای مقدم،مانی مقدم،اون فوق العادست،فوق العاده،اسم سوپرمن حقشه.

دفترخاطراتش رابست وبه پشتی صندلی تکیه دادوبه سقف خیره شدزیرلب زمزمه کرد:الان داری به چی فکرمیکنی؟

نگاهش راازسقف برگرفت وازپنجره به دریازل زدهنوزهم نمیدانست ازچه چیزناراحت است اصلابایدناراحت باشدیانه فروغ فرق داشت باهمه زن هایی که تابه حال دیده بودفرق داشت امافقط درمورداوچنین بودبامهدخت ومهردادراحت تروصمیمی تررفتارمیکرد زیرلب گفت:به من که میرسه مورمورمیشه.بدنش خشک شده بودتکانی به خودش دادوازشدت دردکتفش آهی کشیدوسعی کردبخوابد دوازده ساعت پشت فرمان نشسته بودآن هم درترافیک وحشتناک جاده شمال

امیرسام:دایی دایی مانی بیدارشودیگه مانی باصدای گرفته ای گفت:هووووم امیرسام:دایی مامان میگه بیاصبحونه بخور مهرداد:ا...مانی بیدارشودیگه لنگ ظهره یادبگیرامیرسام ازتوزودتربیدارشده پاشو پاشو.وروبه امیرسام گفت:تابیدارنشده نیای پایینا باشه دایی جون؟من رفتم پایین امیرسام ذوق زده خندیدوگفت:چش...دایی بیداری؟

مانی:بیدارم امیرسام:پاشوبریم دریا مانی:بگوبابات ببرتت امیرسام:باباگفت به شمابگم منوحتماميبری مانی زیرلب گفت:بابات غلط کرد.باصدای بلندی گفت:حوصله ندارم

امیرسام باچشمانی پرازاشک نگاهی به مانی انداخت وازلبه تخت بلندشدوگفت:باهات قهرم واشکهایش جاری شد.

مانی که طاقت قهروگریه امیرسام رانداشت ازتخت پایین پریدوگفت:باشه باشه پاشوبریم دریاببخشیدباشه؟مردکه گریه نمیکنه دایی جون واشکهایش راپاک کرد.

امیرسام خندیدوگفت:پس بیابریم

مانی لباسهایش راعوض کردوبایک حرکت امیرسام راروی شانه هایش گذاشت وازپله هاپایین آمدشهلامشغول جمع وجورکردن بساط سفره صبحانه بود.

مانی:سلام زن دایی صبحتون به خیر

شهلا:سلام آقامانی صبح شماهم به خیر

مانی:بقیه کجان؟

شهلا:بیرونن صبحانه میخوری؟

مانی:نه میل ندارم کمک نمیخوای؟

شهلا:نه ممنون کارم تموم شده بی صبحانه که نمیشه

مانی:حالابعدامیخورم

شهلا:راستی ازکجافهمیدی؟

مانی:چیو؟

شهلا:همون قضیه امتحان ودیگه

مانی خندیدوگفت:آهان...همانطورکه به سمت درمیرفت گفت:ازچشمات،اززبون چشمات

شهلادردل گفت:واه اینم شدجواب!وپشت سرش ازویلاخارج شد.

پیروز:ازاول یارکشی می کنیم مانی هم اومده

فرزاد:شیش نفریم سه به سه

شهلا:ماهم هستیم

مهدخت:من وپری هم هستیم

بهزاد:یه نفرکم داریم

سمیرا:منم میام

مهردادبامهربانی نگاهش کردوگفت:شمانه

سمیراکه به یکباره یادچیزگرانبهایی افتاده باشدلبخندی زدوگفت:باشه

مانی امیرسام راروی زمین گذاشت وهمانطورکه توپ رامیان انگشتانش می چرخاندگفت:خوب چرانیاد؟بازیش که خیلی خوبه

مهدخت:واسش ضرردارہ

مانی:چرامگه مریض شده؟

فریده قهقه ای زدوگفت:تاباشه ازاین مریضی ها

شهلا:جنابعالی دارین عمومیشین

مهردادبالبخندبه مانی نگاه میکردومانی لحظه ای باشوق سپس باخشم نگاهی به چهره برادرش انداخت وچیزی نگفت.

بهزاد:خان عمویه چیزی بفرمایین

فروغ بااخم نگاهش کردوگفت:زبونت نمیچرخه یه تبریک بگی؟

مانی:تبریک مال وقتیه که آخرین نفرنباشی که بفهمی.باحرص به زیرتوپ زدوبه سمت دیگری رفت ولب ساحل نزدیک صخره های سنگی روی شن هانشست.

پیروز:دیدی گفتم ناراحت میشه

مهرداد:این چه بی جنبه شده

احمد:حق داره دیگه دیشب بایدبهش میگفتی

فرزاد:چه عین نی نی کوچولوهاقهرمیکنه

بهنام:سرحال نبود

فروغ:هی بگین مانی نیومده خوش نمیگذره بیایین تحویل بگیرین نمی اومداعصابمون آروم تربود.

فریده:حالاچرادادمیزنی؟

فروغ خندیدوگفت:ببخشیدمیخواستم بشنوه

نزدیک ظهربودمردهابساط کباب راآماده کرده بودندواحمدومحمودبرای هم کرکری می خواندند.

بهزاد:تاکی میخواداونجابشینه؟

بهنام:مهردادبرویه کم باهاش حرف بزن ازدلش دربیار

مهدخت:ولش کنین باباخیلی لوس وبی جنبه شده سه ساعته تنهانشسته

پریسا:اینقدرنشست زخم بسترنگرفت وهمراه باپونه وسمیراخندیدند.

فرزاد:پاشومهردادپاشوکه همه آتیشاازگورتوبلندمیشه...وباهم به سمت مانی که روبروی دریاروی شن هانشسته بودوزانوهایش رادرآغوش گرفته وسرش راروی آنهاگذاشته بودرفتند.

مهرداد:می بینم که دلخورشدی

فرزاد:بابااین لوس بازیاچیه درمیاری اینجانشستی زانوی غم بغل گرفتی که چی

مهردادکنارش زانوزدوگفت:اینقدرازدستم دلخوری؟

فرزادهم روبه رویش نشست وگفت:خرس گنده خجالت بکش فقط شدی قدچنارعقل اندازه یه ارزن

مهرداد:عین دوساله هاقهرنکن زشته خجالت بکش

فرزاد:پس فردامیخوای زن بگیری چکارمیکنی؟هووووی باتوایم ها

مهرداد:بادیوارحرف می زدیم جوابمونومیداد.بعدازلحظه ای سکوت گفت:به هرحال معذرت میخوام امیدوارم منوببخشی دستش راروی شانه مانی گذاشت وتکانی به اودادبدنش شل شده بودوباهمان تکان روی زمین افتاد.فرزادفریادزد:مانی

مهردادسرش رادرآغوش گرفته بودوباسیلی به صورتش میزدوآب طلب میکرد.لیوان آبی به صورتش پاشیده شدبه آرامی پلکهایش رابازکردهمه گرداگردش حلقه زده بودندوبانگرانی نگاهش میکردند.

مانی باصدای گرفته ای گفت:چی شده؟

مهرداد:توازمامیپرسی؟

سعی کردازجایش بلندشودبهزاددستش راگرفت وبایک حرکت اوراسرپاکردسرش گیج می رفت احساس کردنمیتواندروی پاهایش بایستدداشت می افتادکه مهردادبازویش راگرفت وگفت:یواش.بهنام هم دستش راگرفت وگفت:حتماضعف کردی بیابریم ناهاربخورحالت میادسرجاش

محمود:آب به آب شده

فریده:ازدیشب تاحالاهیچی نخورده خوب معلومه ضعف میکنه

شهلا:من بهت گفتم صبحانه بخورواسه همین بود.

هرکسی چیزی میگفت ونظری میدادهمه سرسفره نشسته بودند.

مهرداد:بهتری؟

مانی هنوزهم گیج بودآهسته گفت:خوبم

میلی به غذانداشت فروغ لبخندی زدوگفت:اگه خدابخوادکباب که دوست داری...هان؟

مانی هم خندیدوچیزی نگفت.

محمود:آباریک الله بخندعنق شدی ازدیشب تاحالا

احمدگفت:تاحالاکه دوتاازسرمون گذشته خداسومیشوبه خیرکنه

مهردادزیرگوش پیروزگفت:یعنی ازوقتی که ازپیش مارفت بیهوش شده؟

پیروز:نمیدونم ممکنه کاش زودتربهش سرمیزدیم

غذارابه زورمی جویید

فرزاد:مانی حالت خوبه؟

حس میکردفکش داردازجاکنده میشودباهردودست صورتش راگرفت وفشارداد.دردپشتش کم بودحالافک ودندان دردهم اضافه شده بود.

باسرپاسخ مثبت داد.

مهردادکه تمام حواسش به مانی بودگفت:اگه نمیتونی به زورنخور

شهین:آقامهردادکه هنوزچیزی نخورده

فروغ:حرف تودهنش میذاری رنگ به روندارہ

مانی دست ازغذاخوردن کشیدوزیرلب تشکرکرد.

مهرداد:پاشوبریم تویه کم درازبکش

وباکمک پیروزاورابه ویلابردند.

مهرداد:کاش فشارسنج وآورده بودما

پیروز:مگه نیاوردی؟

مهرداد:نه یادم رفت دم آخری که فشاردایی وگرفتم موندرومبل

چشمانش رابسته بودرنگش پریده بودلرزداشت وسخت نفس میکشیدنبضش راگرفت وبه ثانیه شمارساعتش خیره شد.

پیروز:میرم پتوبیارم.

بهزادومهدخت وفرزادواحمدواردویلاشدند.

مهرداد:مانی...مانی جان...جاییتم دردمیکنه؟

احمدنگران پرسید:حالش خوبه؟

مهرداد:فکرنکنم چیزمهمی باشه این طرفهاداروخانه هست؟

بهزاد:آره آره من دیشب سرراه یکی دیدم

مهرداد:یه سرم نمکی بهش بزنم خوب میشه

پیروزپتورارویش انداخت وگفت:خوب من میرم میگیرم

مهرداد:نه باباخودم میگیرم

پیروز:توپیشش بمون دیگه توباشی بهتره من میرم میگیرم

سوزش سپس سرمایی راروی پوست دستش حس کردبوی الکل دربینی اش پیچیدآرام چشمهایش رابازکردمهردادبالای سرش نشسته بود.

پیروز:چه عجب بلاخره چشم واکردین

مهردادخندیدوگفت:خسته نشدی اینقدرخوابیدی؟

مانی لبهایش رابه زوربازکردوباصدایی گرفته گفت:ساعت چنده؟

بهزاد:ا...این بیدارشدسرش راازاتاق بیرون کردوگفت:بچه هابیایین بیدارشده

بهنام:ساعت خواب وقت کردی یه کم بخواب

احمدوارداتاق شدوپیشانی مانی رابوسیدوگفت:الهی دردوبلات توسرم بخوره حالت خوبه باباجون آخه چت شدیه دفعه

مهرداد:باباامون بدین بهش

مهدخت بایک سینی محتوی آبمیوه وسوپ واردشدوگفت:چشم همتون کوربشه داداشم وچشم زدین بیامانی جان این سوپ روبخورحالت میادسرجاش.به کمک مهردادروی تخت نشست وکمی ازآبمیوه خوردچندقاشق هم سوپ.حالش هنوزکامل سرجانیامده بودترجیح میداد بازهم بخوابد.دوباره درازکشیدوچشمهایش رابست.مهردادکه حالش رااین چنین دیدبقیه راازاتاق بیرون کرد،پتوراتازیرگردنش بالاکشید چراغ راخاموش کردوازاتاق خارج شد.

مهردادروبه پیروزگفت:توفکرمیکنی مشکلش چیه؟

پیروزلبخنددلگرم کننده ای زدوگفت:یه افت فشارساده تافرداحالش خوب میشه

احمدهم که صدای آن دورامی شنیدگفت:خداکنه

مهرداد:پشت دستم وداغ کنم وسایل معاینه ام یادم نره.

وهمه به سالن بازگشتند.

احمد:فروغ جان همینطوری هول هولکی نمیشه که

فروغ:چرانشه احمدیه نامزدی ساده میگیریم دیگه تازه فریده خیلی لطف کرده گفته خواستگاری رسمی نکردینم نکردین

احمد:خیلی خوب حق باتوه ولی توجلومردم مگه آبروندارى نمیخوای دوست وآشناوبقیه فامیل ودعوت کنی؟

فروغ:اونارووواسه عروسی دعوت میکنم تونامزدی فامیلای نزدیک بایدباشن که هستن دیروزهم زنگ زدم به دختردادییت که تورامسر زندگی میکنن دوسه تاازدوستای خودمم اومدن شمال به اوناهم گفتم بیان وازجایش بلندشدوگفت:وای که فرداچقدرکاردام بعدشم من بافریده صحبت کردم مهمون دعوت کردم دیگه نمیتونم بزنم زیرش.

شهین:به به آقادامادصبحتون بخیربهتری؟

مانی باتعجب گفت:سلام زن عموممنون این داماددامادچیه ازاول صبح بستین بیخ ریش من؟

فرزاد:ا...حالت خوب شده؟نطقت دوباره بازشد

بهنام:امروزدامادیته دیگه

مانی بابهت گفت:یعنی چی؟دامادی من؟حالاکی هست اون دخترخوشبخت؟

مهدخت باناراحتی گفت:یعنی نمیدونی؟

مانی:به مرگ خودم اگه بدونم

مهرداد:پریسا

مانی لحظه ای به آنهاخیره شدوبعدباصدای بلندخندیدوگفت:خیلی باحال بودآفرین آفرین شوخی بامزه ای بود.

مهردادعصبی گفت:نخندجدیه مامان میخوادواستون مراسم نامزدی بگیره

خنده اش قطع شدابرویش رابالادادوگفت:بیخودمگه من اینجابوقم نه نظری نه مشورتی همینجوری کشکی کشکی نمیشه که

فروغ همان لحظه رسیدوگفت:چرانشه یه مهمونی ساده است وقتی هم برگشتیم تهران یه عقدمحضری می کنیدوبعدهم منتظرمیمونیدتا درست تموم بشه

مانی باچشمهای گردشده گفت:به همین راحتی

فروغ خندیدوگفت:نترس عزیزم همه چیزمرتبه

مانی:خیلی مطمئن حرف می زنیداگه بهم بخوره چی؟

فروغ:بله چراکه نه نامزدی پسرمه واطمینان دارم بهم نمیخوره

مانی:اینجوریه خیلی خوب من همین الان برمیگردم تهران ببینم کی میخوادجلوی منوبگیره وبه اتاقش رفت.
فروغ نگاهی به مهرداداندا‌خت وگفت:چی توگوشش خوندی؟ مهرداد:من بهش حرفی نزدم فروغ:دعاکن مراسم امشب درست برگزارشه وگرنه من میدونم وتو...ازپله هاپایین رفت چندلحظه ای بعداحمدبه طبقه بالاآمدوگفت:
مانی کجاست؟ بهنام:تواتاق میگه میخوادبرگرده تهران احمدواردااتاق شدمهردادومهدخت لبه تخت نشسته بودندوبه حرکات عصبی مانی که باحرص لباسهایش راداخل چمدان میچپاندنگاه میکردند.احمددررابست وبه آن تکیه داد.مانی بدون آنکه به احمدنگاهی بیندازدگفت:شمابه من گفتی باماما‌ن حرف می زنید. احمد:به خداهمه چی یه دفعه ای پیش اومدوگرنه من هنوزم سرحرفم هستم نمیذارم... مانی میان کلامش پریدوگفت:چیونمیذارین وقتی اینقدرراحت وبی مقدمه واسه خودش جشن نامزدی میگیره پس فرداجشن عروسی وکوفت وزهرمارم ازاین راحت ترمیندازه.ولی کورخونده من زیربارش نمیرم. احمد:توبه خاطرمن امشب وکوتاه بیابه خداقسم جلومهدخت ومهردادداارم میگم محاله بذارم باپریساازدواج کنی خوبه راضی میشی؟ ولی یه امشب وتحمل کن اصلافکرکن یه مهمونی ساده است بذاربه همه خوش بگذره پریروزکه فکرمیکردیم مردی واونجوری داشتیم ازبین میرفتیم دیروزم که حالت بدبودهیچکس حوصله نداشت یه امروزوخراب نکن باشه؟ مانی سرش راپایین انداخت وچیزی نگفت
مهرداد:باباراست میگه همین امروزبه جون توماهم بااین وصلت راضی نیستیم ولی امروزمهمون دعوت کرده زشته اینکارومیکنی بعدشم مانمیذاریم مامان هرکاری بکنه من بهت قول میدم باشه؟ مانی سری تکان دادزیرلب گفت:لباسای من همش جین وتی شرته مهدخت:الهی قربونت برم که اینقدرعاقلی نگران نباش مامان وخاله دیروزکه حالت خوب نبودرفتن واسه تووپریساخرید.یه کت وشلوارخیلی شیک واست خریده فروغ آهسته دررابازکردوگفت:چه خبرتونه همتون اینجاجمع شدین زشته بیایین بیرون حالافریده فکرمیکنه مانی پریسارونمیخواد مانی:خوب نمیخوام مگه زوره فروغ عصبی گفت:بله زوره هرچی بهت هیچی نمیگم...پریسابرای توبهترین انتخابه مانی ازعصبانیت سرخ شدضربان قلبش بالارفته بودنفس عمیقی کشیدوگفت:من بمیرمم باپریساازدواج نمیکنم به همین خیال باشین فروغ عصبی ترازاوگفت:توخیلی غلط میکنی سپس انگشتش رابه حالت تهدیدبالاآوردوگفت:ببین مانی امشب آبروی من وجلوخواهرم ببری خودت میدونی تاحالاهرکاری دلت خواسته کردی ومن هیچی بهت نگفتم دق ودلی ازت زیاددارم حواست وجمع کن یادم نرفته تمام کارای قشنگت یادمه دبیرستانی بودی گفتم برورشته تجربی پزشک بشی واسه خودت کسی بشی وسری توسرادربیاری گفتی ریاضی ودوست دارم هیچی بهت نگفتم دیپلم گرفتی گفتم بشین واسه کنکوربخون لج کردی گفتی میخوام سربازیمواول

برم تموم کنم یک سال وخرده ای دهنموبستم هیچی بهت نگفتم موقع کنکوررفتی واسه خودت هنرهم امتحان دادی گفتی میخوام سطحموبسنجم بازم هیچی بهت نگفتم ازرشته ریاضی برق دانشگاه شریف قبول شدی گفتی نمیخوام به هنرعلاقه دارم رفتی گرافیک که پس فرداچه جوری میخوای باهنرت تواین مملکت که دکتراومهندساش بیکارن کارکنی نمیدونم امابازم هیچی بهت نگفتم موبه مولج ولجبازیات با من حرف گوش ندادنات یادمه ولی این دفعه مانی این دفعه دیگه کوتاه نمیام نمیذارم آبروموتوفامیل ببری اگه دوست دختر داری اگه کس دیگه ای توفکرته بهتره همین الان دورشوخط بکشی نمیذارم پای یه دخترپتیاره بی اصل ونصب توخونه زندگیم بازبشه شیرفهم شد؟...وبدون آنکه منتظرپاسخی ازسوی مانی باشدازاتاق بیرون رفت.مانی بانهایت عصبانیت لگدمحکمی به چمدانش زدولبه تخت نشست نفسش بالانمی آمداحساس می کردهمین الان قلبش ازسینه بیرون میزند. مهردادکنارش نشست ودستش راروی شانه مانی گذاشت وگفت:مانی جان تویه امشب ونقش بازی کن یه امشب وبه حرف مامان گوش بده من خودم مخلصتم خودم باماما‌ن حرف میزنم وفکرازدواج توباپریساروازسرش بیرون میندازم خوبه؟هان مهدخت:منم بهت قول میدم باشه؟یه امروزوآبروداری کن احمدروبه رویش زانوزدودستش رابه سمت مانی
درازکردوگفت:مردونه بهت قول میدم باشه؟ مانی سرش رابالاگرفت احمدلحظه ای وحشت زده به چهره برافروخته مانی نگاه کردوگفت:باباجون چی شده؟ مهردادروبه مهدخت گفت:برویه لیوان آب خنک بیار مهرداد:داداش گلم چراباخودت اینکارورومیکنی نگاش کن عین لبوشده مهدخت لیوان آب رابه سمتش گرفت وگفت:بیابخوریه کم آروم بشی مانی لیوان راپس زدوازجایش بلندشدوگفت:فقط همین امشب.وازاتاق بیرون رفت. احمدومهدخت هم به طبقه پایین رفتند. فرزاد:چی شده؟چرامانی عصبی بود؟ مهرداد:چی بگم؟ فرزادنفس عمیقی کشیدوگفت:فهمیدنش زیادسخت نیست پریسارونمیخوددرسته؟ مهردادبااشاره سرپاسخش رادادوسکوت کرد. فرزاد:منم موافق نیستم مهردادموشکافانه به فرزادخیره شدوگفت:چرا؟ فرزادلبخندی زدوگفت:اولامانی ویه کوچولوبیشترازشماهادوست دارم پس مسلماآینده اش واسم مهمتره بااینکه پریساهم خواهرزادمه ولی خوب مانی ازهرلحاظ سرتره پریساآدم دورویيه شایدظاهراخوب باشه ولی باطنش این نیست اخلاقای به خصوصی داره جلوی غریبه هامثل یه الهه ی تمام عیاروبی نقص رفتارمیکنه ومن هیچکدوم ازرفتاراش ونمی پسندم خیلی هم بافریده راجع بهش حرف زدم ولی اونم قبول نمیکنه به هرحال امشب که میگذره ازطرفی هم صحیح نیست جلوی خانواده احمدآقامراسم وبهم بزنیم ولی منم میخواستم بافروغ راجع بهش حرف بزنم...بعدازلحظه ای سکوت گفت:حالامانی کسی وانتخاب کرده؟چیزی گفته؟ مهردادخندیدوگفت:سربسته یه چیزایی به باباگفته فرزادهم خندیدوگفت:پدرسوخته اصلابروزنمیده مهرداد:آره خیلی حواسش جمعه...بعدازلحظه ای مکث گفت:دایی توروخداباماما‌ن صحبت کنیدروحرف شماتاحالاحرف نزده فرزاد:خداکنه این دفعه هم قبول کنه اسفنددونه دونه اسفندسی وسه دونه بترکه چشم حسودوبخیل...سینی اسفندرامی چرخاندواین شعررامی خواند.صدای هلهله ودست وبوی اسفندهمه جارافراگرفته بود.صدای موزیک کرکننده بود،چقدرمانی درآن کت وشلوارمشکی خوش تیپ وزیباشده بودمثل الماس می درخشید.دست مانی دردستهای پریسابودوهردوآرام باچهره ای خندان هم گام باهم می آمدند.همه می خندیدندهمه شادبودندنگاهی به لباسش کرداوهم لباس عروس پوشیده بوداماما‌نی کنارکس دیگری بوددستش دردست پریسابودهمه می خندیدندباصدای بلندفریادزد:نه... وازخواب پرید.نفس عمیقی کشیدوزیرلب گفت: کم دردسردارم آخه توروزکم بهش فکرمیکنم توخواب هم بایدکابوس ببینم.چراغهای سالن خاموش بودمطمئن بودپدرومادرش خواب هستندچراغ مطالعه اش راروشن کرددفترخاطراتش رابازکرددنبال صفحه مهمی بود: امروزاولین جلسه ترم

تابستونیه دقیقاچهارماه ازاون شب بارونی می گذره ومن هنوزیه تشکربهش بدهکارم برای دیدنش،برای کلاسا پرپرمیزنم دیگه عاشقم یه عشق واقعی.دلم نمیخواست ترم تابستونی بردارم ولی وقتی فهمیدم اون داره میره منم طاقت نیاوردم وانتخاب واحدکردم ازبعداون ماجراتیناهمش بهم میگه که اونم دوستم داره میگه هیچ پسری واسه غریبه این کارورنمیکنه امانمیدونم چرانمی نتونستم قبول کنم که اون هم یه حسی داره شایدچون دفعه پیش به من ومادرم کمک کرده بودهرکسی میتونست جای ماباشه واون مسلمانیش ترمزمیزدتابیینه چی شده ازاین آدمایی بودکه نمیتونست بی تفاوت ازکنارکسی که مشکل داره ردبشه چندوقت پیشم داشت واسه نمره یکی ازدخترهای کلاس به استادمون رومی انداخت ویه باردیگه هم دیدم پنچری ماشین یکی دیگه ازدخترخانم هارومیگیره وای که اون لحظه داشتم آتیش میگرفتم اماوقتی واقعاسوختم که... تینا:اون جارو -کجا؟ تینا:مانی سرموچرخوندم دیدم مانی کناریه دخترخوش تیپ ازاون قرتی هاایستاده ودارن باهم حرف میزنن معلوم بودمال دانشگاه خودمون نیست بااون شال ومانتویی که اون پوشیده بود. تینا:بیابریم دیگه -ماشینت کجاست؟ تیناپوف بلندبالایی کشیدوگفت:اون جایی نیست که تومیخوای باشه بیابریم -تانفهمم کیه نمیام تینا:زشته هستی توروخدابیابریم ازخیرش بگذر امامن راهموکج کردم سمت مانی واون دختره. مانی:به به خانم های محترم حالتون چطوره؟ -ممنون.روبه اون دختره گفتم:سلام یه عشوه ای واسم اومدکه بانازوهزاراداگفت:سلام تودلم گفتم:خوبه همجنستم اگه یه پسربودم چیکارمیکردی؟ روبه مانی گفتم:معرفی نمیکنید؟ مانی یه نگاهی به من ویه نگاهی به دختره کردوتااومدیه چیزبگه دختره گفت:من نامزدشون هستم پریسا انگاریه پارچ موادمذاب خالی کردن روسرم تمام زورم وجمع کردم تولب ودهنم تایه لبخندبزنم ولی مطمئن بودم قیافم شده عین این سکته ای ها-گفتم:منم هستی برزگرهستم همکلاسیشون-دیگه موندن جایزنبودیه خداحافظی گفتم ورفتم نفهمیدم تیناچی شدامادارم آتیش میگیرم دلم جیرینگی شکست اززندگی ازسرنوشت ازاون دخترازمانی...نه نه چرازمانی اون طفلک که کاری نکرده چیزی نگفته نه حرفی نه اشاره ای نه پیشنهادی اون حق داره زندگی کنه من خودم این حق وازخودم گرفتم اون چیکارکرده هیچی من چیکارکردم هیچی تاتونسته محبت کرده تاتونسته بهم یادداده خوب باشم مهربون باشم تاتونسته منودیوونه خودش کرده تاتونسته منوعاشق کرده اون چه گناهی داره نه مقصرمنم آره مقصرمنم وبی جنبه بودنم آه میکشم آه آه خداکنه خوشبخت بشه خداکنه آره خداکنه اون آدم خوبیه حتماخوشبخت میشه آهسته دستش راروی قطره اشک های خشک شده ورقه کاغذکشیدنفس عمیق کشیددفتررابه سینه اش فشردواشک هایش جاری شدند.زیرلب زمزمه کرد: پشت این پنجره هادل می گیره غم وغصه دل من وتومی دونی وقتی ازبخت خودم حرف می زنم چشام اشک بارون می شه تومیدونی عمری غم تودلم زندونیه دل من زندون داره تومیدونی هرچی بهش میگم توآزادی دیگه میگه من دوست ندارم تومیدونی میخوام امشب باخودم شکوه کنم شکوه های دلم وتومیدونی بگم ای خداچرابختم سیاه است چرابخت من سیاه است تومیدونی پنجره بسته میشه شب میرسه چشام آروم نداره تومیدونی اگه امشب بگذره فردامیشه مگه فرداچی میشه تومیدونی عمری غم تودلم زندونیه دل من زندون داره تومیدونی هرچی بهش میگم توآزادی دیگه میگه من دوست ندارم تومیدونی مانی گیتارراکنارگذاشت وسرش رابالاگرفت همه لبخندزدندوتشویقش کردند. فرزاد:انصافاازفروغی قشنگترمیخونی مانی بهنام:پنجه ات طلاخیلی قشنگ میزنی شهلا:هم قشنگ میزنه هم قشنگ میخونه فریده:ولی خاله جون شب نامزدی که آدم ازغم وغصه حرف نمیزنه یه شادترشوبخون پریسا:نه نه تاحالاداشتیم شادگوش می دادیم دیگه همین غمگین بخون شهین خندیدوگفت:ماغمکده که نیومدیم مراسم نامزدیتونه بهنام:راست میگه بهزادپاشواون سیدی شادروبذار...ونگاهی به اطراف

چرخاندوگفت:پس بهی کو؟ شهین:گمونم رفت لب دریا،خودت پاشوبذار پریسا:نه من خودم یه سی دی دارم وقتی صدای آهنگ آرام آن پخش شد... مانی:مثلاالان میخوای بااین برقصی؟ پریسا:آره پاشو مانی:من بااین ماتم مطلق کجام وتکون بدم؟ پریسا:مسخره بیاتانگوبرقصیم مانی:نه من؟ پریساخندیدوگفت:تانگوتانگونشنیدی؟ مانی بالهجه آذری گفت:نه جون تو پریساخندیدوگفت:کوفت پاشو مانی:ولم کن تانگوازکجادربیارم؟ پریسا:خیلی لوسی مانی:بلدنیستم پاشوباباکرم بذارپاشواینقدرم به من نچسب بروکناروای خفه شدم ازگرما نفس عمیقی کشیدگره ی کراواتش راشل کردوگفت:این جشنتون کی تموم میشه؟خسته نشدین؟ پیروز:تازه ساعت یک ونیمه مانی:فدای توبشم که تازه میگی تازه شماخواب ندارین بهنام:عزیزم تازه اولشه بعدش میخواین برین لب دریاباهم حرف بزنین تاااااصبح مانی:نه توروقرآن...وروبه پریساگفت:این جنگولک بازیاچیه ازمن وتوگذشته فرزاد:مگه توچندسالته پاشین برین حرفاتونوبزنین سنگاتونووابکنین مانی:دایی جون ماازاین جلف بازیاخوشمون نمیاداین کاراواسه شماجووناخوبه که تازه نفسین نه ماپیرپاتالا فرزاد:توهم هی تیکه بارماکن حالت وجامیارم پریساگفت:تانگوکه نرقصیدی بیابریم لب دریاپاشو مانی:خدایامنوازدست این قوم نجات بده محمودخندیدوگفت:ماچه بدی درحقت کردیم مانی:هیچی عموجون مارفتیم لب دریامن برم سراینوبکنم زیرآب برمی گردم. فریده:آی شازده خال به دخترمن بیفته من می دونم وتو. مانی وپریسالب دریانشستند.شن هاهنوزهم گرم بودندپریسالبخندی زدوسرش راروی شانه مانی گذاشت وگفت:امشب بهترین شب زندگیم بوددیگه مال هم شدیم مانی پوزخندی زدوچیزی نگفت. پریسانفس عمیقی کشیدوگفت:خیلی دوست دارم مانی خیلی مانی:واسه اونای دیگه هم همینطوری مقدمه چینی میکنی؟ پریساسرش رابلندکردوگفت:چی؟ مانی:پری واقعافکرمیکنی من خرم؟ پریسابهت زده گفت:من...منظورت چیه؟ مانی:بیخودی سیابازی درنیارمن همه چیزومیدونم تابه حال چندنفرتوزندگیت بودن؟ پریسابابغض نگاهی به مانی انداخت وچیزی نگفت سرش راپایین انداخت وبه اشکهایش اجازه سرازیری داد. مانی:بیژن واست میمرد،فرزین عاشقت بود،حمیدخیلی کثافت بودخوب کردی ولش کردی،کامران هم خوب تیپ وقیافه نداشت وگرنه بدنبود،متین خوب بودولی پولدارنبود،رضاهم زیادی تعصبی بود،شهابم نه اونم عوضی بود،بازم هستن ولی خوب من ازبیژن به بعدومیدونم من بودم بقیه هم بودن پریساتوان مقاومت نداشت دستهایش راجلوی صورتش گرفت وباصدای بلندتری گریست. مانی ادامه داد:خیلی رومیخوادصبح پیش اینادم ازازدواج وعشق وزندگی بزنی شب هم همونارووواسه من توتل واس خلاصه کنی پریساکه به هق هق افتاده بودگفت:ولی تووواسم یه چیزدیگه بودی مانی عصبی گفت:خفه شوحالم ازت بهم میخوره پریساازوقتی فهمیدم چه گندی هستی دلم میخوادبکشمت پریسا:پس نامزدی امشب... مانی:سوری بودفقط بخاطرخاله فریده وحرف مامانم که زده بودودیگه نمیشدجمعش کرد هردومدتی سکوت کردندپریساخودش راآرام کردوگفت:ازکجافهمیدی؟ مانی آهی کشیدوگفت:بیژن یکی ازصمیمی ترین دوستام توپیش دانشگاهی بودعکست وتوگوشیم دیدوگفت که دوستشی وخیلی میخوادت ولی توباهاش بهم زدی ازاون موقع دیگه افتادم دنبالت وفهمیدم چقدر...ادامه حرفش راخوردوسکوت کرد. پریساآه بلندی کشیدوگفت:چراتاحالاهیچی بهم نگفتی؟ مانی پوزخندزدوگفت:من بگم؟توبایدبهم میگفتی هرچندخیلی وقت پیش خواستم بگم ولی موقعیتش پیش نیومد پریسا:حالامیخوای چکارکنی؟ مانی:فعلاکه هیچی دارم بازی میکنم پریسا:یه فرصت بهم نمیدی؟ مانی آهی کشیدوگفت:تمام اون وقتایی که بهم میزدی ومیرفتی سراغ یکی دیگه همش فرصت بود. پریسا:دوستم داشتی؟ مانی:یه موقعی آره پریسانگاهش رابه دریادوخت وگفت:چه قدر؟ مانی هم زانوهایش رادرآغوش گرفت وگفت:زیاد،خیلی زیادشایداندازه دنیانمیدونم پریساچیزی نگفت مانی نفس عمیقی

کشیدوگفت:وقتی بیژن بهم گفت که دوست داره میخواستم خفه اش کنم وقتی گفت توهم دوستش داشتی میخواستم خودم وخفه کنم وقتی گفت قبل ازاونم باکسای دیگه ای بودی داشتم دیوونه میشدم زدم به سیم آخرخودم ومی کوبوندم به درودیوار میخواستم باتیغ رگم وبزنم امانه جراتشوداشتم نه دلم میخواست بمیرم باهمون تیغ موهاموازته تراشیدم زورم فقط به اونا رسیدبعدم که دیدم کچل شدم گفتم برم سربازی ازفکرت میام بیرون حس درس وکنکورداشتم داغون بودم سنگ صبورم بودی هم بازی بچه گیهام بودی محرم رازم بودی فکرکن بعداین همه وقت یکی که ازچشمات بیشتربهش اعتمادداشتی بفهمی نبوده اون چیزی که توفکرمیکردی توهمدمم بودی بعدوقتی میفهمی این همدم این محرم خودش یه پادروغ ودغل بوده چه حالی میشی؟توپادگان همش جلو چشم بودی یعنی دوسه ماه اول فقط بودی بعدکمرنگ شد.اونقدرکه دیگه یادم رفت چه حسی بهت داشتم یعنی باآمارایی که بیژن واسم درمیاورددیگه نمیتونستم حسی بهت داشته باشم واسه من همه چیزتموم شده توهم سعی کن فراموش کنی پریسا:فکرمیکنی راحته؟ مانی:قبلی هاروچه جوری فراموش کردی منم مثل اونا پریسا:بعدازبهم زدن دیگه باهیچکدومشون چشم توچشم نمیشدم ولی تو مانی به چشمهای سرخ پریسانگاه کردوگفت:پریسابه خداماواسه هم ساخته نشدیم پریسا:نمیدونم شاید مانی:پس مشکلی نمیمونه میتونیم دخترخاله پسرخاله باشیم وبمونیم باشه؟ پریساآهی کشیدوگفت:فکرمیکردم بگی خواهربرادر مانی بالحن شوخی گفت:اگه خواهرم بودی که باهمه دوست پسرات سرتوبیخ تابیخ میبریدم پریسالبخندی زدوبه چشمان مانی خیره شدوگفت:یه شرط دارم مانی؟چه شرطی؟ پریسا:مامانم وراضی کن منم برم پیش پرستو مانی:اگه نتونم تلافیشوسرم درمیاری؟
پریسالبخندتلخی زدوگفت:نه من اهل تلافی نیستم مانی:خوب خداروشکرگفتم پس فردامیای سیستم زن وزندگیم وبهم میریزی پریساخندیدوگفت:کسی الان توزندگیت هست؟ مانی سکوت کرد پریسا:دیگه بهم اعتمادنداری؟ مانی:اگه بگم ندارم ناراحت میشی؟ پریسابابغض گفت:نه نمیشم مانی:راجع به رفتن مطمئنی؟ پریسا:آره پرستوازشوهرش جداشده ومیگه تنهام وازاینجورحرفا مانی باتعجب گفت:چی؟ پریسا:خیلی وقته هیچکس جزمن نمیدونه حتی مامان والبته توکه الان خودم بهت گفتم فقط قول بده نشنیده بگیری باشه؟ مانی:باشه ولی عجب خبری دادیاآخه چرا؟ پریسا:سرهیچی وهمه چی باهم نمیساختن همون موقع که رفت ازکارش پشیمون شداونم یه جوردیگه خریت کردعشق خارج وبه عشق مهردادترجیح دادحالاهم که هیچی مانی:بچه ندارن؟ پریسا:نه مانی خندید.وپریساگفت:زندگی خواهرمن خیلی خنده داشت؟ مانی:نه دیوونه اگه بقیه که الان توسالنن بفهمن راجع به چیاحرف میزنیم.وباصدای بلندتری خندید. پریساهم شروع به خندیدن کردوگفت:پس بریم توتابیشترازاین سرشونوکلاه نذاریم مانی بلندشدودست پریساراگرفت وبلندکردلبخندی زدوگفت:ناراحت شدی؟ پریسا:نه به اندازه ای که من توروتواین همه مدت ناراحت کردم مانی لبخندی زدوگفت:پری خیلی درکت بالاست مرسی پریسا:درکم بالابوداین کاروباتووخودم وزندگیم وآینده ام نمیکردم مانی:میخوای چکارکنم؟میخوای باهم باشیم؟عاشق باشیم؟فکرمیکنی بشه؟ پریسا:بهت حق میدم منونخوای مانی:مسئله سرتصمیم من که توروبخوام یانخوام نیست مااگه باهم باشیم نمیتونم بهت قول بدم که هیچوقت حرفهایی که امشب بهت زدم وبه روت نیارم نمیتونم یه طرفه عاشق باشم مسئله سرباوره...باورپریساتوزندگی اگه باورواعتمادنباشه اون زندگی چه ارزشی داره؟ اگه شک جای عشق وبگیره اگه دروغ جای صداقت وبگیره زندگی یعنی هیچ اون وقت همه چی پوچه حتی عشق مگه ماچقدرعمر میکنیم؟ببین نه من دیگه پسربچه هفده هجده سالم نه تویه دختربچه دبیرستانی من باخیلیاآشناشدم دختروپسرتوهم همینطوردیگه جنس مخالفمونوخوب میشناسیم اگه توتمام این ماجراهاروبدون اینکه خودم بفهمم

بهم میگفتی اون موقع اوضاع فرق میکردتواین زندگی کوتاه اگه قراراشه همش بهم شک کنیم وتردیدداشته باشیم اون زندگی دیگه به دردنمیخوره،میخوره؟ پریسالبخندی زدوگفت:می دونستی خیلی قشنگ حرف میزنی؟اصلابهت نمیاد مانی:دستت دردنکنه چه نوع حرف زدنی به میاد؟داش مشتی خوبه؟ پریسا:به خاطرهمه چیزمتاسفم مانی:منم همینطور پریسا:منومیبخشی؟ مانی:توچی؟ پریسا:توکه کاری نکردی مانی:اگه توببخشی منم میبخشم
پریسالبخندغمگینی زدوگفت:قول میدم هیچوقت مزاحم زندگیت نباشم هیچوقت مانی:دیگه راجع بهش حرفی نزنیم باشه؟ پریسا:برگشتیم تهران خودم یه برنامه میریزم ونامزدیمونوبهم میزنم بدون اینکه میونه خواهرابهم بخوره مانی:موافقم فقط خداکنه که به خیربگذره پریساومانی لحظه ای روبه روی هم ایستادندوخیره به چشمان هم نگریستندوقطره اشک ازچشمان پریساآرام سرازیرشدمانی سرش راخم کردوهردوطرف صورت پریسارامیان دستهایش گرفت باشصتش اشکهایش راپاک کرد. مانی:اگه به خاطرمنه من لایق اشکهات نیستم پریسا:به خاطرحماقت خودمه...میتونم...میتونم یه خواهشی بکنم؟ مانی:جون بخواه پریسا:میشه باهم طلوع خورشیدوببینیم؟ مانی لبخندی زدوگفت:قدم بزنیم یاوایستیم؟ پریسا:قدم بزنیم مانی کتش راروی شانه های پریساانداخت وچندلحظه ای روبه رودریاایستادندوشروع به قدم زدن کردندهردوساکت درافکارشان می چرخیدند. پریسا:بشینیم؟
مانی:بشینیم آخرین باری که به ساعتش نگاه کرد4صبح بودوحالا5ونیم رانشان میدادوخورشیدآرام آرام ازپشت دریابیرون می آمد. مانی:پری پری پاشوطلوع کردخوابی؟ پریساچشمهایش راتانیمه بازکردوزیرلب گفت:فکرنمیکردم اینقدرقشنگ باشه ودوباره چشمهایش رابست. مانی آهسته اورااززمین بلندکردوبه سمت ویلاحرکت کردازپله هابالارفت وپریساراروی تخت گذاشت وازاتاق خارج شدلبه پله ها نشست نفسش بالانمی آمدبه اتاق خودش رفت وروی تخت دمرولوشد. مهرداد:میگم خدارحم کردونمیخواستیش که تاخودصبح داشتین باهم لاومیترکوندین اگه دوستش داشتی چیکارمیکردی؟ مانی باصدایی که ازته چاه می آمدگفت:حرفهاموبهش زدم اونم قبول کردبرگرده تهران باخاله حرف میزنه مهردادمتعجب گفت:دروغ میگی مانی:جون بچه ات بذاربخوابم دارم میمیرم مهرداد:بیخودپاشوپاشوداریم میریم خرید مانی:نمیام برین مهرداد:دل بکن بسه دیگه بسه وبه زورمانی رابلندکرد. شهین:به به تازه عروس دامادبفرمائیدصبحانه پریسا:وای که چقدرگرسنمه مانی:پاشوبیرون منتظرمونن پریسا:نمیام انگشتای پام دردمیکنه دیشب بااون کفشهای پاشنه بلندپدرم دراومدشمابرین خوش بگذره مانی:مطمئنی؟ پریسا:آره خوش بگذره پیروز:پس مانی کجاموند؟ مهرداد:عین زنهاخریدمیکنه شیش ساعت طول میده آخرشم میگه میرم یه چرخی بزنم برمیگردم بهزاد:اومد مهدخت:هیچ معلومه کجایی؟ مهرداد:پولای بابای بدبخت منوحروم کن خوب؟چهل تومن بلیط حیف ومیل کردی حالاهم رفتی آت آشغال خریدی مانی:دوست دارم بهنام:ماهمسن توبودیم شصت جاکارمیکردیم جوونای امروزهمشون عاطل وباطلن مانی:بابابزرگهای گرامی برگردیم که دیرشد پیروز:ا...به سلامتی رضایت دادی؟ مانی همانطورکه دراطراف چشم میچرخاندگفت:یه دقه وایستین بهزاد:بازکجارفت وای خداپابرام نمونده بیایین برگردیم فرزاد:بیچاره احمدخان هرچی درمیاره میده دست مانی وفروغ نه؟ مهدخت:به خدامانی خرجش بیشتره اصلایه ذره مراعات نمیکنه...اه مانی باکلاه حصیری که روی سرش بودبه سمت آنهاآمد. مانی:چطوره بهم میاد؟ مهردادخندیدوگفت:عین میمون شدی امیرسام:بابامنم میخوام
مانی:خریدم واسه همتون خوب دیگه جدی جدی میتونیم بریم بهنام بازویش راگرفت وگفت:آره آره تانظرش عوض نشده بجنبین راه بیفتیم درراه مانی وبهزادکورس گذاشته بودندوباسرعت سرسام آوری حرکت میکردند. محمودلب دریاایستاده بودسرش رابه عقب چرخاندمانی بایک بکس ووات کناردرویلاایستادصدای ضبطش راتاآخربلندکرده

بود.روبه احمدگفت:مانی خیلی سربه هواست یه مدت ماشین وازش بگیرخودشوبه کشتن میده ها احمد:جوونه دیگه کله اش باددارہ نه داداش خلوت باشه آرتیست بازی درمیاره وگرنه به رانندگی اون بیشترازخودم اعتماددارم بی احتیاط نیست محمود:ازماگفتن بودیبابریم توببینیم چیاخریدن شهین:ماشاءالله کل بازاروکه آوردین خونه شهلا:چقدرچرت وپرت مهرداد:همش مال مانیه پریسا:بازاروخالی کردی آوردی خونه؟ مانی:خوب همه بیان بشینن تابهتون بدم فریده:مگه واسه ماخریدی؟ مانی بسته های کادوشده کوچکی راازساک درآوردوبه دست بقیه داد.گفت:تقلب نکنین اسم هرکس روش نوشته شده خوب اینم اختصاصی مال نی نی مهردادہ...وبسته ای رابه دست سمیراداد. سمیراخندیدوگفت:چرازحمت کشیدی مانی جان ممنون مانی:ذوق نکن واسه شمانیست واسه بچه است روبه مهردادگفت:دفعه آخرتون باشه به من آخرین نفرخبرمیدین باهمتون هستمافهمیدین؟
مهردادخندیدوگفت:چشم دست شمادردنکنه عموجان پونه به بسته های ریزودرشتی که مانی دورخودش چیده بودنگاهی کردوگفت:مانی خان پول باباتون زیادی کرده؟ محمود:گنج پیداکردی یااحمدکارخونه چاپ اسکناس زده مهردادروبه احمدگفت:خوب به این ته تقاریت میرسی هاماهمسن این بودیم شپش ته جیبمون ناقاره میزد بهزادروبه پدرش گفت:یادبگیرین باباجون محمودسری تکان دادوگفت:پسربایددستش توجیب خودش باشه نه اینکه باجیب باباش شریک باشه فرزاد:به خداگه میدونستم واسه ماهاداری میخری عمرامیذاشتم بیااینارووببرپس بده احمدخان وورشکست نکن بچه جون واسه چی اینهمه ولخرجی میکنی؟ مانی:نصایحتون تموم شد؟ فروغ:چقدرم که توگوش میکنی مانی:توجه توجهخانم هاآقایان اینجانب مانی مقدم فرزنداحمدمتولداردیبهشت 1367به شماره شناسنامه فلان صادره ازتهران مشعوفم به عرضتون برسونم که شاغل هستم وبنده باحقوق یک ماه کارورنج ومشقت خوداین هدایای ناقابل روتهیه کردم به عنوان شیرینی اولین حقوق...خواستم شیرینی بخرم گفتم اونودرلحظه میخوریدتموم میشه ولی اینابه قول معروف یادگاری میمونن همه درسکوت باتعجب نگاهش می کردند...محمودباصدای بلندخندیدوسکوت راشکست لحظه ای بعدگفت:همینه من میگم احمدچراسرت غرنمیزنه هیچی نمیگه بارک الله کارپیداکردی؟ مهدخت:باباشماهم میدونستین؟ احمدخندیدوگفت:آره ازروزاول بهم گفته بود مهرداد:ای ول دمتون گرم من میگم شماچه لارج شدی پول بلیط هواپیمامیدین نگوبچه خودش حساب کرده مهدخت:چه فیلمی هم دوتاییتون می اومدین پیروز:پس چراصداشودرنیاوردی ترسیدی حقوقت وازت بچاپیم؟ مهردادباخنده گفت:حالاشغلت چی هست؟ بهزاد:احیاناآب حوض که نمیکشی؟ بهنام خندیدوگفت:شایدم نمکی فرزاد:بنایی مانی:نه خیرم فروغ زدبه صورتش وگفت:کارگری که نکردی؟ مانی:نه فروغ جون کارگری چیه اصلابه تیپ وقیافه من میادفرقون دستم بگیرم آجرپرت کنم؟ مهدخت:دقمون نده بگوچه کاره ای؟ مانی:خوب باشه پس بذارین ازاولش تعریف کنم من یه دوستی داشتم که شهرستانی بودتودانشگاه باهم آشناشدیم این یه روزاومدبهم گفت من تویه آموزشگاه خصوصی کارمیکنم زبان درس میدم ولی حالایه مشکلی واسه انتقالیم پیش اومده بایدبرم شهرستان.بهم گفت توکه زبانت خیلی خوبه یه چندروزمیتونی بری آموزشگاه وجای من درس بدی منم قبول کردم ورفتم اونم کارای انتقالی به شهرستانشون درست شدوازاون آموزشگاه استعفادادمنم رفتم وبامدیرش صحبت کردم ومنوجاش استخدام کردیه قراردادشیش ماهه باهام بست منم بعدکلاسای دانشگاه میرم اونجا محمود:نه خوشم اومدعرضه داری آفرین آفرین مانی:حالاصبرکنین مونده من یه جای دیگه هم کارمیکنم بهنام:ای ول تودیگه کی هستی الان ملت همه بیکارن تودوتادوتاکارگیرآوردی بهزاد:دستت روسرما مانی:این یکی وسپرده بودم به یکی ازدوستام باباش یه آژانس داره فروغ فوری پرسید:هوایی؟ مانی:نه زمینی فریده:یعنی چی؟ مانی:تاحالانشده زنگ بزنین آژانس

بیاددنبالتون برین جایی؟ فروغ محکم به زانویش زدوگفت:خدامرگم بده رفتی شدی راننده؟ مانی:خوب آره مگه چیه؟ فروغ ابروهایش درهم رفت وگفت:لازم نکرده توآژانس کارکنی توهمون آموزشگاه تدریس میکنی خوبه مانی سرخورده گفت:آخه چرا؟ فروغ:بچه جون من تودروهمسایه وآشناآبرودارم اگه یه بارزنگ بزنن وتوبری برسونیشون چه خاکی بریزم به سرم؟چی بگم؟بگم پسرم راننده است؟ احمدباآرامش گفت:فروغ جان راننده آژانس باشه خیلی بهتره تاکارگررستوران مهردادباتعجب پرسید:مگه کارگری هم کردی؟ مانی همانطورکه سرش پایین بودگفت:فقط یه هفته فروغ محکمتربه زانویش زدوگفت:توکه الان به من گفتی نه...خدایامنوبکش ای خدامانی ازدست توچیکارکنم عاصیم کردی آبروواسم نذاشتی مانی:چی میگین شماهی آبروآبرومیکنین من کی آبروتونوبردم هرکاری کردم بابادرجریان بوده بعدشم قراربودبادوستام یه فست فود بزنیم که نشد فروغ که ازعصبانیت سرخ شده بودگفت:پدروپسرواسه خودتون میبریدومیدوزیدازآژانس میای بیرون محاله بذارم اونجاکارکنی مانی:یعنی چی؟ فروغ:یعنی همین که گفتم مانی ازجایش بلندشدوگفت:فروغ جون شرمنده من یکسال قراردادبستم حقوقشم خوبه منم دلم نمیخوادازدستش بدم بااجازتون میرم لباسام وعوض کنم فروغ عصبی گفت:مانی مانی:دیگه مانی نداره مجبورم نکنین بگم به شماربطی نداره فروغ درمبل فرورفت وگفت:اینم ازادبش فرزاد:حق داره دیگه فروغ:چه حقی فرزاد؟حق داره که بامن توجمع اینطوری صحبت کنه؟ احمد:توچراجلوجمع باهاش اینطوری حرف میزنی؟ فروغ:من ماد.. احمدمیان حرفش پریدوگفت:مادرشی ببرش تویه اتاق خصوصی باهاش حرف بزن نه اینکه جلوجمع کوچیکش کنی فروغ:واقعاکه احمد فرزاد:احمدخان راست میگه توخیلی بهش میپیچی مهرداد:مامان چراجبهه میگیرین طفلک باهزارذوق وشوق داشت ازکاراش میگفت شماخوشت میادهی میزنی به پرش فروغ باناله گفت:رفته تورستوران معلوم نیست زمین شسته میزمشتریاروتمیزکرده پیش خدمت رستوران شده؟میفهمی یعنی چی؟این کارادرشان مانیه؟ احمد:خوب که چی کارکه عارنیست بادوستاش قراربودیه رستوران کوچیک راه بندازن که نشدولی همون یه هفته که اونجابودوبانهایت عشق کارکردیعنی همشون باعشق کارمیکردندآخرهرروزهم توهمون رستوران حساب کتاباشونومیکردن آره میزمشتری تمیزکردزمین طی کشیدحتی دستشویی رستوران هم شسته بودنه فقط مانی همشون توی اون هفته همه کارکردند.همه کارایی که درعمرشون هم محال بودخوابشوببینن وانجامش بدن بارفیقاش مسئولیتاشونوتقسیم کرده بودندهرکس هرروزیک کارمشخص داشت ویه مسئولیت قبول میکردیکی یه روزمیشدصندوق دار،یکی میشدپیش خدمت،مانی هم مثل اونا،مانی چه فرقی بابقیه مردم داره باکارگرای شهرداری اونا هم همشون هم سن وسال مانی هستن دیگه تازه پسرت خیلی شانس آورده که دوجای خوب کارپیداکرده دیگه نمیخوادمثل بچه کوچولوهاازمن پول توجیبی بگیره میخوادمستقل بشه داری براش زن میگیری فروغ بایدیه پس اندازی داشته باشه اززوزاول هم همه چیزوبهم گفت توهم یه کاری نکن پس فردابی خبرازماکاری انجام بده محمود:درسته فروغ خانم مانی پسرخوبیه خیلی هم باعرضه است همین که تواین سن وسال تصمیم گرفته نون بازوشوبخوره بایددعابه جونش کنیدهمین دوست وآشناهم عمراپسراشون کاروبارداشته باشن همشون مفت خوروجیره گیرباباهه هستن اماپسرشماچی؟درسته این کاردرشان مانی نیست اماازبیکاری که خیلی بهتره درآمدی هم داره اگرم حرفی زدندشمابااافتخارسرتومیگیری بالامیگی پسرم دستش توجیب خودشه مستقله شمابایدبه این جنبه اش نگاه کنی بایدبه مانی افتخارکنین فروغ روبه احمدگفت:آخه احمدکه عصبانی شده بودباصدای نسبتابلندی گفت:دیگه اماواگروآخه نداره هرچی من هیچی نمیگم هردفعه این پسره اومدیه کاری بکنه یه نه آوردی توکارش سرقضیه کیش که نه انگارمادرشی اونجوری باهاش تاکردی دیروزم پاتوکردی تویه کفش ودعواومرافه راه انداختی

اینم ازحالابسه دیگه اعصاب اضافه داری فروغ سرش راپایین انداخت نفس عمیقی کشیدچشمهایش رانورمنعکس شده اززرورق کادوشده روی میزمقابلش زدباخط زیبایی روی کارت چسبیده شده به بسته نوشته شده بود"تقدیم به توکه راه زندگی به من آموختی...فروغ جون دوستت دارم.مانی"بغض گلویش راگرفته بودآهسته بدون آنکه به زرورقش آسیبی برسدبسته رابازکردیک جعبه حصیری که باگل خشک روی درش تزئین شده بودلبخندی زدوبه آرامی درآن رابازکردازچیزی که درجعبه بودماتش بردیک گردنبندباپلاک فیروزه ای.درزندگیش آنقدرطلاوجواهردیده بودودوستانی که بدلیجات رابه جای برلیان به هم قالب میکردندکه به راحتی میتوانست فرق بین اصل وبدل راازهم تشخیص دهد.برلیان های دورپلاک فیروزه آنقدرشفاف بودوبرق میزدکه به راحتی میتوانست چشم هربیننده ای راخیره کند.از جایش بلندشدوبه طبقه بالارفت.مانی ازپنجره بیرون راتماشامیکرد.بی مقدمه گفت:ازتهران برام خریدی؟ مانی سرش رابه عقب چرخاندوروبه روی فروغ ایستادوسری رابه نشانه بله تکان دادوچشم به زمین دوخت. فروغ:پولشوچه جوری جورکردی؟ مانی بازهم چیزی نگفت. فروغ یک قدم به سمت اوآمدوگفت:همه حقوقت ودادی واسه این؟ مانی:نه همه همش یه حقوق کامل به اضافه نصف اون یکی فروغ خندیدوگفت:پسش بده برام یه چیزساده تربخر مانی:ازش خوشتون نیومده؟ فروغ:معلومه که خوشم اومده فقط نمیخوادالان واسم اینوبخری باشه سه چهارسال بعد مانی:پس دوستش ندارین؟ فروغ:این چه حرفیه من به خاطرخودت میگم مانی:پس به خاطرمن نگین...سپس بالحنی که التماس درآن موج میزدگفت:خواهش میکنم قبولش کنید فروغ نگاهی به چشمان پرازاشک مانی کرداگریکباردیگرمخالفت میکردبی شک مانی کنترلش راازدست میدادواشکهایش جاری میشد مانی عادت نداشت جلوی کسی گریه کندهمیشه می خندیدواگرناراحت بودخودش راکنترل میکرد. فروغ لبخندی زدوزنجیررادردست مانی گذاشت ورویش رابرگردادند. فروغ:پس چرامعطلی؟ مانی متعجب پرسید:من چیکارکنم؟ فروغ:به نظرت اینجورموقع هاچیکارمیکنن؟خودت بندازگردنم جلوی آینه ایستاددستی به گردنبندش کشیددرعین حال که ظریف بودچقدرزیباوشیک بودوجلوه داشت خواست ازاتاق بیرون برودکه مانی گفت:مرسی که قبولش کردین فروغ درجاایستادبغض کرده بودلبخندی زدوبه سمت مانی رفت خواست درآغوشش بگیردواورابوسدامانتوانست ازبدوتولدمانی تابه الان بین خودش واویک حدومرزی رامشخص کرده بودمرزی که حالاقادربه شکستنش نبودمرزی که به خاطرآن حالابه خودش لعنت میفرستاددستی به صورت مانی کشیدوگفت:من بایدازت ممنون باشم مانی ازگوشه لبش بوسه ای به کف دست فروغ زددیگرطاقت ماندن نداشت ازاتاق بیرون رفت وبه دستشویی پناه برد.اشکهایش آرام آرام صورتش رانوازش میکردندخودش هم میدانست مانی رابیشترازمهدخت ومهرداددوست داردامامیچوقت قادربه بیان احساساتش نبوددرمقابل محبت های مانی مهربانیهایش وحتی مخالفتهایش همیشه مهرسکوت به لبهایش میزدگاهی بااودرتصمیم گیری دچار اختلاف وکشمکش میشدامادرنهایت این فروغ بودکه کوتاه می آمدونمیتوانست مانی راازحرفش منصرف کندمانی درست مثل خودش بودچه ازنظرظاهرهرچه ازنظرشخصیت محکم وبااراده وبلندپروازاماروحیه شکننده ولطیفی داشت والبته گاهی هم زودرنج،بی حدو اندازه مهربان بودوباهمین محبت های بی شائبه اش باعث شده بودهمه بش ازپیش دوستش داشته باشند.نگاهی به آینه انداخت چقدراین گردنبندبه پوست سفیدش می آمد.لبخندی به خودزداشکهایش راپاک کردوبه سالن بازگشت. تقریباتمام هدیه هامشابه بودوهمه ازسلیقه خوب مانی تعریف میکردند.پریساگردنبندودستبندچوبی راکه ازمانی هدیه گرفته بودرابه سینه فشردکارت کوچکی که روی جعبه اش بودرابازکردوزیرلب خواند"خوب من همیشه خوب بمان...آنکه هرگزفراموشت نمیکند.مانی"با بغض به اتاقش رفت

سرش رادربالش فروبردواشکهایش جاری شد.همه نگاه هابه سمت فروغ برگشت. مهدخت:وای مامان چقدرشیکه بدله؟ مهرداد:بدل چیه اصل به نظرمیاد شهین:خیلی قشنگه فروغ جون ازکجاخریدی؟ فروغ لبخندی زدوگفت:خودم نخریدمش ازطرف یه عزیزه فرزاد:قربون اون عزیزبگوکیه ماهم یه معرفی نامه بهش بدیم فریده:هرکی هست معلومه خیلی دوست داره شهین:نکنه...نکنه احمدآقاست؟ احمد:به جان بچه هام اگه روحمم خبرداشته باشه بهنام:زن عمونمیخواین بگین کی یه همچین هدیه نفیسی وبهتون داده؟ فروغ روبه احمدگفت:مانی واسه توچی خریده؟ احمد:یه ساعت مچی مهرداد:فکرکنم تمام حقوقش وداده واسه باباساعت خریده ازاون مارک داراست فروغ متعجب نگاه میکردوزیرلب گفت:پس اینوچه جوری خریده؟ همان لحظه مانی هم ازپله هاپایین آمدوتعظیم کوتاهی به جمع کرد. محمود:مانی جان توباحقوق یه ماهه چه جوری این همه چیزمیزخریدی؟گنج پیداکردی؟ مانی:من که گفتم دوجاکارمیکنم پیروز:صدجاکارکنی بازم نمیشه من سه تاعمل میکنم به زورخرج خونه زندگیمودرمیارم احمد:دیگه دارم بهت مشکوک میشم فریده:خدامرگم بده توکارخلاف نرفته باشی! مانی:چی میگین شماهااینناهمشون باپول حلال خریده شده خیالتون جمع مهردادباسوءظن نگاهش کردوگفت:پس ازکجاآوردی؟ مانی:ازپشت کوه احمدکه عصبانی شده بودآهسته گفت:دبهت میگم بگوازکجاآوردی؟ مانی سرش راخاراندنزداحمدرفت وزیرگوشش گفت:قسطی خریدم قسطی هم گردنبندمامان وهم ساعت شماولی مرگ مانی آبرومو نبرین خواستین قبضاشم نشونتون میدم احمدلبخندی زدودستی به موهای مانی کشیدوگفت:باباجون واسه چی خودتوتوزحمت انداختی؟ مهرداد:چی زیرگوش هم پچ پچ میکنین؟ احمد:خوب مشکلی نیست مانی:مشکل شرعیش حل شد؟ احمد:آره باباجون حله مانی:ازناهارخبری نیست؟وقبل ازآنکه جوابی بگیردبه دستشویی رفت ودست ورویش راشست. پونه:فروغ جون نگفتی این عزیزکیه؟ فروغ:مانی شهین:خداشانس بده بعضی هایادبگیرن پونه:همینوبگوآقابهنام توجه کنید بهنام خندیدوگفت:کامران بایدتوجه کنه نه من پونه سری تکان دادوبه همراه بقیه زن هابرای تدارک ناهاربه آشپزخانه رفتند. مهرداد:بابامانی گفت چه جوری این چیزاروخریده؟ احمد:به روش نیاریناقسطی خریده حالاهمه واسه من کارآگاه شدن پیروز:چقدراین بچه بامحبته فرزاد:خیلی فقط کیه که قدربدونه به خدابعضی وقتادلم میخوادفروغ وبادستام تیکه تیکه کنم شهین ازآشپزخانه گفت:ناهارآماده است تشریف بیاریدیکی بره پریساروصداکنه پریساهم ازاتاق بیرون آمدوبه طبقه پایین رفت. همه درحالی که ازمانی تشکرمیکردندبه سمت نشیمن که سفره درآنجاپهن شده بود،رفتند. نفس عمیقی کشیدوسرش راپایین انداخت آهسته باصدایی که عشق درآن موج میزدگفت:ببینین آقای مقدم من مدتیه یعنی ازاولین بارکه شمارودیدم چه جوری بگم؟من من عاشقتون شدم من دوستتون دارم قول میدم خوشبختتون کنم من دیوونتون هستم من میمیرم براتون زیرلب گفت:اه...بازم نشدآخه چی بهش بگم؟وشکلکی برای خودش درآینه درآورد. طاهره:هستی دیرت شدا هستی:رفتم رفتم زیرلب گفت:یه چیزی میشه دیگه به امیدخدایی گفت وازخانه خارج شد. ازدورتیناراديدکه روی صندلی های جلوبوفه نشسته بودوطبق معمول شیرکاکائووکیک میخورددیدوبه سمتش رفت بعدازسلام واحوالپرسی وسفارش یک لیوان چای کیسه ای گفت:تیناامروزهمه چیزوبهش میگم هرچی تودلمه مرگ یه بارشیون یه بار تینامحکم دستانش رابه میزکوبیدوگفت:خیلی خری خیلی خری هستی هستی:تینایواش بچه هادارن نگامون میکنن تینا:به درک به جهنم تویه ذره عقل توکله ات نیست؟یه ذره فکرنداری؟ هستی:من تصمیموگرفتم تیناپوزخندی زدوگفت:تصمیم...هرکی ندونه فکرمیکنه چه غلطی میخوای بکنی آپولوکه نمیخوای هواکنی هستی؟هه ازاونم سخت تره توبگومن چیکارکنم؟ تینا:توفقط یک سال ونیمه که میشناسیش چرااینقدرعجولی؟صبرداشته باش گرصبرکنی زغوره حلواسازی هستی

بابغض گفت:حلوامیخوام چه کنم؟چقدرصبر؟یه روزدوروزیه ماه یه سال؟چقدرتینابه خداخسته شدم اینجوری اینجوری حداقل ازبلاتکلیفی درمیام راحت ترمیتونم واسه آیندم وزندگیم تصمیم بگیرم فکرکنم تیناچشمهایش راریزکردوباحرص فریادزد:خودتو... همه نگاه هابه سویش چرخیدنفس عمیقی کشیدوباصدایی آرام ترگفت:خودتوسوژه یه جماعت پسرتودانشگاه بکنی یه کاری کنی دخترابه خونت تشنه باشن که چی؟تکلیفت روشن بشه میخوام نشه صدسال هستی به فکرخودت نیستی به درک به فکرمادرپدرت باش آبروشونوازتوجوب پیدانکردن به خداهستی معنی آبرومیفهمی؟میفهمی هستی؟حالیته؟نه نیست به خدااگه یه ذره باشه نامزدداره میفمی نام زد هستی:نامزدشه زنش که نیست تازه اگه زنشم بودمن کارخودم ومیکردم تیناسرش رامیان دست هایش گرفت بالحنی ناله مانندگفت:به خداهیچ جای دنیاهیچ دختری ازیه پسرخواستگاری نمیکنه هستی خندیدوگفت:چراتوهندوکره دخترامیرن خواستگاری پسرا تینا:هستی جون تیناجون من ازاین کاربگذرپس فرداهمین یه ذره امیدی که شایدبیاددنبالت هم ازبین میبریایه خرده سرسنگین باش هان؟ یهودیدی بی خیال نامزدش شدواومدپیش تو هستی لیوان چایش راازروی میزبرداشت وگفت:حالاتوچرااینقدرنامزدنامزدمیکنی؟دختره اون روزیه چیزی پروناصلاشایددوستش بوداصلاهرخری که بودمن نمیتونم ازفکرش بیام بیرون نمیتونم دست ازسرش بردارم دیگه نمیتونم اون نامزدشه هست نیست میخوام شانسموامتحان کنم تینا:من ازپویاهم شنیدم وقتی به همه میگه نامزدداره یعنی چی؟یعنی برخروس بی محل لعنت یعنی مزاحم نمیخوام یعنی تورونمیخواد هستی لبخندی زدوگفت:پاشوبریم سرکلاس به هرحال من امروزهمه چیزوبهش میگم توهم اینقدرجوش نزن سکته میکنی ناقص میشی پویاولت میکنه شکست عشقی میخوری تینا:خدایاخودت امروزبه منوآبروم رحم کن وهردوبه سمت کلاس رفتند. به ماشینش تکیه داده بودوجزوه ای راورق میزدمثل همیشه جذاب وسنگین امروزم مردونه پوشیده نه اینکه هیچوقت اسپورت نپوشه هانه اتفاقااسپورت خیلی بیشتربهش میادولی این یه دفعه یه پیرهن سفیدبایه شلوارمشکی پارچه ای پوشیده بودویه کت خاکستری تیپش خیلی شیک وناناربودآروم رفتم جلوحواسش به من نبودوهمچنان سرش پایین بودیه تک سرفه کردم وگفتم:سلام جناب مقدم سرشوآوردبالاصاف ایستادروبه روم وگفت:سلام خانم برزگرخسته نباشین زورمیزدم توچشمهاش نگاه نکنم ولی مگه میشداگرم نگاه میکردم که دیگه واویلا...لال میشدم اون موقع بهترین فرصت بودکسی هم پیشش نبودوتنهااونجاایستاده بود. میشه شماروبه یه قهوه دعوت کنم؟ اولش جاخوردیه نگاهی بهش کردم وسرم وانداختم پائین وگفتم:کارواجبی باهاتون داشتم اینجاباتته پته ادامه دادم:راستش اینجامناسب نیست نمیشه وقتی سرم وگرفتم بالاونگاهمون خوردبه هم یه لبخندقشنگ مثل همیشه اومدرولبهاش خوب خودشوکنترل میکردمثل من نبودکه راه به راه وابده یه کم دیگه منواونجوری مهربون نگاه میکردغش میکردم مانی باخنده گفت:شماچراباین حالتون من شماروبه یه نسکافه دعوت میکنم موافقین؟ خندیدم وگفتم:مرسی مانی:پس بفرمائید

باهم واردکافی شاپ نزدیک دانشکده شدیم وقتی درووواسم بازکردتااول من برم داخل همچین ته دلم قیلی ویلی رفت عشق کردم اون لحظه دلم میخواست تموم نشه حس میکردم زنشم همسرشم ازفکرم خندم گرفت رفتیم تویه جای دنج نشستیم روبه روی هم مانی دوتا نسکافه باکیک شکلاتی سفارش دادبه من نگاه نمیکرداشت آدمایی که اومده بودندوتماشامیکردمنم حرفموگذاشتم وقتی سفارشاروآوردن بهش بزنم.

مانی:امروزاستادرنجبرخیلی ازکارتون تعریف کردواقعاایده جالبی بود.

یه نفس عمیق کشیدم وبهش خندیدم وگفتم:نه به اندازه کارای شماطرحهای شماواقعابی نظیره

مانی:شکست نفسی نفرمائیدبه پای شمانمیرسه

چه نونی بهم قرض میدادیم همون موقع سفارشامونوآوردن ومارووازشراین تعارف تیکه پاره کردناخلاص کردن

مانی دوباره شروع کننده بود:تعطیلات کجارفتین؟

الان دقیق یک ماه ازاون تعطیلات پنج روزه می گذشت واین تازه داشت ازمن میپرسید...ای خدا

-هیچ جاتهران بودیم خواهرم وهمسرش ازاصفهان اومده بودند.

مانی:چه جالب دامادماهم اصفهانیه

ازش حرصم گرفته بوداین کجاش جالبه؟هی حرف توحرف می آوردنمی ذاشت من زرموبزنم آخه یه دقه زبون به دهن بگیربذاربببینم چه خاکی میخوام بریزم به سرم؟

دوباره ساکت شدیم این دفعه دیگه بایدمیگفتم وگرنه بازیه چیزی میگفت.یه کم که گذشت نه گذاشتم نه برداشتم بی مقدمه پرسیدم:جناب مقدم نظرشماراجع به عشق چیه؟

طفلک همینجوری موندفنجون نسکافه میون زمین وهوامعلق نگه داشته بودوداشت به من نگاه میکرد

گندزدی هستی آخه این چه وضعشه خوبه این همه تمرین کردی...توروخداجون مادرت منواینجوری نگاه نکن همینجوریشم دارم پس می افتم دوباره یه نفس عمیق کشیدم وگفتم:راستش یکی ازاستاداازمن خواسته یه طرح بکشم که نمادعشق باشه حالامنم موندم توش خواستم ازشماکمک بگیرم...دوباره جون گرفتم خداپدرومادرزبونم وبیامرزه که واسه دروغ همیشه خداطولش به شیش مترمیرسه

مانی هم خندیدوگفت:نمیدونم خوب عشق نمادهای زیادی داره می تونیدازهموناستفاده کنید

-مثلا؟

ای کوفت ومثلانمیگی الان فکرمیکنه توچه جوردختری هستی

مانی خیلی جدی شده بودگفت:مثل گل سرخ غروب دریاآسمون شب نمیدونم به عقیده من تک تک اجزای این هستی همگی به نوعی نمادعشق هستن

چرافلسفه میگی زدم به سیم آخرمن بایدامروزهمه چیزوبهش میگفتم دیگه زیادی داشتیم ازمساله پرت می شدیم

-جناب مقدم راستش غرض ازدعوت امروزراستش یکی ازدوستای من شیفته ووالله منش شماشده ازمنم خواسته که باشماراجع بهش حرف بزنم .....چرادری وری بلغورمیکنی؟بازم دروغ؟دخترجون چراحرفتونمیزنی یه کلام بهش بگوبه قول تیناخلاص.پسره عین چی رنگش پریده بودنگاهی به من کردوسرشوانداخت پائین من که چیزی وگفته بودم بایدتاتهش میرفتم دیگه...ازمن خواسته اونوباشما آشناکنم یه مدت دوست باشین

مانی همونجورکه سرش پایین بودبایه صدای ازته چاه بهم گفت:من...من چی بگم من اصلا اهل این...آب دهنش وقورت دادوسرشوگرفت بالاپشت پلکش می پرید.دهنشم خشک شده بودیه نفس عمیق کشیدوگفت:من اصلااهل این حرفانیستم ازاین جورروابط خوشم نمیاد

الهی بمیرم معذب شده بودخودم داشتم آب میرفتم بااین حال خونسردیموحفظ کردم وخداروشکرکه خودموکوچیک نکرده بودم عین چی آب پاکی روریخت رودست وبالم یه جورایی ضربه فنی شدم سعی کردم به خودم مسلط باشم یه نفس عمیق کوچولوکشیدم وگفتم:بله منم همینوبهش گفتم که شمااصلااونجورآدمی نیستین ولی خوب...یه دفعه جلوی درکافی شاپ شلوغ پلوغ شدهمه داشتن میزدن توسروکله همدیگه یکی دادزد:ماموراماورا

مانی فوری بلندشدوگفت:شماازدرپشتی برووبیرون

تااومدم به خودم بجنبم دیدم باباتون افتادن به جونش وبعدهم اونوچندتاپسردیگه روگرفتن دیدم نامردیه اونوببرن ومن بمونم تریپ جوونمردی برداشتم وطبق معمول بی فکرجوگرفتتم ومنم رفتم جلوتاخودشون بیان منوبگیرن نامردانامردی نکردن وجدی جدی اومدن که منم ببرن دوتاازاین چادری هاکه ده برابرمرداهیکل داشتنداومدن سمتم واییییییییییی ازاونایی بودن که سال تاسال توآینه نگاه نمیکنن ازاین سبیل کلفت هاوبااون ابروهای مامانی که به جونشون بندبودنمیذاشتن یه دونه اش هم کم بشه دوطرفم چسبیدن وبازومو گرفتن دبروکه رفتیم دوتاشون مال گشت ارشادبودندقبل سوارشدن مانی بهم یه نگاه عصبی کردوگفت:مگه نگفتم ازدرپشتی برید؟

همه اینایه طرف نگاه عصبی مانی هم یه طرف.داشت گریم میگرفت ولی خودم وکنترل کردم وقتی واردکلانتری شدیم تازه فهمیدم چه غلطی کردم حالاجواب پدرم وچی میدادم؟ماروبردن توساختمون...یه راهروی طولانی بودپرازاتاق عینهومدرسه رودرودیوارهم چندتابردبودکه توش عکسهای نیروانتظامی وماشین پلیس واون بنزخوشکلاکه بمونه توگلوشون سوارش میشن چسبونده بودندوصفحه حوادث بعضی ازروزنامه هاوحمایت دولت ازنیروی انتظامی ودفاع مقدس واینارویکی ازاین کاغذاکه گل وبلبل میکشن روش نوشته بودهفته نیروی انتظامی مبارک اصلاکی هست؟میدونستم یه هفته ای رواینا غصب میکنن ویه ریزفیلم سینمایی آبکی پلیسی ایرانی نشون میدن جوری که فکرمیکنی پلیس ایران عجب نبوغی داره وعین آب خوردن ریزودرشت خلافکارارواززمین پاک میکنه ولی درواقعیت ازهرده نفرنه نفرشون خلافکارحرفه ای هستن واون یه نفرعرضه نداشته واگرنه همچین بدشم نمیادپول مفتی به جیب بزنه نمیدونستم این هفته کیه گذشته؟هنوزنیومده؟...همونطوری که داشتیم میرفتیم تواتاقارونگاه میکردم بعضی هاشون مراجعه کننده داشت بعضی هاشم نه داشتن چایی میخوردن واردیه اتاق شدیم کلادوازده نفروگرفته بودن باخودم میشدیم پنج تادختربقیه پسربه جزمن همه دختراداشتن گریه زاری میکردندیه نگاهی به مرده انداختم قیافش معمولی بودباموهای فرق ازوسط سیاه سی وخرده ای میخورداتیکتی که روی سینه

اش بوداسمشونوشته بود:امیرفروتن...تودلم گفتم اون فروتن کجاتوکجا...روشونه اش هم ازاین ستاره کوچیکهابودچهارتا یعنی سروان بودشایدم استوارهمیشه خدااین درجه هاروقاطی میکردم پدرمم هردفعه توضیح میداداولی بازتادرجه میدیدم مخم هنگ میکردکجایی باباکجایی باباجون کجایی بیای بگی این درجه اش چیه یه سربازه دست هممون یه برگه دادتوشوکه نگاه کردم مثل یه فرم بودمشخصات خواسته بودنام وشماره شناسنامه وآدرسواین جورچیزایاروپشت میزیه گفت:برگه هاروپرکنیدزنگ بزنیم به خانواده هاتون بیان جمعتون کنن ببرنتون

تودلم گفتم:بی تربیت مگه باآشغال طرفی همه پسرابرگه رواناختن رومیزجلوپاشون منم همون کاروکردم امایه دختره شروع کردبه التماس وعزوجزکردن مرده هم انگاراعصاب نداشت گفت:یابنویسیدیامیبریمتون بازداشتگاه

ولی بازم هیشکی هیچ کاری نکردبه ساعتم نگاه کردم5عصربوداونم که یکدندگی مارودیددادزد:وظیفه صمدی

یکی ازپشت سرمن دادزد:بله قربان

اونقدریه دفعه وبی هوابودکه سه مترپریدم هوایه سکته ناقص زدم اونجادستم روقلبم بودکه داشت تندتندووحشیانه خودشومیکوبوندبه قفسه سینه ام روموبرگردوندم طرفش گفتم:زهرمارچته؟کرشدم

نمیدونم ازقیافه ام یاپرشم اینطوری زورمیزدنخنده همه پسراکه داشتن میخندیدن مانی هم همینطورنگاهش بازمهربون شده بوددختراهم باچشم گریون یه لبخندرولبهاشون بوداون سروانه هم تحفه میخندید.

سروانه بازازمون پرسیدکه ماهم گفتیم نه وفرستادنمون بازداشتگاه

دوباره نگاهی به ساعت انداخت یازده شب بودسابقه نداشت تااین موقع دیرکندفروغ پله هارابالاوپایین میرفت واحمددورسالن میچرخید.صدای زنگ درکه آمدبه سمت حیاط دویددررابازکردوگفت:مانی

مهرداد:سلام باباهنوزنیومده

احمد:نه بیاتو...نگاهی به سروته کوچه انداخت وهمراه مهردادواردخانه شد.

فروغ چشم انتظارجلوی درسالن ایستاده بودوگفت:نیومد؟

احمد:نه هنوز

مهرداد:به موبایلش زنگ زدین؟

احمدکه سرش رامیان دستهایش گرفته بودگفت:خاموشه

مهرداد:یعنی چی سابقه نداشت دیروقت بیادوخبرنده

احمد:حالاتوچراکارتوول کردی؟

صدای زنگ موبایل مهردادباعث شدحرفشان نیمه کاره بماند.

مهرداد:الو

پیروز:سلام مهردادجان خوبی؟

مهرداد:سلام خوبی؟

پیروز:بیمارستانی؟

مهرداد:نه باباخونه بابااینام مانی هنوزنیومده خونه

پیروز:مهردادمن میدونم کجاست فقط تویه لحظه هیچی نگوتامن توضیح بدم الومهردادهنوزهستی؟

مهردادکه زانوهایش سست شده بودخودش راروی مبل انداخت وباصدایی لرزان گفت:بگو

پیروزکه متوجه نگرانی اوشده بودگفت:نترس سالمه فقط چه جوری بگم هول نکنی هامانی کلانتریه

مهرداد:چی؟

پیروز:روش نشدزنگ بزنه به شماهاشماره منوداده تلفنی نمیتونم توضیح بدم آدرس میدم بااحمدآقابیایین اینجانگران نباشین چیزمهمی نیست یادداشت میکنی؟

مهردادکه کمی خیالش راحت شده بودگفت:آره آره بگو

پیروز:کلانتری202...خیابون

مهرداد:بلدم کجاست توخودت کجایی؟

پیروز:جلوی کلانتری منتظرم خداحافظ

مهردادروبه فروغ گفت:مامان منوبابامیریم یه چندجایی سربزنیم شایدپیداش کردیم

فروغ:منم میام

مهرداد:نه نه شایدیکی زنگ زدشمابمونی بهتره وروبه احمدگفت:توماشین منتظرتونم

احمدسریع درماشین رابازکردوگفت:کجامیخوای بریم؟کی بودبهت زنگ زد؟مانی طوریش شده؟

مهرداد:نگران نباشین سالمه الانم...باکمی مکث گفت:کلانتریه

احمد:کجا؟واسه چی؟دعواکرده؟

مهرداد:نمیدونم پیروزبه من گفت

احمد:اون ازکجافهمیده؟

مهرداد:الان معلوم میشه منم نمیدونم

سرموعین چی انداخته بودم پایین کاپشنم روپام بودیه شوفاژویه نیمچه بخاری روشن بودوهواروگرم کرده بودازعصبانیت وشرم و گرماعرق میریختم پدرم ازحرص سرخ شده بودوعصبی پاشوتکون میدادمقنعه ام هم تاکجاکشیده بودم جلوسه تامردهم دوتاجوون یکی هم سن وسال پدرم روبه رومون نشسته بودنداوناهم عصبی بودندوالبته بیشترنگران دراتاق بازشدومانی اومدتوسرش پایین بودوزیرلب یه چیزی مثل سلام زمزمه کردکتش تنش بودوزیپشوتاگردنش کشیده بودبالاامارنگش خیلی پریده بودتواون گرماوقتی دیدم اون کت تنشه بیشترگرمم شدپدرم که سرووضع مانی رودیدانگارخیالش راحت ترشدنمیدونم مانی وشناخت یانه ازاون شب یکسال وخرده ای گذشته بودبهش گفته بودندکه منوباپسرگرفتن اونم لابدفکرکرده ازاین پسرای اونجوری ای خداآبروم رفت جلوی خانواده ام یه خرده اینافکرندارن آخه نمیگن ساعت11شب زنگ بزنن به خانواده یه دختروبگن دخترتون کلانتریه وبایه پسرگرفتنش نمیگن خانوادهه مرد سنگکوپ کردهزارجورفکرنافرم کردچشمم افتادبه مانی چون جانبودبشینه یه گوشه ایستادیه نگاهی به مرده کردم این یکی سن وسال دارتربودوکچل اماخیلی مهربون به نظرمیرسیدروشونه اش هم دوتاستاره گنده بوداین یکی ومطمئنم سرهنگه اسمش غلامرضاتیموری بود.

تیموری گفت:خوب وبعدیه نگاهی به من کردوگفت:ازشماهابعیده شماهادانشجوی این مملکت هستین جاتون اینجانیست یه تعهدبنویسید ان شاءالله دیگه اینجاهانمیبینیمتون

رفتم روبروی میزایستادم وهرچی یارودیکته کردنوشتم اصلاحالی نبوددارم چکارمیکنم وچی مینویسم تموم که شدبرگشتم سرجام تیموری یه نگاهی به مانی کردوگفت:شماهم بیابنویس وامضاکن خلاص

مانی اومدجلووخودکارودستش گرفت

تیموری:اینجانب فرزندبه شماره شناسنامه تعهدمیدهم که دیگرهیچگونه مزاحمتی برای نوامیس

یهومانی خودکاروپرت کردرومیز

تیموری نگاهی به اوکردوگفت:چرانمینویسی؟

مانی هیچی نگفت وبانهایت عصبانیت داشت به تیموری نگاه میکردتیموری به پشت صندلیش تکیه دادوگفت:اگرتعهدندی نمیتونی ازاینجابری بیرون

مانی:مهم نیست

اون مردمسن که معلوم بودپدرشه بلندشدوگفت:مانی جان پسرم بنویس تموم شه بریم

مانی:من چرت وپرت نمینویسم

تیموری نفسی کشیدوگفت:شمابایدتعهدبدی اگرم این خانم وآقاازشماشکایتی نداشتن میتونیدبریددرضمن باراولتم نیست که راهت کشیده اینجادرست میگم؟

قلبم تندتندمیزدیعنی بازم اومده کلانتری؟چرا؟واسه چی؟یعنی بادخترگرفتنش؟دزده؟هزاویه جورچراوچیه وچطورعین یه خوره افتاده بودبه جونم

مانی:من مزاحم هیچ احدی نشدم

تیموری:پس توکافی شاپ چکارمیکردی؟

مانی یه نگاهی به من کردوبعدزل زدبه تیموری گفت:هرکی میره کافی شاپ یعنی مزاحم ناموس مردمه؟شمایه چیزونمیدونی بیخودبزرگش نکن

تیموری:ببین پسرم

مانی پریدوسط حرفش وبایه صدای بلندی گفت:من پسرشمانیستم پدرم حی وحاضراینجاوایستاده

تیموری بااخم نگاهش کردوگفت:آقای مقدم یااین تعهدنامه روبنویس یامیری بازداشتگاه

مانی:میرم بازداشتگاه

پدرمانی:مانی چرالج میکنی بیابنویس شرش کنده بشه

مانی روبه تیموری گفت:این خانم هم دانشگاهی وهم کلاسی من هستن جلوی پدرشونم دارم میگم.گفتم:من غیبت داشتم جزوه ام ناقصه ازشون خواهش کردم جزوه شونوبدن به من کپی بگیرم اماچون خیلی طول میکشیدگفتم بفرمایین بریم کافی شاپ هواهم سرده گرم بشین یه چایی کوفت میکنیم نشستیم پشت یه میزروبروی هم...یه دفعه دوتاانگشتاشوآوردبالاجلوسرهنگ وگفت:بایه فاصله دومتری این مزاحمته؟اگه کافی شاپ رفتن یعنی مزاحم ناموس مردم شدن پس درشونوتخته کنیددیگه گفتیم خبرمون یه چایی میخوریم وگرم میشیم نمیدونستم قراربودبیان وماروبگیرن وازکاروزندگی ودرس ودانشگاه بندازن تازه مجبورمون کنن دوخطم دروغ ودری وری

بنویسیم خوبه والله...یهوشلوارش وکشیدبالاوبایه صدای زیرلبی اماطوری که همه شنیدن گفت:بندتونبون آدمم ازش میگیرن آخه من میخواستم بااون چه گلی بگیرم به سرم

ازحرفهاش وکاراش خندم گرفته بودپدرمم وتیموری هم یه لبخندرولبشون بوداین همه چرت وپرت وچه جوری روهم سوارکرده خداعالمه

تیموری:خانم شماگفته های این آقاروتصدیق می فرمائید؟

جدی شدم وگفتم:بله

تیموری یه نگاهی به ماکردوگفت:به هرحال بایدتعهدبدین تابذارم برید

مانی:شرمنده من اهل دروغ نیستم

دیگه داشتم میترکیدم ازخنده فدات بشم که اهلش نیستی اهل بودی چیکارمیکردی؟

تیموری که معلوم بودازمانی خوشش اومده گفت:ببین برادرمن

مانی متعجب وبالحن شوخی گفت:شماجای پدرمنی

دیگه این دفعه هیشکی جلوی خنده اش رونگرفت

تیموری همونطورکه میخندیدگفت:آخه من باتوچه کنم؟

مانی:ببینین آقای عزیزمن نه باشمانه باهیچکس دیگه سرجنگ ندارم یهوریختین توکافی شاپ ودستبندزدین وبردین آخه چرا؟مگه ما چیکارکرده بودیم؟این همه دزدوقاتل ومعتادوقاچاقچی راست راست راه میرن هیشکی بهشون نمیگه بالای چشمتون ابروه اوناروول کردین چسبیدین به ماالکی این لباساروميپوشین مگس میپرونین که چی بشه؟درشوببندین بره پی کارش چراالکی نشستین پشت این میزاواسه پزیشن وژستش یاواسه درمون دردمردم؟حالاهمه اینابه کنارماروهم فرستادین بازداشت باشه ولی خداوکیلی منی که خبرم یه دانشجوهستم وهیچ خلافی هم نداشتم بایدهفت ساعت تمام باکلاهبرداروچاقوکش ومعتادومتهم به قتل برم زیریه سقف؟این درسته؟

تیموری:توهم که ساکت ننشستی توبازداشتگاهم گردوخاک راه انداختی

مانی شلوارش رودوباره کشیدوگفت:حرف نامربوط زد

تیموری:چون میشناسمش واسه این شاهکارت چیزی تابه الان بهت نگفتم گفتم؟ولی بایداین تعهدوبنویسی این جزءقانونه بهتره وقت منو این آقایون هم نگیری تاحالاهم هرچی خواستی گفتی یه باردیگه هم به این لباس توهین کنی خودت میدونی این لباس حرمت داره احترام داره حالیت شدچی گفتم یانه؟

مانی یه لبخندازاون مدل لبخنداکه هزارتاحرف ناگفته توش پنهونه به علاوه اینکه ازهزارتافحش وتوهین وتحقیربدتره تحویلش دادوگفت:تن آدمی شریف است به جان آدمیت نه همین لباس زیباست نشان آدمیت نه اینکه شماخیلی قانون مداری احترام سرتون میشه درسته واسه دانشگاه لباس فرم نمیپوشیم ولی لباس منم به عنوان یه انسانی که تابه حال دست ازپاخطانکرده حرمت داشت نداشت؟ یه نفس عمیق کشیدوگفت:خودتونوپشت این لباس قایم کردین بیایین بیرون ببینین چه حرفهایی راجع به این لباس میزنن...بعدیه پوزخندزد ورفت جلوسرهنگه هم دیگه چیزی نگفت.بااینکه راضی نبودولی مجبوری نوشت وازاتاق رفت بیرون.بعدازاینکه بااوناخداحافظی کردیم مانی یه لبخندی بهم زدورفت کنارماشینشون ایستاد.پدرمم داشت باپدرمانی صحبت میکردآخ که کیف کردم حال سرهنگ رو گرفته بوداساسی پدرمم خیلی ازمانی خوشش اومده بودتوماشین هم نه سرم دادزدنه غر.معلوم بودداره به حرفهای مانی فکرمیکنه وای که امشب به خیرگذشت اماتکلیف دل من تکلیفش هنوزروشن نشده بودفرداشایدم...آه می کشم وای که چقدرخسته ام خیلی خسته ام خوابم میادواسه چی کارش به کلانتری کشیده بوده؟حالامن واقعاسابقه دارشدم؟

مهرداد:پسرجون چرااینطوری میکنی نمیگی آخر این حرفهارومیزنی سرتوبه بادمیدی؟

پیروزخنده ای کردوگفت:زبون سرخ سرسبزمیدهدبرباد

احمد:همینوبگومن مردگنده ازاین جماعت میترسم

مهرداد:ولی سرهنگه خوب کوتاه اومدا هرکس دیگه ای بودبه این راحتی کنارنمی اومد

پیروز:دیگه درست وحسابی سابقه دارشدیا

مهردادخندیدوگفت:تاسه نشه بازی نشه

احمد:پیروزجان بابادستت دردنکنه خیلی زحمت کشیدی

پیروزسوارماشین خودش شدوازآنهاخداحافظی کرد

اجمدومهردادومانی هم سواراتومبیل مهردادشدنددرراه هیچکس حرف نمیزد.

فروغ باعجله درراباز کردوقتی مانی راسالم وسلامت دیدنفس راحتی کشیدوخواست غرغرهایش راشروع کندکه مانی بی توجه به اوبه طبقه بالارفت.

احمدبعدازتوضیح دادن ماجرابرای فروغ اورامجبورکردکه بخوابدوخودش به طبقه بالارفت.مانی لبه تخت نشسته بودوسرش رامیان دستهایش گرفته بود.

مهرداد:اووووووه چته قیافه گرفتی؟

احمدسری تکان دادوگفت:به خدایه باردیگه پات به کلانتری وپلیس واینجورچیزاختم بشه من میدونم وتوآبروواسه من نذاشتی

دوباره نگاهی به چهره مانی انداخت وگفت:حالاچته؟

مهردادروبه احمدگفت:دوساعت ازخونه دورمونده ترسیده خدارحم کردباراولت نبود...وخندید.

احمدهم باخنده گفت:راست میگه مهرداد؟ترسیدی؟پسرجون یه کم حواست وجمع کن آخه

مهرداد:حالاخداوکیلی دوست دخترت بودیاجدامیخواستی جزوه کپی کنی؟

مانی:بس کن مهردادحال ندارم

مهرداد:اه چه لوس باباطوری نشده که یه سابقه دارحرفه ای که اینقدرنانازی نمیشه حالارودیوارچوب خط هم کشیدی؟

احمدخندیدوگفت:پاشولباسات ودربیاربگیربخواب خداروشکرسالم وسلامتی خداروشکرکه به خیرگذشت.

مانی پوزخندتمسخرآمیزی زدوگفت:سالم وسلامت هه به خیرگذشتتوببین

وبه آرامی کتش راکه تاآنموقع تنش بوددرآوردازدردلبش رابه دندان گرفت وچشمهایش رابست کت راروی تخت انداخت جای جای پیراهن سفیدش خط های خون خشک شده وتیره بود.

مهرداد:چه بلایی سرت اومده؟

مانی:این دسربعدباتون بودوپیراهنش رادرآورد.

احمددستی درموهایش بردوباچشمهایی ازحدقه بیرون زده گفت:یاامام حسین شلاق خوردی؟چندتا؟

مانی بابغض وچشمهایی پرازاشک ازدردگفت:چهل وخورده ای به جرم مزاحمت برای نوامیس مردم واسه اینکه باردوممه رفتم تواون خراب شده بعدبگوچرابه سرهنگ اینجوری گفتی؟

آهسته دمرروی تخت درازکشیدوسرش رادربالش فروبرد.مهردادهم پدرش راازاتاق بیرون کردومشغول شست وشوی زخمهایش شد.کمرش پرازخط وخطوط قرمزبود.

احمدسرش رابالاگرفت وگفت:خوابید؟

مهرداد:آره مسکن بهش دادم خوردخوابید

احمد:زخمهاش...زخمهاش خیلی ناجوره؟

مهرداد:نه زیادعمیق نیست کثافتهایه جوری زدن که فقط درددااشته باشه کاش فقط همین شلاق بودباباتون پدرپهلوهاش ودرآوردن خدارحم کرددنده هاش نشکسته

احمد:دفعه پیش که باپریساگرفته بودنش شلاق نزدن

مهرداد:چه میدونم کسی ازکارای ایناسردرنمیاره که

احمدسرش رابه پشتی مبل تکیه دادوآه پردردی کشیدوچشمهایش رابست.

مانی باعجزگفت:توروخداجون من بس کن پریساپری جون من غلط کردم

اماپریسابی توجه به حرفهای مانی اشک میریخت

مانی آرام آرام ازروی روسری سرش رانوازش میکرد.بالحن مهربانتری گفت:میدونی که من طاقت اشکهات وندارم پریسامرگ مانی بسه

مردی ازروبه رویشان گذشت وسری ازروی تاسف برای مانی تکان دادورفت

مانی:پریساالان ملت هزارجورفکرراجع بهمون میکنن توروخدابس کن

پریسادرمیان هق هقش گفت:اما...امااین اصلادرست نیست.

مانی:پریسامن تورومحرم رازم دونستم باهات دردودل کردم حالاتوبه جای اینکه منودلداری بدی بیشترمنوغصه دارمیکنی

پریسااشکهایش راپاک کردوباصدایی ازته چاه گفت:خوب دیگه گریه نمیکنم باشه هرچی توبگی

مانی:آفرین دخترخوب فکرنمیکردم اینقدرکم طاقت وحساس باشی

پریسا:چرامگه من آدم نیستم؟چرااین حرفهاروبهم زدی مانی چرافکرمیکنی من طاقت دارم حالامن چیکارکنم وبازاشکهایش سرازیرشد.

مانی:ای خداازدست تو

پریساباکف دست چشمهایش رافشردتاهرچه اشک درآنهاجمع شده یکباره خالی شودلبخندتلخی زدوگفت:من واست چیکارکنم؟

مانی خندیدوگفت:اول چشمهاتوپاک کن زیرش سیاه شده مارک ریملت چیه؟آبرومونوبردی هیچی عزیزم فقط خواستم بایکی حرف بزنم آروم بشم مثل همیشه توبهترین سنگ صبوری آهان اگه خاله فریده رضایت ندادمیتونی این دلیلم بیاری اون وقت راضی میشه خوب؟

پریسابه چشمهای مانی خیره شدوگفت:هرچی توبگی

مانی:قربونت برم بیخودی هم گریه نکن باشه؟

پریساآهی کشیدوگفت:میرسونمت

مانی:حواس پرت آموزشگاه همین روبه روه چی چی منومیرسونی بروبه سلامت کمربندببندیایواش برو

پریساچندقدم ازاودورشدوبازبه سمتش بازگشت وروی صندلی نشست لحظه ای تعلل کردوسپس اورامحکم درآغوش کشیدمانی که شوکه شده بودگفت:وای پری الان میان میبرنمون منکرات من تازه ازاونجااومدم بیرون یاخدامرگ مانی بسه پری جون ول کن پری ضایع شدیم توپارک خوب بیابریم یه جای دیگه پشت درختهااینجادرملع عام جاش نیست

پریساسرش رابه سینه اوتکیه دادوزیرلب گفت:چراچرا

مانی:میخوای بریم دستشویی؟

پریساسرش رابلندکردودرمیان گریه خندیدوگفت:گمشو

مانی:برودخترخوب برومن الان کلاسم شروع میشه

پریسابازلبخندی زدوبدون هیچ حرفی رفت.

آنقدرنگاهش کردتابلاخره به اندازه یک نقطه کوچک شدومحو.باقدم هایی آهسته به سمت آموزشگاه رفت دوتن ازشاگردانش کناردرکلاس ایستاده بودندوسوال داشتندوآنقدرذهنش مشغول بودکه متوجه آنچه میگفت نباشددخترهاهم دست کمی ازاونداشتندفقط به بهانه صحبت کردن بااستادجوان وخوش چهره شان سوال رابهانه کرده بودندواورابه حرف کشیده بودند.

بالاخره کلاسش تمام شد.نفسی از سر آسودگی کشید و از آموزشگاه بیرون زد

سلام آقای مقدم

این صدای هستی بود سرش را به سمت او چرخاند و متعجب گفت:سلام...شما؟اینجا؟

هستی به ماشینش اشاره کرد و گفت:میشه سوار بشید؟

مانی نفس عمیقی کشید و نگاهش به سمت دو تن از همکارانش که با لبخند و چند نفر از شاگردانش که با غیظ ونفرت او را خیره خیره نگاه میکردند تلاقی کرد.

مانی گفت:میتونم بپرسم چه جوری متوجه شدین من اینجا کار میکنم؟

هستی:سوار بشین تا بگم

مانی باز نگاهی به نگاه کنجکاو همکارانش و نگاه پر غضب دختران جوان که به آنها تدریس میکرد، انداخت و از ترس آبرویش با بی میلی به سمت اتومبیل او رفت و درجلو را باز کرد و نشست و هستی هم شروع به حرکت کرد.از استشمام عطر مانی لذت میبرد و به نوعی مسخش میکرد...زیر لب خدا را شکر میکرد که توانسته بود او را مجاب کند که سوار شود

مانی:همینجوری میخواین به رفتن ادامه بدین؟

هستی:جاتون ناراحته؟

مانی:میشه بپرسم با من چیکار دارید؟

هستی:آدرستونو از پویا گرفتم...امروز نیومدین دانشگاه؟

اخم هایش در هم رفت و گفت:فکر نمیکنم لازم باشه براتون توضیح بدم

هستی متعجب به او نگاه میکرد تا به حال با او اینطوری صحبت نکرده بود...با این حال خودش هم میدانست زیادی تند رفته است...نفس عمیقی کشید و گفت:اول بابت چند روز پیش واقعا متاسفم...اون درگیری به نوعی تقصیر من بود

مانی دستی به صورتش کشید...کلافه بود،دهانش خشک شده بود سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و کمی شیشه را پایین کشید

هستی:من

مانی:شما چی؟

هستی:میشه با من اینقدر رسمی صحبت نکنید

مانی با بهت به او خیره شد و آهسته گفت:منظورتونو متوجه نمیشم خانم برزگر

هستی کنار خیابان نگه داشت و کامل به سوی او چرخید.لبخندی زد و گفت:هستی...هستی صدام کن...اولین بار بود که با او اینقدر راحت و صمیمی صحبت میکرد هنوز هم نمیدانست کار درستی میکند یا نه...اما از انتظار هم خسته شده بود.واقعا خسته شده بود

مانی همچنان با حیرت به او نگاه میکرد

هستی:میخوام برای یه بارم که شده اسمم و از زبون تو بشنوم

مانی با تته پته گفت:ببخشید...من...من...کاملا گیج شدم

هستی زیر لب گفت : همه چیزو موبه مو بهش بگو...هرچی که تو دلته...بسه هرچی که صبر کردی...بسه...لبخندی زد و گفت:گیج نشدی...من هستیم...هستی برزگر...نوزده سالمه...دانشجوی گرافیک تو دانشگاه هنرهای زیبا...پدرم مهندس عمرانه و مادرم هم خانه داره...یه خواهر هم بزرگتر از خودم دارم که سر خونه زندگیشه...وضعمونم خوبه...تا قبل از تونه هیچ دوست پسری داشتم...نه حتی با پسر غریبه حرف زدم...به عشق و دوست داشتن هم فکر نمیکردم...عشق من کارم بود و تابلوهام...اما از وقتی که دیدمت...و سکوت کرد.مانی ان قدر حیرت زده شده بود که حتی نمیتوانست به بدن خشک شده اش تکانی بدهد.

هستی دوباره ادامه داد با لحنی ناله مانند گفت:عاشقت شدم...عاشقت شدم مانی

مانی رویش را از هستی برگرداند آرنج هایش را قائم به زانوهایش تکیه دادو سرش را میان دستهایش گرفت

هستی به او نگاه میکرد...دوباره نفس عمیقی کشید و گفت:بهت قول میدم از با من بودن خسته نشی...بهت قول میدم که عاشقم میشی

مانی سرش را بالا گرفت و با صدای بلند خندید...هستی با بغض نگاهش میکرد اما او میخندید... گرمای اشک را روی گونه هایش حس میکرد...مانی میخندید و او اشک میریخت

هستی عصبی از رفتار مانی فریاد کشید:بسه...بسه

ولی مانی همچنان با صدای بلند میخندید...هستی سرش را روی فرمان گذاشت بلندتر گریست.وقتی کمی آرام شد سرش را از روی فرمان برداشت باورش نمیشد مانی آنجا نبود...از ماشین پیاده شد و به اطراف نگاه میکرد...تا سر خیابان رفت و برگشت اما اثری از مانی نبود...همچنان اشک میریخت...همه ی این وقایع بیشتر شبیه یک کابوس تلخ بود...نفس عمیقی کشید و دوباره سوار شد... عطر مانی که فضای ماشین را پر کرده بود را با ولع به سینه فرو برد...زیر لب گفت:پس خواب نبود...همه چیز و بهش گفتم

...زیر لب گفت:پس خواب نبود...همه چیز و بهش گفتم

یقه ی کتش را بالا داد سوزآخر پاییز سرد تر ازهر زمستانی بود.نفس عمیقی کشید و به بخاری که از دهانش خارج شد نگاه کرد.این بار دوم بود که از جلوی در خانه رد میشد...حوصله ی هیچ کس و هیچ چیزی را نداشت.پاهایش از سرما گز گز میکرد...انگشتهایش خشک شده بود...کلیدش را در قفل فرو برد و در را باز کرد وارد خانه شد.احمد و فروغ در سالن نشسته بودند و فیلم تماشا میکردند.زیر لب سلامی گفت و به اتاقش رفت.دوش آب گرم حالش را جا می آورد.گیلاسی را با خودش به حمام برد و درون وان دراز کشید و گیلاس را پر کرد و یک نفس سر کشید.گلویش کمی سوخت با این حال دوباره گیلاسش را پر کردو دوباره سر کشید.ارام نمیشد...بطری را برداشت چشمهایش را بست و یک نفس سر کشید...گلویش میسوخت...سرش گیج میرفت .چشمهایش را چند لحظه ای بست و کمی بعد از حمام بیرون آمد.لباسهایش را پوشید گیتارش را برداشت و روی تخت ولو شد.پنجه هایش آرام آرام روی سیم های گیتار بالا و پایین میرفت.آهسته زمزمه کرد

If i should stay

اگرقراربودبمانم

I would only be in your way

دلم میخواست درکنارتوباشم

So ill go but i know

می روم امااین رامیدانم

Ill think of you every step of the way

باهرگامی که برمی دارم به توفکرخواهم کرد

I will always love you

همواره دوستت خواهم داشت

I will always love you

همواره دوستت خواهم داشت

You,you my darling

تو،توعزیزمن

Bittersweet memories

خاطرات تلخ وشیرین

That is all im talking with me

تنهاچیزی است که باخودمیبرم

So good bye please dont cry

پس خدانگهدارخواهش میکنم گریه نکن

We both know im not what you need

هردومیدانیم من کسی نیستم که توبه اونیازداری

I hope life treats you knid

امیدوارم زندگی به کام توباشد

And i hope you have all you dreamed of

وامیدوارم به رویاهایت برسی

And i wish to you joy and happiness

وبرایت شادمانی آرزومیکنم

But above all this i wish to you love

امابازهمه اینهامهم تربرایت عشق آرزومیکنم

I will always love you

همواره دوستت خواهم داشت

I will always love you

همواره دوستت خواهم داشت

You darling i love you

تو،عشق من دوستت دارم

Oh ill always ill always love you

آه،همواره دوستت خواهم داشت

فروغ تقه ای به در زد و گفت:خوانندگی و بذار کنار بیا شام حاضره

مانی:فروغ جون

فروغ:بله؟

مانی گیتار را از روی پایش برداشت و گفت:من پریسا رو نمیخوام

فروغ چشمهایش را لحظه ای بست و دوباره باز کرد و گفت:بیا پایین شامتو بخور...و از اتاق بیرون رفت.مانی هم به دنبالش از اتاق بیرون آمد و گفت:شنیدین چی گفتم

فروغ پشت میز نشست و رو به احمد گفت:چرا نمیکشی؟

احمد نگاهی به چهره ی سرخ مانی انداخت وگفت:چیه بابا جون طوری شده؟

مانی بی توجه به حرف پدرش رو به فروغ گفت:فروغ خانم با شمام

فروغ باز بی توجه به مانی رو به احمد گفت:احمد صبح با فریده صحبت کردم قراره هفته ی دیگه بریم خرید عروسی

مانی:من بمیرمم با پریسا ازدواج نمیکنم

فروغ:احمد به نظرت مراسم و تو باغ بگیریم یا هتل؟

مانی ناگهان فریاد زد :هوووی مگه کری

فروغ از جایش بلند شد و رو به روی مانی ایستاد و گفت:صداتو تو خونه ی من نبر بالا

احمد:مانی جان آروم باش من که گفتم با مادرت حرف میزنم

مانی پوزخندی زد و گفت:تو؟تو اگه عرضه داشتی تا حالا راضیش میکردی...دو کلمه حرف زدن اینقدرا هم سخت نیست...ولی تو مردحرف زدن نیستی

احمد نگاهی به او انداخت وعصبانی از لحن مانی گفت: اگه تا الان هم میخواستم واست کاری بکنم قدمی بردارم...از حالا به بعد دیگه به من مربوط نیست پسره ی نمک نشناس...تو آدمی؟پسره ی احمق

مانی رو به فروغ گفت: من محاله ...محاله... با پریسا ازدواج کنم...اینو تو مغز پوکت فرو کن

فروغ با تحقیر به سر تا پایش نگاه کرد و گفت:مگه به خواست توه...توهم یه چیز و آویزه ی گوشت کن...اگر با پریسا ازدواج نکنی از ارث محرومت میکنم...از همه چیز...فهمیدی مانی...کاری میکنم که عین یه سگ گوشه ی خیابون جون بدی...عین سگ

مانی با صدای بلند خندید و گفت:اگه من سگم تو هم یه ماده سگی...و به خنده اش ادامه داد.

فروغ از خنده ی بی مورد مانی بیشترعصبی شد...گوشهایش را گرفت و جیغ کشید: خفه شو...خفه شو...پسره ی کثافت

و مانی بلند تر میخندید...ناگهان ساکت شد سوزشی را روی پوست صورتش حس کرد و سپس گرمایی را پشت لبش و مزه ی شور خون که ازگوشه ی لب وارد دهانش میشد...فروغ نگاهی به دست لرزانش که در هوا نگه داشته بود و سپس...نگاهی به صورت خون آلود مانی انداخت...گوشه ی لبش پاره شده بود و از بینی اش هم خون می امد.

دستش را به سمت در گرفت وبا تحکمی بی سابقه در صدایش گفت: از خونه من گمشو بیرون

مانی نگاهی به مادرش انداخت و با پشت دست خون صورتش را پاک کردوگفت: ازت متنفرم...با تمام وجودم ازت متنفرم... و به سمت در رفت اما لحظه ای ایستاد دست در جیبش کرد و سوئیچ ماشین و گوشی موبایلش را دراورد به سمت فروغ پرت کرد و گفت:ارزونی خودت و...و نگاهی به پدرش انداخت و پوزخندی زد و گفت: سگی که

واست دم تکون میده...و از خانه خارج شد و در را محکم بست.از صدای در فروغ تکانی خورد و سپس همانجا روی زمین نشست و بغض آزار دهنده ای را که تا آن موقع در گلویش حبس کرده بود را رها کرد

پویا:بله؟

مانی پیشانی اش را به شیشه ی باجه ی تلفن تکیه داد و گفت:مانیم

پویا:بَه ...سلام مانی خان...حال احوال؟

مانی:افتضاح

پویا:چرا؟چیزی شده؟

مانی:زدم بیرونپویا متعجب گفت:از خونه؟چرا؟واسه چی؟

مانی:مفصله...فقط...پویا...نمید ونم کجا برم

پویا:خودم مخلصتم...پاشو بیا منتظرم

مانی:نه...نه...خونه ی شما نه

پویا:آخه چرا؟

مانی:نه...اصلا ولش کن...خوب کاری نداری؟

پویا:خیلی خوب...باشه...باشه...خونه ی ما نه...یه جای دیگه...یه دقیقه گوشی و نگه دار...مانی صبر کنیا

مانی :باشه

پویا لحظه ای بعد آمد و گفت:الو مانی

مانی:هستم

پویا:کجایی؟

مانی:خیابون...سر کوچه ی

پویا:ماشین داری؟

مانی:نه بابا...نه ماشین نه گوشی...نمیبینی از تلفن عمومی زنگ زدم؟

پویا:باش تا بیام...اوکی؟

مانی:کجا؟

پویا:کاریت نباشه...اومدم...بای

گوشی را گذاشت و روی جدول کنار خیابان نشست و یقه ی کتش را بالا داد.سرش را میان دستهایش گرفت.از سرما دندانهایش به هم میخورد.نفس عمیقی کشید و به نقطه ا ی نا معلوم خیره شد

مهرداد خندید و گفت:گرفت...گرفت...ساکت

سلام...بابا...خوبین؟مامان و مانی خوبن

احمد با لحن تندی گفت:آره خوبن...کاری داشتی؟

مهرداد:مانی هست؟

احمد:چیکارش داری؟

مهرداد:هیچی با سمیرا و مهدخت و پیروز اومدیم بیرون گفتیم بیایم دنبال مانی...اونم بیاد

احمد نفس عمیقی کشید و گفت : یعنی الان خونه نیستین؟

مهرداد:نه دیگه...حالا مانی میاد یا نه؟

احمد که نمیخواست شب آنها را خراب کند گفت:نه خونه نیست از آژانس زنگ زدن مسافر برده...برده...ک...کرج

مهرداد خندید و گفت:این شاغل شدن اینم واسه ما شده دردسر...خوب باشه...امری نیست؟

احمد:خوش بگذره باباجون...سلام برسون

و تلفن را گذاشت.

فروغ آهسته پرسید: خونه ی مهرداده؟

احمد زیر لب گفت:حالش عادی نبود...کاش نمیذاشتم بره...و بدون آنکه نیم نگاهی به فروغ بیندازد از خانه خارج شد.

پویا سریع در ماشین را باز کرد و به سمتش دوید

پویا: مانی...مانی

بازویش را تکان میداد و صدایش میکرد

مانی به زحمت سرش را بالا گرفت .

پویا نگاهی به صورتش انداخت و گفت: چه بد خوردی...نگفته بودی کار به کتک کاری هم کشیده...حالا چرا تو این سرما رو زمین نشستی آخه...پاشو...پاشو...بریم تو ماشین

و زیر بغل مانی را گرفت و بلندش کرد.بخاری را تا آخرین حد زیاد کرد و راه افتاد.

پویا: بهتری؟

مانی: آره...چقدر دیر اومدی

پویا :شرمنده.... مامانه گفت: تا مهمونا نرن حق نداری پاتو بذاری بیرون... تازه همینشم به زور پیچوندم...معذرت

مانی :حالا کجا داریم میریم؟

پویا: لواسون...کلید ویلا رو گرفتم...کسی هم قصد رفتن نداره...میری اونجا...خوبه؟

مانی آهی کشید و گفت:مرسی... دستت درد نکنه...جبران میکنم

پویا خندید و گفت: قربونت از تو زیاد به ما رسیده...حالا چی شد زدین به تیپ و تار هم...دعوا سر چی بوده؟

مانی بیشتر در صندلی فرو رفت و چیزی نگفت.

پویا نگاهی به او انداخت و گفت: هنوزم سردته

مانی چیزی نگفت

پویا: چرا گوشیت خاموشه...میدونی چند بار زنگ زدم

مانی پوزخندی زد و گفت :گوشی و ماشین و گذاشتم خونه...گفتم بهت که با تلفن عمومی زنگ زدم

پویا:آهان حواسم نبود...پس به به...دست خالی زدی بیرون

مانی:خالیه خالی

پویا جلوی سوپری نگه داشت و گفت:الان میام

مانی رفتن او را نگاه میکرد دیگر گرم شده بود کمی بخاری را کم کرد و پشتی صندلی را خواباند...و چشمهایش رابست

چراغ ها را روشن کرد و گفت:خوب...بد...به بزرگی خودت ببخش

مانی آهسته به پس گردنش زد و گفت:خفه...تا همین جا هم خیلی زحمت کشیدی...ممنون

پویا:این یعنی برم؟

مانی روی مبل نشست و همانطور که به اطرافش نگاه میکرد گفت:این چه حرفیه...دوست داری برو...نداری بمون

خانه ی کوچک و جمع و جوری بود...یک سالن مستطیلی که یک عرض آن به پله و دیگری به یک آشپزخانه ی کوچک ختم میشد

پویا بسته ها را روی اُپن جابه جا میکرد و گفت:رختخواب تو کمدهای طبقه ی بالاست...دستشویی و حموم هم همینطور طبقه ی بالاست

به سمت مانی آمد و گفت:بیا اینو بذار رو صورتت

مانی:چیه؟

پویا:یخ

مانی آن را روی لبش گذاشت و سرش را پایین انداخت

پویا:یه کم کالباس و کنسرو گرفتم...تو یخچاله...گرسنه نیستی؟

مانی لبخندی زد و گفت:مرسی

پویا:بگردی آب شنگولی هم پیدا میکنی...تو کابینت ها هست...فقط کار دستمون ندی

مانی:داری میری

پویا که دور خودش میچرخید گفت: نه فعلا... و آهسته زیر لب گفت: چی میخواستم بگم

پویا گوشی کوچکی را روی میز جلوی پایش گذاشت و گفت:فعلا این دم دستت باشه...آهان پول مول داری؟

مانی:نمیخوام

پویا:بیخود... و عابر بانکش را جلوی مانی گذاشت و گفت:رمزش تاریخ تولدمه

مانی سرش را پایین انداخت و گفت:تو رو خدا اینقدر شرمنده ام نکن

پویا به آشپزخانه رفت و گفت :خفه

مانی: لیاقت نداری آدم ازت تشکر کنه

پویا با چند بطری و دو گیلاس به سمتش آمد و گفت :میخوری؟

مانی:نیکی و پرسش؟

پویا:پس اول بیا این کالباسا رو بخوریم وگرنه پدر معدمون در میاد

مانی لیوانش را پر کرد و گفت:ول کن... و یک نفس سر کشید

پویا با چشمهایی گرد شده گفت:نه...جدی حالت خیلی بده... با معده ی خالی

مانی خندید و گفت:بیخیال

سری تکان داد و چیزی نگفت

پویا:فردا میای دانشگاه؟

مانی:نمیدونم

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:بیا سوئیچ ماشینم پیش تو

مانی:چه جوری برمیگردی؟

پویا:آژانس...روی میز را تمیز کرد و گفت:دیگه نخوریا...میخوای بمونم؟

مانی رو ی مبل دراز کشید و گفت:نمیدونم

پویا:این یعنی بر خرمگس معرکه لعنت

مانی لبخندی زد و گفت:بشمار

اما مانی جوابی نداد.پویا نگاهش کرد و گفت:خوابی؟ پویا نگاهی به مانی انداخت و گفت:پس مراقب خودت باش...شوفاژها رو هم روشن کردم...من رفتم

مانی با صدایی از ته چاه گفت:به سلامت

پتویی را رویش انداخت و از ویلا خارج شد

یه ریز داشت حرف میزد...حوصلمو سر برده بود...دلم میخواست تنها باشم...از دیروز منتظر امروزم...و الآن که انتظارم سر اومده وفکر میکردم میتونم باهاش حرف بزنم نیومده دانشگاه...نصف راهو دیروز رفتم...فقط مونده یه سوال و یه جواب...دیروز ازش ناراحت شدم...نمیدونم خندش واسه چی بود؟منو مسخره کرد...عصبانی شد...فکر کرد باهاش شوخی میکنم...چرا هیچی نگفت...از دیشب تا حالا فقط به این سوالهای بی جواب فکر میکنم...حالا چرا نیومده دانشگاه...چرا منو دق میدی...حالا باید تا چهارشنبه صبر کنم...خدایا

تینا:پاشو بریم سر کلاس...پاشو...دو ساعته دارم گل لقد میکنم...اصلا گوش میدی من چی میگم؟

با هم رفتیم سر کلاس وهنوزمانی نیومده

-الو ...بله؟

احمد:سلام مهرداد جان...خوبی؟

مهرداد:سلام پدر گرام...حال احوال

احمد که نگرانی در صدایش موج میزد گفت:مهرداد جان الان وقت داری؟

مهرداد که متوجه صدای پدرش شده بود گفت:اره...آره...تازه عملم تموم شده

مهرداد رو پوشش را آویزان کرد و همان لحظه پیروز داخل شد و گفت: وای که از پا افتادم

مهرداد:نه خسته...چطور بود؟

پیروز:اِی...بدک نبود...وسط کار یکی از شریانا رو کریمی زد پاره کرد به زور جمعش کردم...ولی خدارو شکر به خیر گذشت

مهرداد:خیلی طول کشید

پیروز:آره...تازه دیابت هم داشت...از ساعت شیش صبح سر پام...الان یکه...ای خدا عجب غلطی کردیم اومدیم پزشکیا...تو کجا؟

مهرداد:به این زودی پشیمون شدی؟بابا اومده جلوی بیمارستان باهام کار داره...برمیگردم...فعلا.و از اتاق خارج شد

ماشین جدید مبارک

مانی پوفی کشید و گفت:باز که پیدات شد

هستی:دیگه دیگه

مانی:اینجا رو چه جوری پیدا کردی؟

هستی:جوینده یابنده است

مانی با لحن تندی گفت:پیاده شو مسافر دارم

هستی:هه...رسوندیشون و برگشتی آژانس...حواسم بهت هست

مانی: از من چی میخوای؟

هستی :فقط دوستم داشته باش

مانی:زوریه؟

هستی:یه فرصت بهم بده...این خواسته ی زیادیه؟

مانی پوزخندی زد و سرش را به سمت دیگری چرخاند

هستی آه بلندی کشید و گفت:من دوست دارم...باور کن دوست دارم

مانی:اصلا فکر نمیکردم یه همچین آدمی باشی

هستی به رو به رو خیره شد و گفت:نبودم

مانی:ببین دختر جون من نامزد دارم...خودم تو زندگیم کسی و دارم...حالیته؟

هستی بغضش را فرو داد وآهسته گفت:بذار منم باشم

مانی چند لحظه ای در سکوت به نیمرخ هستی نگاه کرد... ابرویش را بالا داد و گفت:پس میخوای باشی

هستی با چشمانی پر از اشک نگاهش کرد و سرش را به علامت مثبت تکان داد

مانی باز نگاهش کرد

فکش سفت شده بود معلوم بود داره دندوناشو محکم به هم فشار میده...لبهاش چفت شده بود روهم...با بینی تند تند نفس میکشید...ولی چشمهاش ...چشمهاش هنوزم معصوم بود

یهو گفت:پس باش

کمربندشو بست و راه افتادمثل همه ی پسرا که از روی عصبانیت تمام حرصشونو رو پدال گاز خالی میکنند...مانی هم همینکارو کرد...عین وحشی ها میروند...چراغ قرمز رد میکرد...لایی میکشید...اما برای من اصلا مهم نبود...مهم این بود که منو قبول کرده و من الان کنارشم...کنار کسی که عاشقشم...میمیرم براش...دیوونشم...آره مهم اینه...حالا بی پروا نگاهش میکنم...بی ترس و لرز از حرف بچه ای کلاس...راحت و آسوده

میدونستم سنگینی نگاهم و حس میکنه ولی به روی خودش نمیاورد...تا به خودم اومدم دیدم اومدیم خارج شهر...اینجا کجا بود...دیگه نگاهش نمیکردم...داشتم از پنجره بیرون و تماشا میکردم ببینم این جا کجاست...زد رو ترمز و گفت :پیاده شو

مطیع دنبالش راه افتادم...اینجا کجا بود...چه ویلای قشنگی

با دهان باز و چشمهایی گرد شده از حیرت به اشکهایش نگاه میکردفریده دستهایش را جلوی صورتش گرفت و گفت:دیدی به خاک سیاه نشستم...دیدی چه مصیبتی به سرم اومد...دیدی خواهر...دیدی... و هق هقش در فضای خانه پیچید

فروغ:تو مطمئنی؟

فریده در میان هق هقش گفت:اره...دیشب پریسا همه چیز و بهم گفت

فروغ نفس عمیقی کشید و به نقطه ای نا معلوم خیره شد

فریده دستهای فروغ را گرفت و با لحنی ملتمسانه گفت:پریسا...پریسا هم میخواد بره پیشش...پریسا دیشب کلی داد و قال کرده که مانی و...مانی و نمیخوام...کلی دیشب باهاش حرف زدم التماس کردم...ولی میگه من و اون با هم تفاهم نداریم...میگه نمیخوامش...حرفای پرستو رو میزنه...فروغ تو بیا باهاش صحبت کن

فروغ خنده ی عصبی کرد و سرش را تکان داد و گفت:پس با هم دست به یکی کردن

فریده:چی؟

فروغ از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت و از همانجا گفت:مانی هم دیشب همین حرفها رو میزدفریده متفکر به فروغ نگاه میکرد

فروغ: پرستو نمیخواد برگرده؟

فریده آه بلند بالایی کشید و گفت:برگرده هم من راهش نمیدم...دختره ی بی همه چیز مهرداد و ول کرد رفت دنبال اون پسره ی

حرفش را خورد و دستهایش را جلوی صورتش گرفت

فروغ شانه هایش را می مالید با لحن آرامی گفت:اتفاقیه که افتاده...بهش بگو برگرده...موندنش اونجا صحیح نیست...یه دختر تنها...تو کشور غریب...راه دوره...باهاش اینطوری تا نکن بذار برگرده بعد دق و دلی تو سرش خالی کن...تو مملکت خودمون که همه کار جرم و جنایته وضع دخترامون اینه وای به حال کشور غریب که همه چی آزاده

فریده سرش را روی پاهای فروغ گذاشت وهمانطور که با صدای بلند گریه میکرد گفت:آه مهرداد دخترم و گرفت...آره فروغ؟ دخترم دل پسرت و شکست...آره؟...خدایا من چه خاکی بریزم به سرم

صدای گریه ی درمانده اش فضا را پرکرد

-چی از جونم میخوای؟

مانی لبخند مرموزانه ای زد و گفت:جونتو

هستی:بذار برم...واسه چی منو آوردی اینجا؟

مانی خنده ی بلندی کرد و گفت:مگه نخواستی باشی؟خوب باش دیگه

هستی:اینطوری؟

مانی:پس چطوری؟

هستی به سمت در دوید و با مشت و لگد به جانش افتاد...جیغ کشید:واسه چی در و قفل کردی؟

مانی:زور نزن به این راحتی باز نمیشه...در ضمن اینقدر جیغ نکش...به جز من و خودت هیشکی صداتو نمیشنوه

هستی پشت در روی زمین نشست و با لحن ملتمسانه ای گفت:بذار برم

مانی خندید و گفت:چرا؟مگه دوستم نداشتی؟

هستی با هق هق گفت:داشتم

مانی:داشتی؟!چرا؟

هستی:من فکر میکردم ذاتت پاکه

مانی با لحن خاصی گفت:خوب اشتباه فکر میکردی عزیییییییییییییییی یییییییزم

هستی فریاد زد:خفه شو کثافت...من عزیز تو نیستم

مانی به سمتش آمد و دستهایش را گرفت واو را از روی زمین بلند کرد

نفس های گرمش میخورد تو صورتم...خدایا این مانی من بود؟این عشق پاک و مهربون من بود؟نه...این مانی من نیست...این عشق من نیست...من عاشق این آدم بودم...عاشق این مانی؟نه...مانی من گرگ صفت نبود

مچ دستم تو دستهاش داشت خرد میشدزل زدم تو چشمهاش...چشمهایی که یه روز برام سمبل معصومیت و پاکی بود...ولی حالا

مانی صورتش رو بهم نزدیک کرد...عطری که عاشقش بودم حالا برام گند ترین بو شده بود....از بوی ادکلنش داشتم بالا میاوردم....سرم رو عقب کشیدم

مانی آهسته گفت:پس چرا اینقدر سختی؟

نمیدونستم چی بگم... التماس کنم...به پاش بیفتم...خدایا من چیکار کنم...اشکهام تند تند روی صورتم سر میخوردند دستهام هنوز تو دستش بود...صورتش هنوزم جلوی صورتم بود...فاصلمون میلیمتری بود...آهسته داشت می رفت سمت لبهام

تف انداختم توی صورتش

خندید و گفت:مگه عاشق نبودی خانم کوچولو

-حالم ازت بهم میخوره...خیلی کثافتی...خیلی آشغالی...خیلی پستی...خیلی

پرید وسط حرفم با خنده گفت:دیگه چی؟

با ناله گفتم:ولم کن...بذار برم

دستهام و ول کرد و رفت عقب...حالا به اُپن تکیه داده بود و داشت منو نگاه میکرد

نفسم بالا نمیومد...حالت تهوع داشتم...عشق من پاک بود...مقدس بود...چرا با من اینکارو کردی خدا؟چرا؟

مانی دست به سینه جلوم ایستاده بود...داشت منو نگاه میکرد...کو اون نگاه که از سر شرم سرشو میانداخت پایین...کو اون نجابت...کو اون همه محبت...کو اون آدم...همه ی ادما اینقدر پستن همه اینقدر دو رو هستن؟...همشون...آره خدا؟همه اینقدر کثافتن...همه؟

دست کرد تو جیبش...فکر کردم داره چاقویی چیزی در میاره که به زور اون منو وادار کنه

یه دسته کلید بود پرتش کرد جلو پام...داشتم نگاهش میکردم

مانی:پس چرا بر و بر داری منو نگاه میکنی؟نکنه خودتم دوست داری اینجا باشی عزیییییییییییییییی یییییییزم؟؟؟

-خیلی وقیحی...فکر نمیکردم یه همچین آدم...یه پوزخند زدم گفتم:حیوون...یه حیوون عوضی
با صدای بلندی خندید و گفت:هرچی هستم...به خودم مربوطه
با ترس و لرز خم شدم تا دسته کلیدها رو بردارم...یه قدم به سمتم اومد جلو... پریدم عقب...کلیدها از دستم افتاد..یه لبخند که همیشه برام قشنگ بود و حالا به نظرم زشت و کریه میومد رو لبش بود و دستهاشو کرده بود تو جیبش...دوباره خم شدم تا کلیدها رو بردارم...یه قدم دیگه اومد جلو...داشت با من بازی میکرد...خدا رو شکرکلیدها رو برداشته بودم به سمت در رفتم...اونم آروم اروم میومد جلو...کلید و انداختم...اولی...دومی...سومی...
چهارمی...حالا سایه اش رو به وضوح روی در میدیدم...با تمام عجز و زاریم داد زدم خدایا و پنجمین کلید در و باز کرد...با سرعت خودم از ویلا انداختم بیرون...با چه سرعتی میدویدم...نمیدونم...بی هدف فقط میرفتم...نفسم و حبس کرده بودم و تمام انرژیمو ریخته بودم تو پاهام...حتی فکرم نمیکردم...یعنی فقط به دویدن و سرعت گرفتن و دور شدن و جا گذاشتن مانی فکر میکردم....فقط میدویدم...با تمام سرعت...حس میکردم پاهام مال خودم نیست...حالا داشتم به چند تا خونه میرسیدم...تو یه لحظه حس کردم دارم پرواز میکنم...و بعد یه سقوط...محکم خوردم زمین...دیگه هیچی و نمیفهمیدم...یه شبح سیاه داشت میومد طرفم
چشمهامو بستم گفتم خدایا خودم سپردم به تو
چند ضربه به شیشه زد.احمد سرش را از روی فرمان بلند کرد و پیاده شد. هردو داخل بیمارستان شدند و روی یکی ازنیمکت ها درمحوطه بیمارستان نشستند.احمد سرش را میان دستهایش گرفت و آه بلندی کشید.مهرداد منتظر بود و چیزی نمی گفت.احمد نفس عمیقی کشید و گفت:مانی از دیشب تا حالا خونه نیومده
مهرداد بهت زده گفت:چی؟جریان دیشب را برای مهرداد تعریف کرد.
مهرداد:الان باید به من بگین؟
احمد با عجز گفت:دیشب نخواستم شبتونو خراب کنم...مهرداد از روی نیمکت برخاست و گوشی اش را از جیبش در اورد و خواست با مانی تماس بگیرد.احمد با لحنی ناله مانند گفت:نگیر...گوشیشو نبرده...نه گوشی...نه ماشین...نه پول...نه مدارک...هیچی...هیچی...وباز سرش را میان دستهایش گرفت.مهرداد به درختی در همان نزدیکی تکیه کرد و گفت:دانشگاه...امروز کلاس نداشت؟
احمد:از همونجا میام...نرفته سر کلاس...دوستاشم ازش بی خبرن
مهرداد:نگران نباشین...یه دو سه روز خیابون گردی میکنه...برمیگرده
احمد:حالش خوب نبود...عادی نبود...مهرداد اصلا عادی نبود
مهرداد:یعنی چی؟چیزی خورده بود؟
احمد:آره...دیشب اصلا تعادل رفتاری نداشت...هرچی به دهنش رسید گفت...تا حالا اینطوری ندیده بودش...فکر کنم یه چیزی خورده بود...امروز که رفتم تو اتاقش شماره یا آدرسی از دوستاش پیدا کنم در حموم باز بود دیدم یه گیلاس و یه بطری خالی کنار وان گذاشته...حالا مال دیشب بوده...نبوده...نمیدونم...نمیدنم...کاش نمیذاشتم بره...کاش جلوی فروغ و میگرفتم...این دفعه زیاده روی کرد...یکی نیست بهش بگه آخه زن حسابی زدی تو گوشش خوب دیگه چرا از خونه بیرونش کردی...مهرداد چنگی به موهایش زد و گفت:لابد دیشبم که اومده پیش من یا مهدخت فکر کرده نخواستیم در و روش باز کنیم...احمد ملتماسانه به مهرداد نگاه کرد و گفت :حالا چیکار کنیم؟

مهرداد: پیش عمو اینا نرفته؟بهزاد ازش خبر نداره؟
احمد:نه...راستی...و از جایش بلند شد و گفت:بمون الان میام
مهرداد نگاهی به قدم های تند پدرش کرد و به آسمان خیره شد.لحظه ای بعد احمد با چند پوشه ی بزرگ در دست به سمت مهرداد آمد و آنها را روی پاهای مهرداد گذاشت.مهرداد:اینا چین؟احمد سکوت کرد و چیزی نگفت.مهرداد پوشه ها را باز کرد و عکس ها را بیرون کشید و نگاهی به آنها انداخت و گفت:خوب اینا که همش سی تی اسکن و آزمایشه...حالامال کیه؟احمد: زیر فرش تواتاق مانی پیداشون کردم...یه گوشه ی کاغذا زده بود بیرون...مهرداد نگاهی به پدرش انداخت وسپس نگاهی به پوشه ها...به زحمت لبخندی به چهره ی نگران پدرش زد و گفت:پاشین بریم بالا اونجا نگاه میکنم...و زیر بازوی احمد را گرفت و او را در ایستادن یاری کرد.مهرداد سرش را میان دستهایش گرفته بود...پیروز شانه های احمد را می مالید و از او میخواست تا به خودش مسلط باشد.احمد با صدایی گرفته گفت:حالا باید چیکار کنیم؟

مهرداد:نمیدونم...باید معاینه بشه...عکس و آزمایش و... شاید لازم بشه عملش کنیم...وای خدایا...چرا چیزی بهمون نگفت...پیروز:شاید اصلا مال مانی نباشن...هیچ اسمی که روی پوشه ها نیست...مهرداد:علائم شو داره...تو شمال یادت نیست از حال رفته بود؟ رو به احمد گفت:شما متوجه نشدین حالش خوب نیست؟...ضعف...خستگی...تنگی نفس...گیجی...احمد سرش را تکان داد و به زحمت گفت: چند وقت پیش همش میگفت:پشتم درد میکنه...بی اشتها هم که شده بود...شبها هم میگفت خستم...زود میخوابید...دیگه نمیدونم...نمیدونم...اون بچه ی سالمی بود...مهرداد از جایش برخاست و دوباره عکس ها را به دستگاه زد و همانطور که نگاه میکرد دستهایش را روی سرش قلاب کرد پوفی کشید و گفت: از این عکسها فقط یه نتیجه میتونم بگیرم اونم اینکه هرچه زودتر عمل بشه...پیروز کنارش ایستاد و گفت:باید دکترش و پیدا کنیم شاید اون نظر دیگه ای داشته باشه...مهرداد اهی کشید و گفت:اول باید خودشو پیدا کنیم

-خانم...خانم...حالتون خوبه
انگار دنیا رو بهم دادن...چشمهام و باز کردم یه خانم چادری بالای سرم بود...اروم بلندم کرد و منو تکیه داد به دیوار...یه لیوان آب داد دستم تا بخورم آروم بشم...اما زدم زیر گریه...با صدای بلند طفلک فکر میکرد درد دارم...هی میگفت:درد داری...میخوای بریم بیمارستان...وجواب من فقط اشکهام بود...یه نگاهی به خودم انداختم زانوم بدجوری میسوخت...شلوارم سوراخ شده بود...کف دستهام خراش برداشته بود...مچ پام هم تیر میکشید...پام پیچ خورده بود و خورده بودم زمین...اما این سوزش ها از سوزش قلبم بیشتر بود؟نه...نبود... این دردها از درد خرد شدنم بیشتر بود ؟نه...نبود...همون خانم کمک کرد بلند بشم ازش خواستم زنگ بزنه به یه آژانس...تو ماشین فقط اشک میریختم...اشکهایی که از سر سرکوفت شدن احساس پاکم بود...احساسی که عین آب خوردن بیخود و بی ارزش قلمداد شد...احساسی که پوچ بود...این همه وقت...احساسی که...خدایا مگه دیگه احساسی برام مونده...مگه دیگه شخصیتی برام مونده...خرد شدم...خرد شدم...جلوی اون احمق...جلوی خودم...جلوی خدا...ولی خدایا تو شاهد باش که من عاشقش بودم...من دیوونه ی نجابت و پاکیش بودم...نجابتی که هیچ بویی ازش نبرده بود و من چقدر کودن بودم...هنوزم جای انگشتاش روی مچ دستهام مونده...پوست دستم سرخ شده بود...همه ی بدنم درد

میکرد...با لباس آروم توی وان دراز کشیدم...آب گرم درد بدنم و تسکین میداد اما کاش میدونستم دلمو چه طوری تسکین بدم...روحمو که نابود شده بود...قلبم و که زخم خورده بود...چرا؟چرا؟چرا؟خدا رو شکر کسی تو خونه نیست که بخواد بازخواستم کنه...هنوزم تو وانم...با همون لباسا...تو آینه خودم و نگاه میکنم...صورتم کشیده است...پوست گندمی...چشمهای عسلی خمار...موهای خرمایی...لبهای کوچیک اما برجسته...لاغر و بلند...من خوشگلم؟زشتم؟من چی کم دارم؟چرا باید اینکارو با خودم میکردم؟چرا باید این بلا رو به سر خودم بیارم؟چرا باید اینکارو با من میکرد...مانی چرا؟صدایی از درونم گفت:اون که کاری نکرد....داد زدم خفه شو...منو خرد کرد ندیدی؟دیگه چیکار میخواست بکنه؟خیلی کارا میتونست بکنه ولی اون هیچ کاری نکرد....برق چشمهاش هنوزم جلوی چشممه...وای من عاشق این آدم بودم؟نه...نه...نه...به سقف خیره شدم...برق چیزی که بالای آینه بود چشمم و زد...از جام بلند شدم و دست کشیدم بالای آینه...یه تیغ بود...چه ابزار به موقعی...شاید اگه نمیدیدمش حتی به ذهنم خطور نمیکرد...خوبه که دیدمش...دو باره دراز میکشم لباسام خیس شده...مچ دستم هنوز قرمزه...تک تک صحنه هایی که تا چند لحظه پیش برام اتفاق افتاده بود جلوی چشمم بود...مثل یک فیلم...عشقم از بین رفت...شخصیتم از بین رفت...همه چیز از بین رفت...چشمهامو میبندم...ازسرمای تیغ پوستم لرزید...اما مهم نیست...حالا میشمارم...یک... دو... سه...چهار...پنج...شیش...هنوز جرات ندارم...مانی جلوی چشمهامه....اون چشمهای جادوییش...اون نگاه محسور کننده اش...خنده هاش...محبت هاش...اون شب بارونی...وای خدایا چه روزهایی بود... حالا ویلا جلومه...من و مانی توی اون ویلای لعنتی...حرفهاش...گریه هام...وقاحتش...حالا جرات دارم...دوباره میشمارم...یک ...دو... سه...یه سوزش عمیق اما نه عمیقتر از سوزش قلبم...حالا گرمای خون...معلق شدم...بین زمین و هوام...خدایا منو ببخش...منو ببخش...

نگاهی به ساعت انداخت ده شب بود...با صدای چرخش کلید از جایش بلند شد...تمام بدنش خشک شده بود...پویا:کجایی؟و به سمت آشپزخانه رفت...از پله ها پایین آمد.

پویا:سلام...مانی با سر جوابش راداد.

پویا:امروز پدرت اومده بود جلوی دانشگاه...از من سراغت و گرفت...گفتم خبر ندارم...مانی چیزی نگفت

پویا:رحیمی سراغتو گرفت

مانی بازهم چیزی نگفت

پویا:آهان...اینو بهت بگم...برزگر

مانی زل زد به پویا و منتظر نگاهش میکرد.

پویا همانطور که با اجاق گاز ور میرفت گفت:این چرا روشن نمیشه؟

مانی با صدایی از ته چاه گفت:هستی چی؟

پویا نگاهش کرد و گفت:چه زود پسر خاله شدی؟خانم برزگر

مانی باز هم منتظر نگاهش کرد

پویا:هیچی...با تینا رفته بودیم رستوران که موبایلش زنگ زد...مثل اینکه مادر برزگر بود...به تینا گفت که دختره خودکشی کرده...احمق با تیغ رگش و زده

نفسش بالا نمی آمد دیگر هیچ صدایی را نمی شنید انگار در سیاه چالی عمیق فرو میرفت...در یک لحظه سرتا پا خیس از عرق شد....قلبش در سینه سنگین شده بود.دستش را روی قفسه ی سینه اش گذاشت و فشردوزانوهایش که میلرزیدند به سمت زمین متمایل شدند.پویا ادامه داد:الانم تو بیمارستانه...من وتینا هم رفتیم خدا رو شکر به خیر گذشت...مادرش میگفت:چون زیاد عمیق نبوده مشکلی پیش نیومده...ولی چرا باید یه دختر هم سن و سال اون خودکشی کنه...اصلا به تیپ و قیافش نمیومد...نه مانی؟سرش را به سمت سالن چرخاند خبری از او نبود.پویا کتری پر از آب را روی گاز گذاشت و از آشپزخانه خارج شد...مانی بیهوش روی زمین افتاده بود.پویا داد زد:مانی به سمت آشپزخانه دوید اجاق را خاموش کرد و با لیوان آبی به سمت مانی رفت...لیوان را روی صورتش خالی کرد...اما به هوش نیامد.

وقتی به خودش امد روی صندلی های راهروی اورژانس نشسته بود...دو مرد از انتهای راهرو به سمتش می آمدند.از جا بلند شد آهسته گفت:سلام

احمد:مانی کجاست؟

پویا:بردنش تو این اتاق...و با دست اتاقی را نشان داد که همان لحظه درش باز شد و برانکاردی که مانی روی آن آرام خوابیده بود از اتاق خارج شد...دو پرستار دو طرف تخت یکی سرم به دست و دیگری دستش روی ماسک اکسیژن روی صورت مانی و یک مرد انتهایش را گرفته بود و آن را به سمت آسانسور میبردند.

احمد اشکهایش را با پشت دست پاک کرد و گفت:مانی...پسرم...چه بلایی به سرت اومده

مهرداد رو به پویا گفت:خیلی زحمت کشیدی...دیر وقته خانواده نگرانت نمیشن

پویا نگاهی به تلفن همراهش انداخت سی و خرده ای تماس بی پاسخ داشت لبخندی زد و گفت:با اجازتون من برم...و با هر دو خداحافظی کرد و رفت.

مرد میانسالی از اتاق خارج شد.مهرداد به سمتش رفت وگفت:کجا میبرینش دکتر؟

دکتر:بخش مراقبتهای ویژه

مهرداد:یعنی مشکلش اینقدر حاده؟

دکتر:شما چه نسبتی با بیمار دارین؟

مهرداد:من برادرش هستم... ضمن آن خودش را کامل معرفی کرد.مرد میانسال لبخندی زد و گفت: پس همکاریم...اردلان هستم مجید اردلان و دستش را به سمت مهرداد دراز کرد...لحظه ای بعد او مهرداد و احمد را به اتاق دیگری برد.پشت میزش نشست ومهرداد پرسید:شما پزشکش هستید؟بودم و وقتی بهم خبر دادن یه بیمار بد حال دارم اتفاقی متوجه شدم که On call اردلان:بله...راستش امشب به جای یکی از دوستانم مانی هم به این بیمارستان آوردن و دیگه موندم...خوب شما تا چه حد از بیماری مانی اطلاع دارین؟

مهرداد:همین امروز متوجه شدیم...

خم شد و از کشوی میزش پرونده ای را بیرون آورد...بازش کردو زیر لب زمزمه کرد:خوب شد گفتم یه پرینت از پرونده اش بگیرن...

اردلان:مانی مقدم درسته؟و بدون انکه منتظر جوابی باشد گفت:حدود یک ماه پیش یکی از دوستانم که پزشک عمومی بود مانی و به من معرفی کرد... و گفت که پسر جوانی از تنگی نفس شبانه وتپش قلب و سرگیجه شکایت

میکنه ... همون موقع هم به من معرفی شد و آزمایشات رو شروع کردیم متاسفانه پسر شما از نارسایی بطن چپ قلب رنج میبره...لازمه توضیح بدم؟

مهرداد نگاهی به پدرش انداخت و چیزی نگفت...

اردلان سری تکان داد و گفت:در این مواقع قلب نمیتونه خون رو به طور کامل پمپاژ کنه و خون به اعضای دیگه ای پس زده میشه و بیمار دچار کمبود اکسیژن میشه و قلب هم برای جبران این کمبود یا تدریجا بزرگ میشه یا اجبارا گشاد میشه...وباید عرض کنم در مورد پسر شما قلبش بیش از حد بزرگ شده واحتیاج به

لحظه ای سکوت کرد و گفت: باید بگم که نیاز به پیوند داره

احمد با لکنت گفت :پیوند قلب؟

اردلان سری تکان داد و گفت:متاسفانه قلبش بیش از حد بزرگ شده

مهرداد سرش را میان دستهایش گرفت احمد بهت زده نگاه میکرد.

اردلان بی توجه به حال آنها ادامه داد:ویه مورد دیگه اینکه دریچه ی میترالش هم نارسایی داره که باید هرچه سریعتر جراحی بشه و نمیتونیم تا پیدا شدن یه قلب جدید صبر کنیم... و رو به مهرداد لبخندی زد و گفت:شما که دیگه باید وارد باشین...مهرداد سرش را بلند کرد و گفت:اسمش تو لیست رفته؟

اردلان:اُه...بله... با توجه به سن و سالش جزء اولویت اول هم هست

احمد سرش را بالا گرفت و با صدایی لرزان گفت:میتونم ببینمش؟

اردلان نگاهی به چهره ی احمد که طی این چند ساعت بسیار خموده و شکسته شده بود لبخندی زد و گفت:قانونا نمیشه...ولی...نگاهی به مهرداد انداخت و لبخندش عمیق تر شد و گفت:اما به خاطر همکار محترم...اجازه ی یه ملاقات یک دقیقه ای و میدم.

فضا سرد و بی روح بود...دستگاه های بزرگ و عجیبی که دورش را احاطه کرده بود هر کدام صدای خاصی داشت.ازهمه ی آنها فقط مانیتور مخصوص ضربان قلب را می شناخت که با خطوط کج و کوله اش اعلام میکرد هنوز زنده است و نفس میکشد....صورتش سنگین بود و بیشتر چهره اش زیر ماسک اکسیژن پنهان مانده بود...دهانش خشک شده بود و گلویش می سوخت...فردی بالای سرش ایستاده بود...اما همه جا را تار میدید...چند بار پلکهایش را باز و بسته کرد و سپس حس کرد روی یک قایق نشسته و آب او را با خود میبرد...دوباره چشمهایش رابست هووووووووووووی...بسه دیگه...نمیخوای پاشی؟

صدای جیغ و ویغ تینا اعصابش را خرد کرده بود به زحمت چشمهایش را باز کرد...این بار تار نمیدید...آهسته لبهایش را از هم باز کرد و با صدایی نالان گفت:آب...آب

تینا:همچی میگی آب انگار از ناف کربلا پاشودی اومدی...فعلا نمیتونی آب بخوری...علل الحساب اینو داشته باش...و دستمال مرطوبی را روی لبهایش کشید

هستی:من هنوز زنده ام

تینا:نه پ...میخواستی مرده باشی بعد من و تو رو یه جا ببرن...تو جات ته ته ته جهنمه...من فردوس برین تشریف میبرم

هستی لبخند تلخی زد و با صدایی گرفته گفت:چرا نذاشتین همه چی تموم بشه؟

تینا:من که از خدام بود...اگه من بودم میذاشتم همونجا به لقاالله به پیوندی...حیف که نبودم...ننه بابات دیگه...میبینی....همش تو امورات ماها دخالت میکنن...به جون هستی منم که دفعه ی پیش میخواستم خودم و بکشما...همینا نذاشتن...والله

هستی:الان کجان؟

تینا:میخواستی کجا باشن...رفتن خونه یه نفسی بکشن...الانم که لولوی سر خرمن ندارن...راحت واسه خودشون عشق میکنن

هستی:بی شوخی... کجان؟

تینا:جدی رفتن...یعنی من اصرار کردم.

هستی با تردید پرسید:نپرسیدن چرا این کارو کردم؟

تینا سرش را پایین انداخت و گفت:همه چی و فهمیدن هستی

حس کرد خنجری به قلبش فرو رفته ...نفسش حبس شده بود در دل گفت:قضیه ی ویلا رو چه جوری فهمیدن...نکنه دنبالم بودن...نکنه منو دیدن...یعنی مانی بهشون گفته...خدایا...با چشمانی پرسشگر به تینا نگاه کرد و گفت:چیو فهمیدن؟

تینا به چشمان بی حال هستی نگاه کرد و گفت:دفتر چه خاطراتت و خوندن...فهمیدن عاشق اون پسره ی ... نفسی کشید و گفت:آخه خره واقعا...نه واقعا...نه... نه واقعا...یه پسر ارزشش و داشت که این بلا رو سرخودت بیاری...هان؟خری...خر...هستی نفس حبس شده اش را بیرون داد...خدارا شکر کرد که هنوز ماجرای امروز را ننوشته است...لحظه ای چشمانش را بست آخرین صفحه...ملاقاتش با مانی جلوی آموزشگاه زبان بود...همان روزی که مانی فقط به او خندید...آه عمیقی کشید و باز هم خدارا شکر کرد...پس هیچکس هنوز در جریان امروز نیست...نگاهی به تینا انداخت زیر لب گفت:به تو هم نمیگم...این یه رازه...یه راز...خدایا خودت کمکم کن

هستی:حالا جدا رفتن خونه؟

تینا:اره بابا...طفلی مامانت اونقدر گریه کرده بود که...ولی هستی بابات خیلی داغون بود...جلو در این مراقبتهای ویژه میدونی چی گفت؟

هستی منتظر نگاهش میکرد.

تینا:گفت که پسره رو راضی میکنه...فقط زنده بمون هستی...من یکی که اونجا میخکوب شده بودم.

هستی مات نگاهش میکرد شاید اگر این حرف را پدرش دیروز به او میزد از خوشحالی بال در میاورد...اما امروز نه...دیگر هیچ حسی به مانی نداشت...چشمهایش را بست و باز هم صحنه های آن روز وحشتناک پیش چشمش جان گرفت.

هستی:کی مرخص میشم؟

تینا:نه بابا...دیر اومدی زودم میخوای بری...فعلا هستیم در خدمتتون

هستی صدایش رابالا برد و با اخم گفت :کی؟

تینا:خوب حالا...فکر کرده خوابیده هر کار دلش خواست میتونه بکنه..پس فردا مرخصی

هستی:دیگه حرف نزن میخوام بخوابم...چشمهایش را آرام بست

-تو که باز گرفتی خوابیدی؟

مانی چشمهایش را باز کرد وباصدایی از ته چاه گفت:بس که حرف میزنین سرم رفت...
فرزاد نچ نچی کرد و گفت:سر یه جماعت و کلاه گذاشتی...مارو صبح اول صبحی کشوندی اینجا تازه میگی سرم رفت...و رو به مهرداد گفت:اینکه حالش از من و تو بیتره...واسه چی خوابوندنش...
مهرداد لبخندی زد وچیزی نگفت.بهزاد:فرزاد جون چه کشکی چه دوغی...فیلمشه...من این موزمار و میشناسم...اداشه...تو خواهرزادتو نمیشناسی...اینو چه به مریضی و تو مریض خونه خوابیدن...
در اتاق باز شد و احمد داخل شد.فرزاد و بهزاد سلام کردند.
احمد لبخندی به آنها زد و گفت:شما چه جوری خبر دار شدین؟
فرزاد:احمد آقا من و بهزاد با مهرداد کار داشتیم زنگ زدیم ببینیم کجاست که گفت:مانی افقی شده ما هم گفتیم بیایم کمک این برانکارد و میخوان ببرن سردخونه مبادا نفر کم داشته باشن اومدیم سر و ته تخت و بگیریم...دیدیم ایشون سیخ نشسته روتخت...
بهزاد در ادامه ی حرفش گفت:یه کوچولوهم سیبیل این نگهبانا رو چرب کردیم بیایم نعش کشی دیدیم آقا هنوز به سفر آخرت مشرف نشدن...
احمد با لبخند روی لبش به سمت مانی رفت و پیشانی اش را بوسید و گفت:بهتری بابا جون؟
مانی با صدایی که از ته چاه بیرون می آمد گفت:یه عذر خواهی بهتون بدهکارم...
احمد دوباره صورتش را بوسید و گفت:من بخشیدمت...
مانی خواست چیزی بگوید که بهزاد اجازه نداد وگفت:اِعموجون این خرس گنده رو لوسش میکنین ها...ولش کنید...فرزند کمتر زندگی بهتر...مانی دستش را بالا برد تا اورا بزند که بهزاد به عقب رفت و گفت:تازه اگه یه هیولا مثل این رو زمین کمتر باشه خیلی بهتره...
مانی خندید و گفت:هیولا جدته
بهزاد چشمکی زد و گفت:من و تو نداریم مانی جون...جد من جد توه...جد تو جد منه...چه فرقی میکنه؟
مانی همانطور که می خندید گفت:یکی طلبت...باش تا... و سرفه مانع از ادامه ی حرفش شد...دستش را جلوی دهانش گذاشت و با شدت سرفه میکرد.
مهرداد سریع از جایش بلند شد و زنگ را فشرد و سپس ماسک را روی صورتش گذاشت،شیر کپسول را باز کرد و دستش را روی شانه ی مانی گذاشت و گفت:چیزی نیست ...اروم باش...آروم نفس بکش...چشمهایش را بسته بود...لحظه ای بعد پرستاری وارد شد و همه را از اتاق بیرون کرد.
احمد بی توجه به حرفش لبه ی تخت نشست و دست مانی را در دستش گرفت
مهرداد روی نیمکتی در حیاط بیمارستان نشست...سرش را میان دستهایش گرفت.فرزاد با لحنی بغض آلود گفت:وضعش خیلی خرابه؟مهرداد سری تکان داد و چیزی نگفت.بهزاد نفس عمیقی کشید و گفت:یعنی هیچ کاری نمیشه براش کرد؟مهرداد:فقط پیوند...فرزاد آه عمیقی کشید و سکوت کرد.دستی به روی صورتم کشیدم....گونه ام برجسته و متورم بود...از شدت دردش کم شده بود...ندیده هم میتوانستم حدس بزنم چقدر کبود و متورم است...ناز شصت پدرم بود

پدری که از گل نازکتر به من نگفته بود...هرچند به جز همین سیلی هم حرف دیگری نزده بود...کاش بیشتر میزد...کاش حرف میزد...کاش میمردم و چشمهای پراز اشک پدرم را نمیدیدم...من چه کردم با خودم...پدرم...پدرم که ساکت بود....یک سکوت غیر عادی...کاش بازم میزد....لااقل ارام میگرفت...طفلک...نمیدونست چی بگه...چیکار کنه...کاش یه حرفی میزد...طفلک فکر میکنه دخترش از درد عشق به این حال و روز افتاده اما نمیدونه که هنوز بِ بسم الله و نگفته به نون پایان رسیده.....نمیدونه ثمره ی عشقش شد نفرت....نمیدونه عشقش با سر خورده زمین...نمیدونه نهال عشقش...شده نفرت...وای خدا...بیچاره پدرم...بیچاره مادرم...آه...مادرم... مادرم هم هر از چند گاهی به اتاقم سر میزنه،میترسه باز به سرم بزنه و به خاطر اون پسره ی عوضی یه بلایی و سر خودم بیارم...چرا نذاشتن بمیرمم...چرا نذاشتن راحت بشم...هاله هم فهمیده بود و قرار بود به تهران بیاد...کاش نیاد تحمل نصیحت و حرف و حدیث و ندارم...حوصله ی هیچ کس و ندارم...همه فکر میکنند من چه گناه بزرگی و مرتکب شدم که عاشق شدم...عاشق یه پسر...همه میگن از فکرش بیا بیرون...اومدم بیرون از فکر این آدم روانی...این آدم احمق...این آدم...این حیوون...حیوون...ادم نه...حیوون...همه فکر میکنند من به خاطر عشقم به مانی این بلا رو سر خودم آوردم...کیه که بدونه حالا تو این لحظه من چقدر ازش متنفرم...واگه داغونم به خاطر شخصیت خرد شده ی خودمه...به خاطر غرور ویران شده ی خودمه...اون ادم ارزش نداشت...خدا...ارزش نداشت...روی تختم نشستم...هوا هوای برفه...ولی برفی نیست...ولی میاد...ازکجا میدونم؟خوب از دلگیریش،ابری بودنش...از آسمون سفیدش...کدرش...ماتش... مثل دل منه...حتی یخ بودنش...دل بیچاره ی منم یهو یخ زد...یهو سرد شد...یهو پوچ شد...خالی شد...تهی شد...چقدر بده آدم یه دفعه خالی بشه...از همه چیز...از همه کس...انگاری هرچی حس خوب و قشنگ تو دلم بود هرچی محبت و عشق و دوست داشتن تو دلم بود...همش دود شد رفت هوا...همه چی با هم خراب شد...حس قشنگ عاشقیم سرخورده شد...دلم گرفت...بی خبر گرفت...یهو گرفت...از همه چی...از احساسم...از عشقم... از دوست داشتنم...از مانی...آخ مانی با من چه کردی؟با من...با دلم...با زندگیم...چرا؟این حق حس ناب من بود؟نه نبود...حس من قشنگ بود شیرین بود..پاک بود...تو خرابش کردی...همه چی و خراب کردی...بتم بودی...می پرستیدمت...مانی میپرستیدمت...اما حالا چی؟خودت زدی بت خودت و شکستی...خرد کردی...له کردی...از بین بردی...نابودش کردی...منم...منم همینطور...منم از بین بردی...دیگه چیزی ازم نمونده....سرم رو روی زانوهام گذاشتم...گرمای دوست آشنایی و روی گونه هام حس میکنم...تنها کسی که همیشه کنارم بوده همین اشکهاست که آروم اروم میومدند پایین...میدونستند فاصله ی تولد تا مرگشون مسیر کوتاه گونه هامه اما بازم وفادارن و میان...میان تا مرهم دردم باشن...میان تا تسکین دهنده ی قلبم باشن...میان تا من آروم بگیرم...آره اشکهای من بیاین...بیاین که به وجودتون نیاز دارم...بیاین که به دست نوازشگر گرمتون نیاز دارم...بیاین که ارومم کنین...بیاین حس کردم در اتاق لحظه ای باز و بسته شد ... خدایا چرا نمیذارن یه لحظه آروم باشم...چرا نمیذارن تو حال خودم باشم...سرم توی بالش فرو بردم و تا اشکهام خودشون و لابه لای پرها غرق کنن...شاید راحت تر بمیرن

مهرداد لبخندی زد و دستش را در موهای سیاه و آشفته ی مانی فرو کرد و گفت:بهتری؟مانی با صدایی گرفته گفت: خوبم...بقیه رفتند؟

مهرداد:آره...

مانی نفس عمیقی کشید و ساعدش را روی پیشانی اش گذاشت و به سقف خیره شد.

مهرداد بعد از لحظه ای سکوت گفت:خوبی؟

مانی نگاهش را از سقف بر گرفت و به چشمان مهرداد خیره شد و گفت:چی میخوای بگی؟

مهرداد لبخندی زد و گفت:ازت گله دارم...

مانی دوباره به سقف خیره شد و گفت:چرا؟...چون رفتم پیش یه دکتر دیگه...مهرداد صندلی اش را به تختش نزدیک تر کرد و گفت:خوب معلومه ... تو به منی که برادرتم اعتماد نکردی رفتی سراغ یه غریبه...منم همون درس و خوندم و همون مدرک و دارم...من چه فرقی با دکتر اردلان داشتم...مانی:فرقشو خودت گفتی

مهرداد متعجب گفت:چی گفتم؟

مانی:همین که برادرمی.

مهرداد پوفی کشید و گفت:چرا پنهون کردی؟

مانی:به خودم مربوطه

مهرداد با مهربانی نگاهش کرد و گفت:تو چت شده؟خیلی وقته تو خودتی و بهانه میگیری

مانی:هیچی...بیخیال

مهرداد نفس عمیقی کشید و گفت:میدونی چند روز دیگه باید عملت کنن؟

مانی:آره

مهرداد:خوب...سوالی نداری؟

مانی:نه...مهرداد دستش را زیر چانه اش گذاشت و به مانی خیره شد...چند لحظه به همان صورت به چهره ی رنگ پریده ی مانی نگاه کرد و دوباره گفت:جدا نمیخوای بدونی قراره چه بلایی به سرت بیاد...تو که همیشه از این بحث های پزشکی خوشت میومد...

مانی:نه قراره بلایی به سرم بیاد نه دیگه از بحث پزشکی خوشم میاد...در ضمن نمیذارم عملم کنین...همین مونده بذارم شماها منو سلاخی کنین

مهرداد با بهت نگاهش کرد و گفت:چی؟؟؟

مانی:همین که شنیدی...

مهرداد:مانی جان واسه ی چی نمیذاری...میدونی تا همین حالاشم که عقب افتاده خیلی به ضررته...دیگه الان جای بچه بازی و لج و لجبازی نیست که...میخوای دستی دستی خودتو به کشتن بدی؟

مانی عصبی و با لحن تندی گفت:آرررره...دست از سر من بردارین...بذارین به درد خودم بمیرم..

.مهرداد هم که عصبی شده بود خواست چیزی بگوید که در اتاق باز شد و اردلان به همراه یک پرستار وارد شد...لبخندی به مانی زد و گفت :دو تا برادرا خوب با هم خلوت کردن...امروز حالت چطوره؟ و مچ دستش را میان دو انگشتش گرفت و به ساعتش خیره شد.

مانی با غیظ گفت:شما همچین میگین امروز که انگار چند ماه و هفته است که من اینجا بستریم...دیشب منو آوردن...مهرداد چپ چپ نگاهش کرد.

لبخند اردلان عمیق تر شد و گفت:نه معلومه که امروز حالت بهتره...گوشی معاینه اش را روی سینه ی مانی گذاشت و گفت:حالا یه نفس عمیق بکش...

مهرداد:حالش بهتره نطقش باز شده...می فرمایند حاضر به جراحی نیستن...

اردلان ابروهایش را بالا داد و گفت:جدی؟پس باید یه گوشمالی درست و حسابی بهت بدم...
مهرداد:چرا نمیخوای عمل کنی میترسی؟
مانی:ترجیح میدم زودتر همه چیز تموم بشه بمیرم...از دست همتون خلاص بشم...مهرداد حرفی نزد.اردلان هم با همان لبخند همیشگی اش گفت:واسه جوونی به سن و سال تو خیلی زوده که اینقدر نا امید باشه...و به مهرداد اشاره کرد تا از اتاق بیرون برود.کنار پدرش نشست و دستش را روی کمر او گذاشت و گفت:بابا شما حالتون خوبه؟
احمد:چه جوری به فروغ و مهدخت بگیم؟
مهرداد لبخندی زدو گفت:مگه چی شده...خوب همه مریض میشن...واسشون مشکل پیش میاد...مانی هم یکی مثل بقیه...احمد حرفی نزد و به دو ردیف مهتابی های سقف خیره شد.
مهرداد:فعلا بهتره به کسی چیزی نگیم...به بهزاد و دایی هم سپردم چیزی نگن...احمد سری تکان داد و باز هم حرفی نزد.اردلان از اتاق خارج شد.
مهرداد:چی شد؟راضی میشه؟
اردلان:اُه...بله...اونقدر ها هم که فکر میکردم سر سخت نبود...فقط خواسته بعد از اتمام امتحانات ترم دانشگاهش عمل بشه...حدود یک ماه دیگه...احمد:تا اون موقع دیر نیست دکتر...
اردلان:واقعیت و بخواین تا همین الان هم دیر شده...اگر راضی بشه که چه بهتر در غیر این صورت صبر میکنیم تا هر وقت خودش آمادگی داشت...میدونید که آمادگی روحی بیمار از هر چیزی واجب تره...دکتر اردلان به اورژانس...دکتر اردلان به اورژانس...صدای پیجر باعث شد صحبتشان نیمه تمام بماند و اردلان از انها خداحافظی کرد و رفت

.

-ووووووووویی...چه سرده...
دستانش را بهم مالید و نزدیک به دهانش برد و چند بار ها کرد.کتش را درآورد و روی پاهای او انداخت.لبخندی تشکر آمیز زد و از پنجره به بیرون خیره شد
-گرسنه نیستی؟
نگاه گیرایش را به نیمرخ او دوخت و گفت:داری منو به یه شام دعوت میکنی؟لبخندی زد و گفت:نه به این غلظت...ولی...و ادامه نداد.
لبخند نمکینی زد و گفت:ولی چی؟
-هیچی بابا منصرف شدم اصلا
پشت چشمی نازک کرد و گفت:اُه...باشه اما من میخواستم قبول کنم...به هر حال هر طور راحتی...با صدای بلند خندید و گفت:مثل همون وقتا زود تند سریع قهر میکنی...
آه عمیقی کشید و گفت:چه خوب اون وقتا رو یادته...چیزی نگفت و به سکوتش ادامه داد.با لحن مهربانی گفت:بریم همون جای همیشگی به یاد اون وقتا؟دنده را عوض کرد و لبخندی زد و باز هم چیزی نگفت.صندلی را برایش عقب کشید...نگاهی پر مهر به او انداخت و با طمأنینه روی آن نشست.کیفش را روی میز گذاشت و دو دستش را ستون چانه اش کرد و به او خیره شد.مهرداد منو را برداشت و بازش کرد، نگاهی به او انداخت و گفت:چی

میخوری؟شانه هایش را با بی قیدی بالا انداخت و گفت:تو چی فکر میکنی؟مهرداد لبخندی زد و منو را روی میز گذاشت پیش خدمت را صدا کرد .مرد جوانی که دفترچه ی کوچکی دستش بود جلو آمد با لبخندی تصنعی گفت:بفرمائید...چی میل دارید؟مهرداد نگاهی به چهره ی پرستو انداخت و گفت:دو پرس شیشلیک با تمام مخلفات...مرد جوان:نوشیدنی؟مهرداد:دوغ...مرد جوان:الساعه میارم خدمتتون...و با قدم هایی تند از ان دو دور شد.پرستو نفس عمیقی کشید نگاهی به چهره ی مهرداد انداخت...چقدر دلش برای این قیافه ی مهربان تنگ شده بود...چشمان قهوه ای و ابروهای خرمایی با بینی قلمی و لبهایی باریک که به لبخند دلنشینی آراسته شده بود.نگاهش به موهای قهوه ای اش که چند پرده از چشمانش تیره تر بود افتاد و چند تار موی سفیدی که لابه لای موهایش خودنمایی میکردند.مهرداد با شیطنت پرسید:خیلی خوشگلم؟پرستو نازی کرد و گفت:ای...میشه گفت بامزه...اشاره ای به موهایش کرد و گفت:پیر شدی؟مهرداد با لحنی خاص گفت:از جور زمانه است...پرستو سرش را پایین انداخت و حرفی نزد.بعد از لحظه ای بی مقدمه پرسید: با سمیرا خوشبختی؟مهرداد یکه خورد وهمان لحظه مرد جوان به همراه شخص دیگری که سینی بزرگی حاوی پیش غذا در دستانش بود جلو آمد و همه را با نظم و سلیقه ی خاصی روی میز چید و فرصت پاسخ دادن را از مهرداد گرفت.بعد از رفتن آنها مهرداد اشاره ای به میز کرد و گفت:اگه قراره این همه رو بخوریم که دیگه جایی واسه ی غذا نمیمونه...پرستو چنگالش را در ظرف سالاد فرو کرد و گفت:اون وقتا هم همینا رو میگفتی...مهرداد آه پر معنایی کشید .دیگر چیزی نگفت و تا پایان غذایشان حرفی رد و بدل نشد.کنار پرستو جلوی صندوق دار ایستاده بود.مردی سن و سال دار بود،عینکش را روی بینی اش جابه جا کرد وبا لحنی گرم گفت:بازم با همسرتون تشریف بیارید...مهرداد نگاه پر حسرتی به پرستو انداخت و به سمت ماشین رفتند.مهرداد در را برایش باز کرد وپرستوباز گفت: درست مثل همون وقتا...مهرداد پشت فرمان نشست کمی مکث کرد و سپس حرکت کرد.جلوی هتل شیکی ایستاد و گفت:آلان برمیگردم...پرستو نگاهی به اطرافش انداخت از پنجره را پایین کشید و سرش را بیرون برد...چند نفس عمیق پی در پی کشید وبه آسمان خیره شد.کمی بعد صدای مهرداد آمد که گفت: دنبال ستاره میگردی ؟پرستو حرفی نزد...مهرداد به سمت صندوق عقب رفت و گفت:تو این هوای آلوده ستاره ای پیدا نمیشه...پرستو با لحنی لجوجانه گفت:شاید باشه...مهرداد:گشتم نبود...نگرد نیست...و در را برای پرستو باز کرد .پرستو آرام پیاده شد و دوشادوش مهرداد وارد هتل شدند.نگاهی به اتاق شیک و مجلل انداخت...لبخندی زد و گفت:چطور راضی شدند بهم اتاق بدن؟مهرداد حرفی نزد و گفت:نمیخوای برگردی خونه ی خاله فریده؟پرستو پوزخندی زد و گفت:رام نمیده...مهرداد چمدان را کناری گذاشت و گفت:خوب..

پرستو خیره نگاهش کرد و گفت:خوب چی؟مهرداد که کمی آشفته بود دستی به صورتش کشید و گفت:دیگه باید برم...دیر وقته...سمیرا تنهاست...پرستو سرش را به سمت دیگری چرخاند و گفت:اُه...آره...زیر لب زمزمه کرد:تنهاست...سپس نگاهش را به سمت مهرداد چرخاند و گفت:شبهایی که کشیک هستی چیکار میکنه...مهرداد با سادگی گفت:هیچی...دختر سرایدار میره پیشش...پرستو لبخندی فاتحانه زد و با لحنی مهربان گفت: پس به دختر سرایدار بگو امشبم بره پیشش...مهرداد اخمی کرد و گفت:چرا؟پرستو سرش را پایین انداخت و گفت:خوب...خوب...بمونی پیش من...امشب اولین شبیه که اومدم ایران...حق دارم نخوام تنها باشم...مهرداد نفسش را بیرون داد و گفت:متاسفم...باید برگردم...خداحافظ.و به سمت در رفت...پرستو به دنبالش رفت و بازویش را گرفت و گفت:باشه...امشب...امشب...شب فوق العاده ای بود...به خاطر همه چیز ممنون...مهرداد نگاهی به چشمان آبی اش انداخت و مسخ شده گفت:آره...خیلی...پرستو مردد پرسید:بازم تکرار میشه؟مهرداد نگاهش را به زمین

دوخت و گفت:نمیدونم...پرستو با شیطنت گفت:میشه بدونی...مهرداد لبخندی زد و چیزی نگفت.پرستو انگشتش را زیر چانه ی مهرداد برد و سرش را بالا گرفت و گفت:بازم میای مگه نه؟و باز هم نگاه گیرای پرستو بود و دل پر درد مهرداد که تاب این نگاه را نداشت...نفس حبس شده اش را بیرون داد و گفت:میام...پرستو لبخندی زد و گفت:شب به خیر...مهرداد:خوب بخوابی...با آرزوی خوابای طلایی...پرستو:درست مثل همون وقتا...مهرداد لبخندی زد و وارد آسانسور شد...تا وقتی که درهای اسانسور بسته نشده بود...هردو خیره بهم نگاه میکردند.

سرش را به پشتی مبل تکیه داد.پیش دستی میوه را به دستش داد و با لبخندی شیرین گفت:تو که چاییتو نخوردی؟با کمی مکث پرسید:خیلی خسته ای...مهرداد بدون آنکه نگاهش کند گفت:چطور؟سمیرا دفتری را به دستش داد .مهرداد :این چیه؟
سمیرا:دفتر اسامی...مهرداد متعجب پرسید:اسامی؟اسامی چی؟سمیرا به حواس پرتی او خندید و گفت:هرچند هنوز زوده ولی خوب دوست دارم از همین حالا به اسم صداش کنم...اولش اسم دختراست...آخرش اسم پسرا...مهرداد باز هم گیج پرسید :نمیفهمم...سمیرا دلخور لیوان چایش را برداشت و گفت:میرم عوضش کنم...یخ کرد...
مهرداد دفتر را باز کرد...بیشتر اسامی نام گل بود...دستش را محکم به پیشانی اش کوبید وناگهان با صدای بلندی گفت:ای وای...سمیرا لیوان را جلویش گذاشت وبا خنده گفت: ای وای نداره...من خودمم گاهی یادم میره...مهرداد نگاهی به چهره ی خندان سمیرا انداخت...حس آدمی که از بالای کوهی به پایین پرت شده است را داشت.سمیرا سرش را روی شانه ی او گذاشت و گفت:پنج روز دیگه معلوم میشه دختره یا پسر...تو چی دوست داری؟مهرداد حرفی نزد...سمیرا با سر خوشی گفت:اگه پسر بود اسمشو من انتخاب میکنم...اگه دختر بود تو...موافقی؟مهرداد: هووووم؟سمیرا:میگم اگر دختر بود تو اسمشو انتخاب کن... حالا تو چی پیشنهاد میکنی؟مهرداد بی اراده از دهانش پرید:پرستو...سمیرا تکانی خورد اما حرفی نزد...مهرداد دستش را لا به لای موهایش فرو برد آب دهانش را قورت داد وبا لحنی ملتمسانه گفت:سمیرا...سمیرا آهسته از جایش برخاست .مهرداد آشفته باز گفت:سمیرا...میان چهارچوب در ایستاد و گفت:هیچی نگو...مهرداد مستاصل گفت:من....میان حرفش امد و گفت: خواهش میکنم مهرداد...الان هیچی نگو...و به اتاق رفت و در را بست.چشمهایش را بست زانو هایش به سمت زمین سر خورد.به در تکیه داد و سرش را میان دستهایش گرفت

.

منتظر به حرکات او خیره شده بود.بهزاد لبخندی زد و گفت:خوب چه خبرا؟
مانی اخم هایش در هم رفت و همانطور که روی سطح تخته ی چوبی را سمباده میکشید گفت:مرض چه خبرا...دو ساعته فقط داری ازم میپرسی چه خبرا... بنال ببینم چی میخوای بگی؟
بهزاد پوفی کشید و گفت:به جون تو سخته...
مانی کنجکاوتر از قبل گفت:اول بگو راجع به چی میخوای بنالی...بعد من درجه ی سختی و سستیشو تعیین میکنم...بهزاد با پشت دست عرق روی پیشانی اش را پاک کرد و با من من گفت:ازد...ازدو...ازدواج...و نفسش را با

صدای بلندی بیرون داد.مانی با نگاهی متعجب اما پر از شیطنت به اوخیره شد...لبخندی روی لبهایش نشست که در زمان کوتاهی به قهقهه ی بلندی تبدیل شد.

بهزاد عصبی گفت:کوفت...چته؟

مانی لبش را به دندان گرفت تا نخندد اما موفق نبود با خنده گفت:هیچی...هیچی....خووووووووو ووب؟

بهزاد چشم غره ای به او رفت و گفت:خوب و حناق...چه مرگته؟

مانی:بهت نمیاد زن بگیری...

بهزاد:نه...به تو میاد...

مانی نسبتا جدی شد و گفت:حالا من هی بهت هیچی نمیگم دور بر ندار...

بهزاد:غلط کردم مانی جون...شرمنده...

مانی خندید و گفت:نه...مثل اینکه واقعا محتاجی...آقای مهندس و چه به غلط کردن...حالا چرا اینارو داری به من میگی...برو به دَدیت بگو واست آستین بالا بزنه...

بهزاد آه پر دردی کشید و گفت:گره ی کور کار من فقط به دست تو باز میشه...

مانی :چطور؟

بهزاد دلش را به دریا زد و گفت:پریسا...و سپس بدون آنکه به مانی نگاه کند و عکس العمل او را ببیند گفت:من بهشون راجع به پریسا گفتم ولی اونا میگن مانی پریسا رو دوست داره...من باید فراموشش کنم...یعنی سر جریان نامزدیتون...خوب همه فکر میکنن شما دو تا به هم علاقه دارید که نامزد شدید...ولی نامزدیتون که فرمالیته بود...تو هم...اگه...تو...اگه تو بیای به مامان و بابای من بگی پریسا رو نمیخوای راضی میشن...

مانی با بهت به او خیره شده بود.بهزاد که سکوت او را دید با تردید پرسید: تو که دیگه دوستش نداری... داری؟مانی به خود امد و گفت:هان؟نه...نه بابا...فقط...چیزه...پریسا...تو.. .تو واقعا میخوایش؟بهزاد سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت:از همون بچگی...مانی برای تغییر جو خندید و گفت:لال بودی تا حالا؟

بهزاد:آخه...آخه همیشه پای تو...وسط بوده...خوب تو پسرخالش بودی...

مانی کنارش نشست و چند سرفه کرد و گفت:خوب این چه ربطی به این یکی داره؟بهزاد حرفی نزد.

پس از کمی سکوت پرسید:از کجا فهمیدی نامزدی من و پریسا فرمالیته بوده؟

بهزاد:استراق سمع...

مانی:نَه...مَنَ؟

بهزاد:شب نامزدیتون...منم لب دریا بودم...حالم خوب نبود...اون شب حواستون به من نبود...پشت یکی از تخته سنگها نشسته بودم و خیلی اتفاقی همه ی حرفاتونو شنیدم...

مانی خندید و گفت:ای ناکس...

بهزاد هم خندید و گفت:حالا کمکم میکنی؟

مانی:اون که آره...ولی تو نظر خود پری و میدونی...

لبخندی روی لبهایش نشست و سرش را پایین انداخت.

مانی:نه...مثل اینکه تو هم واردی...رفتی قرار مداراتونم باهم گذاشتین تازه از من کمکم میخوای؟خیلی رو داری به خدا...یه بارکی میذاشتین مارو واسه مراسم عقدو عروسی دعوت میکردین....

بهزاد:تند نرو...من پیشنهاد و دادم اون سکوت کرده...که یعنی علامت رضاست....یعنی خوب اگه میخواست میگفت نه دیگه....یعنی اگه مخالفتی داشت اینقدر پررو هست که بگه نه و منو معطل نذاره...

مانی:هووووووی...راجع به دختر خاله ی من درست صحبت کن....

بهزاد خندید و گفت:زن خودمه...

مانی بازویش را دور گردن او انداخت و او را از روی صندلی بلند کرد و هر دو با سر و صدا مشغول کشتی و شوخی شدند.لحظه ای بعد با صدای سرفه های پی در پی مانی بهزاد دست از کشتی کشید و او را روی صندلی نشاند.مدتی بعد که حالش بهتر شد،بهزاد زیر بازویش را گرفت و از پله های زیر زمین که گارگاه چوب بری مانی بود بالا برد و به اتاقش رفتند.

روی تخت ولو شد و دستهایش را زیر سرش قلاب کرد هنوز هم نفس نفس میزد.

بهزاد:بهتری؟

مانی:خوبم... ناهار هستی؟

بهزاد:نه باید برم...

مانی به آرنجش تکیه کرد و به پهلو شد ،رو به بهزاد که روی صندلی کامپیوتر نشسته بود گفت:حرفای لب دریا رو که شنیدی...پس لازم نیست من واست تعریف کنم...از روی احساس تصمیم نگیر...خوب فکراتو بکن بعد من کارا رو واست درست میکنم...

بهزاد لبخندی زد و گفت:من فکرامو کردم...

مانی:دِ نکردی دیگه...تو میدونی پری چه جور آدمیه...دمدمی مزاج و لوس و ددری و یه کم دورو...میتونی با این اخلاقاش کنار بیای؟

بهزاد:میتونم...

مانی:با گذشته اش چی؟

بهزاد:آره...

مانی:پسرتو مخت تاب برداشته ها...اول فکر کن،بعد جواب بده...

بهزاد:ببین مانی...منو و پری یه جورایی مثل همیم...منم همچین گذشته ی درست و درمونی نداشتم...راستش و بخوای خیلی وقته آمار پری و میگیرم و تو این مدت یعنی بعد از سفر شمال دیگه با هیچکس نبوده...من همه چیز و رو راست براش تعریف کردم اونم متقابلا واسه من همه چیز و تعریف کرد...حتی راجع به تو و اون شب نامزدی و همه چی و گفت و اینکه تصمیم گرفته یه آدم دیگه بشه...با طرز فکر جدید، با عقاید جدید...و حتی رفتارای جدید...

مانی:پس قبولش داری؟

بهزاد:خوب آره...چرا که نه...پری بهترین انتخابه واسه من...بعدشم اون الان سنی نداره...خام و جوونه...

مانی خندید و گفت:بابا بزرگ...چه پری پری هم میکنه...جو گیر شدیا...

بهزاد:دیگه باید به فکر باشم...ناسلامتی بیست و پنج سالمه...

مانی سری تکان داد و گفت:همین امشب با عمو حرف میزنم...

بهزاد لحظه ای مکث کرد و گفت:با مامانت اشتی نکردین؟

مانی:نه...

بهزاد با تردید و آهسته پرسید:جریان قلبت و میدونه؟

مانی:نه...

بهزاد:چرا بهش نگفتی؟

مانی سرش را روی بالش گذاشت و گفت:مگه براش فرقی هم میکنه...

بهزاد:خوب مادرته...معلومه که براش فرق داره...

مانی پوزخندی زد و گفت:مادر!...تو این چند روز که برگشتم خونه نه باهام حرف زده نه ازم پرسیده تو این پنج روزه کجا بودم...چیکار میکردم؟حتی کنجکاوی هم نکرد که چرا بعد بیست سال دارم اتاقم و عوض میکنم و از طبقه ی بالا اومدم پایین...هیچی...من واسش از غریبه هم کمترم...

و کف دستش را روی سینه اش گذاشت.و لبش را به دندان گرفت.

بهزاد نگران پرسید:حالت خوبه؟

مانی سری به علامت مثبت تکان داد.

بهزاد اشفته پرسید:قرصات کجاست؟

مانی به زحمت گفت:تو...جیب....ک...کتم...

بهزاد سریع از جایش بلند شد و به سمت رخت اویز رفت...قوطی قرصش را با عجله از جیبش در اورد لبه ی تخت نشست،به مانی کمک کرد تا قرصش را بخورد...

لحظه ای بعد مانی ارامتر شده بود...بهزاد نگران پرسید:تو حالت خوبه؟پاشو بریم بیمارستان...

مانی:میشه یه لیوان اب بهم بدی....حس میکنم قرصه بیخ گلومه...

بهزاد به پیشانی اش زد و از اتاق بیرون دوید و با یک لیوان اب بازگشت.

مانی با خنده به حرکات او که دور خودش میچرخید خیره شده بود.

مانی:بهزاد سرم گیج رفت....بشین...اِ...

بهزاد خودش را روی صندلی پرت کرد و گفت:فکر کردم مردی...نریم بیمارستان؟

مانی با لبخند گفت:خوبم...نه...نیازی نیست...

بهزاد نفس عمیقی کشید وبرای تغییر جو پرسید: کی امتحانات شروع میشه؟

مانی مبهوت نگاهش کرد و با خنده گفت:از کی تا حالا امتحانای من واست مهم شده؟

بهزاد خندید و گفت:حالا...

مانی:هفته ی دیگه...و خوشحال گفت:یه هفته تعطیلم تا شروع امتحانا...

بهزاد لبخندی زد و نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:خوب من میرم دیگه...

مانی نیم خیز شد و گفت:ناهار بمون...

بهزاد:نه دیگه...فقط مانی جونم امیدم به توه ها...

مانی:اوکی...دارمت...

بهزاد صورتش را بوسید و گفت:خوبی؟برم؟

مانی:کشتی منو...اره....به سلامت...

بهزاد:پس خداحافظ.

خواست تا دم در بدرقه اش کند که بهزاد اجازه نداد و به زور او را روی تختش خواباند.نفسش را پر صدا بیرون داد و به سقف خیره شد.نگاهی به چهره ی بشاش و خندانش انداخت و باز به سقف خیره شد.زیر لب سوت میزد و جلوی آینه موهایش را شانه میکرد.از آینه رو به سمیرا گفت:دمغی؟

سمیرا:نیستم...

مهرداد:حالت خوبه؟

سمیرا به پهلو شد وگفت:نه...

مهرداد دو ادکلنش را در هوا نگه داشته بود،در تصمیم گیری مردد بود.یکی را انتخاب کرد و دوش جانانه ای با آن گرفت.سمیرا به زحمت بغضش را مهار کرد و گفت:حالم خوب نیست مهرداد...مهرداد به سمتش چرخید و گفت:بگو محدثه بیاد پیشت...

سمیرا:چی میشه نری؟

مهرداد:عزیزم من کلی مریض دارم...چطوری نرم؟

سمیرا:به خاطر مریضات این همه خوش تیپ کردی؟

مهرداد بادی به غبغبش انداخت وخندید و گفت:من که همیشه خوشتیپ میکردم...

سمیرا:چقدر عطر زیاد زدی؟

مهرداد:اونم همیشه میزدم...سمیرا باز به سقف خیره شد و گفت:آره...همیشه عطر میزدی...

مهرداد خواست گونه اش را ببوسد که سمیرا خودش را عقب کشید.مهرداد خندید و گفت:اُه...اُه...تا این بچه به دنیا بیاد کار منو تو به طلاق نکشه خوبه...سمیرا بی آنکه نگاهش کند گفت:شایدم به طلاق کشید...مهرداد باز خندید و گفت:واییییییی...چه خشن شدی...سمیرا نفس عمیقی کشید و گفت:نمیدونم چمه...

مهرداد بی خیال گفت:عوارض بارداری عزیزم...چیزی نیست...خوب من رفتم...خداحافظ.و بدون آنکه به سمیرا نگاهی بیندازد از اتاق خارج شد.سمیرا نیم خیز شد و زانوهایش را درآغوش گرفت و اشکهایش آرام آرام گونه هایش را پوشاند.***

مشغول کشیدن تابلوم بودم.از صبح تا به حال مادرم هزار مرتبه بی بهونه و با بهونه بهم سر زده تا ببینه تو چه وضعیم...بیچاره فقط نگرانه که بلایی سر خودم بیارم به خاطر اون پسره ی...حتی نمیدونم چه اسمی باید روش بذارم...هنوزم در باورم نمیگنجه که مانی اون آدم مهربون و دوست داشتنی همچین شخصیت کثیفی داشته باشه..یعنی جلوی من و بقیه فقط ادای آدمهای متشخص و با اخلاق و درمیاورد.آه عمیقی که کشیدم باصدای باز شدن در مخلوط شد.هاله لبخند زان وارد اتاقم شد و همانطور که در و دیوار اتاق را مثل هر دفعه دید میزد که ببیند چیزی اضافه یا کم شده روی تخت نشست.بیچاره اونم از کار و زندگی و بچه و شوهر انداخته بودم؛هرچند من مقصر نبودم مادرم بهش خبر داده بود هاله ده سال از من بزرگتر بود و من و اون هیچ وقت نتونستیم همدیگرو درک کنیم...وقتی اون بیست سالش بود عاشق شد و من تو ده سالگی نمیدونستم عشق خوردنی یا پوشیدنی...و حالا اون یه زن پخته است که یه پسر هفت ساله داره و از زندگیش راضیه و بزرگترین مشکلش هایپر بودن نویده و کم حرف بودن شوهرش محمده...اما من چی؟با نوزده سال سن...توی بحرانی ترین شرایط زندگیم دارم دست و پا میزنم...عاشق شدم...دلم شکسته،شخصیتم خرد شده...خودم و گم کردم...از زندگی سیرم ...از عشق بیزارم...از خودم...از ضعفم...حماقتم...متنفرم و حالا دارم طعم تنفر وبعد از یک عشق آتشین میچشم...نزدیک بود بهم تجاوز بشه؛وجودم

نابود شده...احساسم سرکوب شده...غرورم جریحه دار شده ... یک بار دست به خود کشی زدم...و خیلی چیزهای دیگه... اتفاقاتی برام افتاده که توی بدترین کابوس زندگیم هم نمیتونستم تصورش کنم... وحالا خواهرم با یه لبخند مشمئز کننده رو به روم نشسته و قصد نصیحت منو داره...اُه خدای من زندگیم از این بهتر نمیشه...به خصوص این اخری که خواهرم به خاطر من از اصفهان تک و تنها اومده تهران و نوید پسر هفت ساله ی شر و شورشو گذاشته پیش شوهرش محمد که من جز محالات میدونم بتونه از پس شیطنت های نوید بربیاد.هاله مستقیم زل زده بود به من با یه لبخند ژکند روی لبش موهای بلوند اصلا بهش نمیومد.صورتش از من سبزه تر بود و چشماش تیره تر و جذاب تر و باز تر...نه مثل مال من که از خماری همش در حال بسته شدن بود،بینی گوشتی و لبهایی که من نمیدونستم چه صفتی براش انتخاب کنم...نه نازک بود نه کلفت و قلوه ای ...هرچی بود قیافه اش از من بهتر بود.تنها وجه تشابه من و اون رنگ موهامون بود که اونم دیگه نداریم.هاله با همون لبخند مسخره که مثلا میخواست به من روحیه بده گفت:خوب خانم خانم ها چه خبر؟نگاهش کردم و گفتم:خبری نیست...

هاله ساکت شد.میدونستم در حال جور کردن یه موضوع برای بحثه...ولی همیشه گیر میکرد.من و اون هیچ وقت نمیتونستیم با هم خواهرانه حرف بزنیم و درد و دل کنیم...شاید بخاطر اختلاف سنی مون...نمیدونم....

هاله نگاهم کرد و گفت:چه تابلوی قشنگی...لبخندی زدم و گفتم:ممنون...و دوباره ساکت شد.دلم براش سوخت هرچی که بود اون به خاطر من این همه راه کوبیده بود و اومده بود تهران...من هم رفتم کنارش و روی تخت نشستم.گفتم:نوید و چرا نیاوردی؟

هاله:مدرسه داشت وگرنه حتما میاوردمش...میدونی که چقدر دوست داره...

خندیدم و گفتم:خالشم دیگه...منو دوست داشته باشه کی و دوست داشته باشه...بیچاره نه عمه داره نه عمو نه دایی...

هاله:تقصیر محمده....

-اون بیچاره چه گناهی داره ...تقصیر مامان باباشه که به فکربچه ی محمد نبودند که در آینده فامیل نداره...

هاله جدی گفت:بهشون میسپارم به فکر باشن...

و خودش با صدای بلند خندید.هیچ خنده دار نبود ولی خواهرم همینجور بیخود به حرفی که زده بود میخندید.از خنده اش خنده ام گرفت و هر دو با صدای بلند میخندیدیم.بعد از لحظه ای که ارام شدیم گفت:چرا این کار و کردی؟ -کدوم کار؟

هاله:اون پسر واقعا ارزشش و داشت...

لبخندی زدم و گفتم:نه...نداشت...دستم رو گرفت و به مچ دستم که جای بخیه اش هنوز صورتی رنگ بود نگاه کرد .با چشمهای پر از اشک خیره شد به من و گفت:نگفتی با این کارت ما رو داغون میکنی...نگفتی بابا سکته میکنه...مامان دق میکنه...من دیوونه میشم...همینجوری واسه ی خودت تصمیم گرفتی و...و ساکت شد.بغلش کردم و با لحن شوخی که او را از آن حال و هوا در بیاورد گفتم:نوید بی خاله میشه و محمد بی خواهر زن و تینا بی رفیق و همسایه ی طبقه ی دوم بی دختر همسایه ی طبقه ی پنجم و...محکم زد به پشتم و گفت:کوفت...شوخی و جدی سرت نمیشه...

از بغلم خودش را کشید بیرون و گفت:دیگه هیچ وقت نباید نا امید باشی...باشه؟لبخند دل خوش کنکی زدم وسرم را تکان دادم.اما چه کسی میتونست حال من و تو ی اون لحظه درک کنه...هاله دستم و گرفت و گفت:بیا بریم ناهاربخوریم...چهارتایی بی مزاحم...

و من هم همراهش از اتاق خارج شدم.مادر جلو آمد و گفت:برات لوبیا پلو درست کردم...همون که دوست داری...لبخندی زدم و به پدرم که ساکت و سنگین پشت میز نشسته بود خیره شدم.شمار روزهایی که با من حرف نزده و سخت و سرد برخورد کرده از دستم در رفته...دلم نمیخواست پدرم از من دلخور باشه اونم فقط بخاطر یه پسر غریبه که من فقط نزدیک دوساله که میشناسمش...اما پدرم چی؟اونو چند ساله که میشناسم...چرا باید کاری میکردم که چشمهای پدر نازنینم پر از اشک بشه...مانی لیاقتش و داشت؟لیاقت قهر پدرم با من و داشت؟اروم به سمتش رفتم و تعظیم کوتاهی کردم و گفتم:سلام پدر مهندس...همیشه از اینکه اینطوری صداش میکردم خوشش میومد.و میگفت:سلام دختر مهندس...اما این بار فقط نگاهم کرد و توی نگاهش چرای بزرگی بود که من نمیتونستم جوابی بهش بدم...نمیدونم مخفی کاری من کار درستی بود یا نه...ولی دلم نمیخواست خانوادم بفهمن من چقدر کودن و ابلهم که...هیچی....حتی حوصله ی جواب دادن به خودم هم نداشتم...نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم برای لحظاتی هم که شده ذهن و فکرم و از مانی و اتفاقات اخیر پاک کنم...دستم بردم سمت ظرف سالاد و گفت:پدر مهندس نَه خبر؟مادرم و هاله هم ساکت بودند تا من راحت بتونم دل پدرم و بدست بیارم...پدرم حرفی نزد...حسابی باهام قهر بود...داشت ماست میخورد.

صبح سبیل داشت ولی الان همه ی صورتشو صفا داده بود.گاهی پدرم از این کارها میکرد که یه دفعه و بدون مقدمه میرفت سبیلهاشو از ته میزد واز نظر من اینطوری خوشگل تر و جذاب تر بود اما مامانم عقیده داشت اونطوری با جذبه تر و مردونه تره...شایدم دلش نمیخواست کسی شوهرشو قر بزنه و این حرف میزد.

لبخندی زدم و گفتم:پدر مهندس سبیلتون ماستیه...پدرم بی حواس فوری دستشو کشید به پشت لبش که فهمید هیچ خبری از سیبیلش نیست.با صدای بلند زدم زیر خنده...مادرم و خواهرمم همینطور...پدرم یه نگاهی به من کرد و بازم چیزی نگفت.

-پدر مهندس بخند...خندتو حبس نکن...بذار آزاد باشه...

پدرم چهره اش باز شده بود ولی هنوزم نمیخندید.

-نخیر امروز این پدر مهندس اصلا راه نمیده....راستی چند وقت پیش از یکی از همین همکاران مهندستون پرسیده بودند که برج میلاد بلند تره یا آزادی؟اون رفیق مهندسمون هم یه کم فکر میکنه میگه معلومه برج آزادی...

میگن عزیزم یه کم دقت کن...برج میلاد بلند تره...مهندس هم میگه:نه عزیزم اگه برج ازادی پاهاشو جفت کنه از دماوند هم بلند تره...

و باز هم خودم پقی زدم زیر خنده...مادر و خواهرمم از خنده ی من خندشون گرفت.

هاله:جوک بی مزه ای بود...

با یک لحن کاملا جدی و خشن و کارشناسانه گفتم:اولا جک نه و لطیفه در ضمن صحیح ترش این که بگیم نکته ی باریک بود...فارسی را پاس بداریم ترکی را زاپاس...و پدرم جدی جدی زد زیر خنده و منم با خیال راحت از خنده ی پدرم که نشان دهنده ی آتش بس و آشتی بود خندیدم...بعد از مدتها از ته دل...خندیدم.

****

مانی:خوب چیکارم داشتی که با این هول و ولا منو کشوندی اینجا؟

پویا لبخندی زد و گفت:الهی قربونت برم...الهی قربون معرفت و مردونگیت بشم...

مانی به پنجره ماشین تکیه داد و خیره به پویا گفت:بنال...

پویا:میدونی چیه...اون تابلوه بود...استاد رحیمی دادش من تمومش کنم...خوب...چیزه...یعنی...

مانی سری تکان داد و گفت:ریدی بهش...

پویا:نه در اون حد...

مانی:خوب من چیکار کنم؟

پویا:بیا درستش کن یا یکی از روش برام بکش...

مانی:من؟

پویا:آره... جون پویا...

مانی:ولم کن...رحیمی بفهمه ما رو با تابلو یکی میکنه...بعدشم به فرضم من کشیدمش...چشمهایش را ریز کرد و گفت:بعد به اسم تو؟؟؟

پویا:نه عزیزم به اسم خودت...بگو که مثلا این طرح و دست من دیدی و خوشت اومده و با زور و التماس ازم گرفتیش...تو که واردی چطوری درستش کنی...

مانی:رحیمی کار و به تو سپرده...

پویا با لحنی بچگانه گفت:خوب منم گند زدم بهش...چیکار کنم؟

مانی:من درستش کنم به اسم خودم تموم میکنم ها بهت بگم...تو این مساله با کسی شوخی ندارم...

پویا کلافه گفت:هر کار دوست داری بکن..فقط ترکش رحیمی منو نگیره...

مانی خندید و گفت:برام بیارش ببینم چیکار میتونم واست بکنم...حالا تکمیلی طرحه یا ایراد گیریش؟

پویا ذوق زده گفت:تکمیلی...سرش را به اطراف چرخاند و گفت:ببین چطوری این یه هفته تعطیلی منو خراب کردی؟

پویا:داداشمی...عزیزمی...

مانی:خوبه... خوبه...زبون نریز...به جای این حرفا بیا بریم به من ناهار بده...من گشنمه...

پویا:خدا ازت نگذره ناهارم بهت بدم؟

مانی:نه پَ...من بهت بدم؟

پویا:دُنگی دَنگی...

مانی:خاک تو سر خسیست کنم...راه بیفت...

در را برایش باز کرد و باز هم با همان آرامش همیشگیش از ماشین پیاده شد.و با هم وارد رستوران شدند.

برای یک لحظه فکر کرد خون به مغزش نمیرسد از چیزی که میدید نزدیک بود شاخ در بیاورد.دست در جیبش کرد و موبایلش را در آورد.

مهرداد:بَه...مانی خان...حال احوال؟

مانی:سلام...خوبی؟چه خبرا؟

مهرداد:خبرا که پیش شماست چطوری؟خونه ای؟

مانی:آره...تو کجایی؟

مهرداد:کجا میخواستی باشم...بیمارستانم...

مانی:آهان...خوب سمیرا خوبه؟

مهرداد:آره خوبه؟چی شده به ما زنگ زدی؟طوریت که نشده؟

مانی:نه خوبم...همین زنگ زده بودم حالت و بپرسم کاری نداشتم...حوصله ام سر رفته بود...

پرستو با لبخند نگاهش میکرد مهرداد هم به او لبخند زد و گفت:باشه مانی جان،سلام برسون کاری نداری؟...پیجم میکنن...

مانی:نه برو به کارت برس...

مهرداد خداحافظی کرد و گوشی اش را خاموش کرد.

پرستو لبخندی زد و گفت:مانی بود؟

مهرداد:آره...

پرستو:وای که چقدر دلم براش تنگ شده...

-منم همینطور...صدای مانی بود که پشت سر پرستو ایستاده بود.مهرداد با چشمهایی گرد شده نگاهش میکرد و مانی با حرص و عصبانیت به مهراد خیره شده بود.تو کجا اینجا کجا؟ ...wowپرستو ذوق زده گفت:مانی دست پرستو را که به سمتش دراز شده بود را به گرمی فشرد و گفت:من باید از تو بپرسم...پارسال دوست امسال اشنا...خبر میدادین یه گاوی گوسفندی شتری زیر پاتون قربونی میکردیم...پرستو خندید و حرفی نزد.

مانی:کی برگشتی حالا؟

پرستو:یه هفته ای میشه...

مانی:خاله نگفت...

پرستو:هنوز نمیدونن...فعلا تو هتلم...

مانی:اُه...جدی؟ و با سوءظن به مهرداد نگاه میکرد.

پرستو خندید و گفت:آره...مهرداد واسم جورش کرد.

لبخند پر معنایی به مهرداد زد و بدون آنکه منتظر تعارف باشد روی یکی از صندلی ها نشست ومنو را برداشت و گفت:حالا چی سفارش دادین؟قارچ و گوشتای این رستوران بی نظیره...

پرستو لبخندی زد و گفت:اما من سبزیجات دوست دارم...مانی خندیدوگفت:چه جالب ...سمیرا هم سبزیجات دوست داره...نه مهرداد؟مهرداد عرق پیشانی اش را پاک کرد و چیزی نگفت.پرستو نگاهی به چهره ی پریشان مهرداد انداخت و پرسید:حالت خوبه؟

مانی:چرا بد باشه؟

مهرداد با صدایی گرفته گفت:چیزیم نیست...

مانی:مزاحمم؟

پرستو لبخندی به او زد و گفت:نه ابدا...

مانی: من اومده بودم فقط یه سلامی بکنم خدمت دختر خاله ی عزیزم ...خوب با اجازتون...

پرستو:میری؟

مانی:آره دوستم اونجا تنهاست...

و از جایش بلند شد.مهرداد دستش را گرفت و گفت:یه دقه بیا... و او را به سمت دیگر رستوران برد.

مانی نگاهش کرد و گفت:چیکارم داری؟

مهرداد با تته پته گفت:من...مانی...من...یه خواهشی...

مانی میان کلامش پرید و گفت:به سمیرا نگم؟

مهرداد سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت.

مانی:پریروز بهم زنگ زده بود...

مهرداد سرش را بلند کرد و گفت:کی؟

مانی پوزخند تحقیر آمیزی زد و گفت:آره دیگه...تعدادشون زیاد شده...نمیدونی کی و میگم...خانمت...زن داداشم...البته امیدوارم باز نگی کی یا کدومشون...بعد از لحظه ای مکث ادامه داد:از من اسم چند تا دختر و پسر پرسید...از من از بابا و فروغ جون...لابد میدونی واسه چی در به در دنبال اسمای قشنگ میگرده...مگه نه؟

مهرداد آهی کشید و حرفی زد.

مانی:فکر میکردم خیلی مرام و معرفت داشته باشی...ولی انگار...و نفس عمیقی کشید.

سرش را به سمت پرستو که داشت به هردویشان با لبخند نگاه میکرد چرخاند و رو به مهرداد با لحنی پر طعنه و گلایه آمیز گفت:دارن پیجت میکنن...و بدون هیچ حرف دیگری به سمت پویا رفت.

مانی :پاشو بریم یه رستوران دیگه...

پویا نگاهی به چهره ی اخم آلود او انداخت و بی حرف از جایش بلند شد.

مانی بار دیگر به مهرداد که رو به روی پرستو نشسته بود نگاه کرد و سری از روی تاسف تکان داد و رفت.

-منو میرسونی خونه؟

پویا:حالت خوبه؟مگه نمیخواستی ناهار بخوریم؟

مانی:بیخیال...میرسونیم؟

پویا نگاهی به چهره ی در همش انداخت و گفت:خوب بابا...من حساب میکنم...

مانی:مرگ مانی بیخیال...اگه راهت دور میشه نگه دار با تاکسی برم...

پویا:خیلی خری...خوب میرسونمت...چرا یهو دمغ شدی تو؟

مانی بدون حرف سرش را به پنجره تکیه داد و به بیرون خیره شد.

****

محمود نگاهی به چهره ی مصممش انداخت و پرسید:تو مطمئنی؟

مانی:خوب معلومه...من و پریسا هیچ علاقه ای بهم دیگه نداریم...تو این مدت هم یه بارم همدیگر و ندیدیم...

محمود ارنجش را روی دسته ی مبل گذاشت و سرش را به کف دستش تکیه داد و گفت:خوب حالا تو چرا جوش بهزاد و میزنی؟

مانی:خوب پری و بهی خیلی بهم میان...پری از هر لحاظ برای بهزاد ایده آله...دختر خوبیه...مهربونه...با اخلاقه...خوشگله...بهزاد دیگه چی میخواد؟

محمود:اینقدر خوبه خودت چرا نمیگیریش؟

مانی:قضیه ی من فرق داره...

محمود چشمهایش را ریز کرد و گفت:جنس بونجل غالب پسر من میکنی؟

مانی چشمهایش را گرد کرد وبا لحنی کاملا جدی گفت:راجع من چی فکردین؟ اصلا از شما توقع نداشتم عمو محمود... و از جایش بلند شد و گفت:نه برای پریسا قحطی شوهر اومده نه برای بهزاد دختر کمه...خداحافظ عمو...محمود خندید و گفت:شوخی کردم...

مانی همچنان جدی گفت:اصلا شوخی قشنگی نبود...با اجازتون...

محمود به دنبالش رفت و بازویش را گرفت وگفت:بهت برخورد؟

مانی:شما چی فکر میکنید؟

محمود سکوت کرد ولحظه ای بعد گفت:چرا بهم زدین؟...

مانی نفس عمیقی کشید و گفت:من و پریسا در آینده نمیتونیم بچه دار بشیم...ژنهای مشابه داریم،یعنی مشکل ژنتیکی داریم...خوب فامیل نزدیکیم دیگه....در ان لحظه خودش هم نمیدانست چرا چنین دروغ بزرگی به ذهنش رسیده و بدون معطلی آن را به زبان آورده و اصلا چرا تا به حال آن را بیان نکرده بود تا زودتر از شر پریسا ومراسم نامزدی خلاص شود...به هر حال هرچه که بود محمود را نرم کرد...محمود لبخندی زد و گفت:پس همچنان دوستش داری؟مانی خوشحال گفت:نه عمو...دیگه بعد این جریان ازمایش به تنها چیزی که فکر نمیکنیم دوست داشت همدیگه است...من که کلا فراموش کردم قرار بوده با هم عروسی کنیم ، پری هم همینطور...بعدشم پسر شما رقیب عشقی من بوده و تا حالا صداش در نیومده...بله...نمیدونین بدونین...الان پریسا برای من فقط یه دختر خاله است و بس...و با شیطنت ادامه داد :والبته زن پسرعموم...

محمود خندید و چیزی نگفت.مانی از خنده ی محمود سواستفاده کرد و گفت:حله؟محمود سری تکان داد و گفت:من و شهین که از خدامونه این پسره سر و سامون بگیره...ولی خالت موافقه؟

خودتو بده...Okمانی:اون با من... شمامحمود خندید وچیزی نگفت...

مانی:به قول بهی سکوت علامت رضاست من میرم با خالم حرف بزنم ای ول دو تا عروسی افتادیم دایی فرزاد و بهزاد،چند دست لباس باید بخرم...آخ جونمی جون..باید اضافه کار واستم...چقدر کار دارم...فعلا عمو جون...

محمود با خنده گفت:شام بمون...

مانی:نه عمو جون برم دو تا مسافر سوار کنم بلکه پول کت و شلوارایی که قراره بخرم در بیاد...با اجازتون...

محمود به شیطنت و سر زندگی مانی میخندید لحظه ای جلوی در ایستاد تا ماشینش در پیچ کوچه گم شود...هنوز هم میخندید وارد خانه شد و در را بست.

شهین:چیه محمود میخندی؟

محمود با خنده گفت:نگو که پشت در گوش واینستادی؟

شهین اخمی کرد و گفت:مگه من فضولم...محمود روی یکی از مبل ها نشست وروزنامه اش را برداشت و مشغول شد.

شهین:خوب چی میگفت؟

محمود روزنامه را کمی پایین گرفت و از بالای ورق هایش نگاهی به شهین انداخت و با لحنی شمرده گفت:بس کن شهین...تو که میدونی؟

شهین ذوق زده گفت: پس جدیه؟

محمود:دیدی میدونی؟

شهین از جایش برخاست و گفت:قربون پسرم برم دست گذاشته رو چه جواهری...

محمود:سلیقه اش به باباش رفته...

شهین:اون که صد البته...

و دفترچه تلفن را برداشت.زیر لب تکرار میکرد:ف...ف...ف...

محمود:داری چیکار میکنی؟

شهین:به فریده زنگ بزنم دیگه...

محمود متعجب گفت:چه هولی زن...پسرت رو دستت نمونده که...شهین اخمی کرد و گفت:دختره رو رو هوا میبرن اگه دیر بجنبیم...محمود مانی گفت:باید اول با خالش حرف بزنه به ما خبر میده...

شهین دلخور دفترچه را بست و گفت:یعنی زنگ نزنم...

محمود:فعلا نه...

شهین باز خندید و گفت:ولی خدا رو شکر...میدونستم پریسا قسمت پسر خودمه...خدا به دلش رحم کرد...شب نامزدی یادته چه قدر ناراحت و دل شکسته بود؟

محمود خندید و گفت:پدر عشق بسوزه...

شهین:ولی خوشم میاد مانی فامیل و رو انگشت کوچیکش میچرخونه...ما باید منتظر فتوای یه الف بچه باشیم...هی روزگار...امان ازاین بچه سالاری...محمود با صدای بلند خندید و شهین هم به خنده افتاد.

صدای زوزه ی باد و خش خش جاروی رفتگر که با بی رحمی روی سنگهای سفید و مشکی به این سو آن سو میرفت، فضا را از آنچه که بود وهم ناک تر میکرد.هوا سرد بود و چهره اش از سرما سرخ شده بود نیمی از چهره ی سرخش در شال پشمی اش فرو رفته بود.نگاهش را به دو سنگ قبر سفید مرمری دوخت و باز اشکهایش جاری شد.در میان گریه اش لبخند تلخی زد و دستهایش را به روی سنگ قبرها کشید و گفت:دارم میام پیشتون...دیگه خسته شدم...میخوام بیام...کنارتون باشم...پیشتون باشم...دلم واستون تنگ شده...خیلی زیاد...خیلی...آهسته از جایش برخاست تمام تنش خشک شده بود،ساعتها کنار قبر ها چمباتمه زده بود و حالا نزدیک صبح بود...صدای اذان را می شنید...سرش را به سمت گنبد فیروزه ای مسجد چرخاند و گفت:خدایا خودت شاهد باش...من چهار سال زندگیم و به پاش ریختم و جوابم این بود...دیگه بریدم...دیگه تموم شد...همه چی تموم شد...و با پشت دست اشکهایی که بی امان می بارید را پاک کرد، سرش را بالا گرفت کمی خمیده راه میرفت،صدای پارس چند سگ از دور شنیده میشد از ترس نزدیک بود قالب تهی کند .بند کیفش را که دور انگشتانش پیچ خورده بود را محکم تر از قبل فشرد و راهش را به سمت خروجی قبرستان کج کرد.و تا نزدیکی اتوبان دوید.چند نفس عمیق پی در پی کشید و قدم هایش آرام تر و شمرده تر شد.

حس میکرد کسی دنبالش می آید...و گام هایش را با او تنظیم میکند...جرات سر بر گرداندن نداشت فقط قدم هایش را تند تر کرد...کنار اتوبان راه میرفت.گاهی به زمین خیره میشد و گاهی به ماشین هایی که با سرعت آن وقت صبح از آنجا عبور میکردند و هر لحظه به تعدادشان اضافه میشد.سوز بدی می آمد،به آسمان سورمه ای و کدر و پر از دود خیره شد...تک و توک ستاره هایی از لابه لای گرد غبار پیدا بودند...چند متری پل هوایی بود...پل هوایی که مسلما یک زمان رنگ نرده هایش سفید بوده و حالا پر از دوده و زنگ زدگی و خط و خطوط یادگاری هاست.لحظه ای ایستاد و به اطرافش نگاه کرد سپس به سمت پله ها راه افتاد . آهسته پله ها را بالا میرفت،شاید

خودش هم دلش میخواست هرگز این پله ها تمام نشود.به نرده تکیه داد سرمایش را از روی پالتو هم حس میکرد...چند ماشین از روبه رو می امدند...چراغ هایشان سطح اتوبان را نارنجی کرده بود...یکی از پاهایش را از نرده ها رد کرد و بی معطلی پای دومش را...پاشنه ی پایش در فضای کمی قرار گرفته بود و نوک پنجه هایش در هوا معلق بود هنوز هم دستهایش به نرده ها قفل بود...کمرش سرمای نرده ها را حس میکرد زانوهایش میلرزید...ماشین ها نزدیک تر میشدند و حالا موقع رهایی بود ، رهایی از زندگی از غم از غصه از عشقی که به پای کسی ریخته شده بود که ارزشش را نداشت...چشمهایش را بست زیر لب زمزمه کرد:خداحافظ مهرداد...و دستهایش را آزاد کرد...***

طول و عرض سالن را می پیمود و دستهایش را مشت کرده بود و در دل به خودش ناسزا میگفت...

فروغ عصبی گفت:بسه دیگه...سرم گیج رفت...

بی توجه به حرف مادرش باز هم عصبی راه میرفت...

مهدخت چشم غره ای رفت و گفت:نشنیدی مامان چی گفت؟

مهرداد کلافه گفت:من چی کار کنم؟

مهدخت:چمچاره...

احمد: حماقت تو با راه رفتن حل میشه؟

مهرداد روی مبل ولو شد و گفت:حالا من یه غلطی کردم...چرا گذاشت رفت؟

مهدخت:پس چیکار کنه؟بشینه لاس زدن تو و معشوقه ی سابقت و تماشا کنه؟یا درد و دلات وخاطراتت با اون ورپریده رو مرور کنه؟تو خجالت نکشیدی؟

مهرداد عصبی گفت:تو یکی خفه...مهدخت چشمهایش را ریز کرد و خیره به مهرداد گفت:آره بایدم خفه بشیم...تا آقا در کمال آسودگی به عشق و نوششون برسن و محض ناراحتی ایشون کسی لام تا کام حرف نزنه که مبادا خاطرشون مکدر بشه...تو خفه شو که لیاقت زن و زندگیت و نداشتی...احمق بیشعور...خیر سرت دکتری شعورت اندازه ی یه دیپلمه نمیرسه...کدوم خراب شده ای به تو مدرک دکترا داده من نمیدونم...

احمد کلافه گفت:با بحث کردن مشکلی حل نمیشه...

مهدخت:آخه از پریشب تا حالا کجا رفته؟فروغ آهی کشید و گفت:اون طفلک که جایی نداره بره...بلا ملایی سرش نیومده باشه...و هردو با هم به زانوهایشان زدند مهرداد از جایش برخاست و به سمت جالباسی رفت وکتش را برداشت خواست از در خارج شود که احمد گفت:کجا میری بابا جون...

مهرداد:میرم دنبالش بگردم...مهدخت با غیظ گفت:برو دنبال هتل بگرد...یا رستوران درجه یک واسه اون دختره ی هرزه که...ای خدا بگم چی بشی پرستو...که یه بار بارفتنت آتیش زدی به زندگیمون یه بارم با اومدنت...سپس انگشتش را به حالت تهدید آمیز به سمت مهرداد گرفت و گفت:وای به حالت به خاطر این همه فشار و استرس بلایی سر خودش و بچه اش بیاد...من و میدونم و تو...مهرداد همانجا روی زمین نشست و گفت:من چه غلطی بکنم...مهدخت با عصبانیت بیشتری گفت:برو پیش پرستو جونت...برو شاید اروم شدی...خجالتم نکش...فروغ دست مهدخت و گرفت و گفت:بسه دیگه تو هم...هی نمک به زخمش نپاش...مهدخت از جایش بلند شدو به اتاق مانی رفت و در را با صدای محکمی بست.احمد رو به روی مهرداد زانو زد و گفت:نگران نباش ان شاا... پیدا میشه...مهرداد با بغض گفت:برم کلانتری؟احمد به دیوار تکیه داد و گفت:مانی رفته...

مهرداد:بی...بیمارستانا...

احمد:اونم پیروز رفته...

مهرداد باز سرش را روی زانوهایش گذاشت و زیر لب گفت:خدایا یه فرصت...فقط یه فرصت دیگه...خانه در سکوت فرو رفته بود...به اتاقش رفت در را به ارامی باز کرد و مهدخت را دید که روی تختش خوابیده و ساعدش را روی چشمانش گذاشته،آهسته به سمتش رفت پتویی رویش کشید.خواست از اتاق خارج شود که مهدخت با صدایی گرفته گفت:اومدی؟مانی:سلام...مهدخت دستش را از روی صورتش برداشت نگاهی به ساعت انداخت ده و نیم صبح بود.

مهدخت:سلام...چی شد؟

مانی لبه ی تخت نشست و گفت:ببخش نمیخواستم بیدارت کنم...

مهدخت :بیدار بودم...

مانی:سامی کجاست؟

مهدخت:پیش خواهر پیروز....خبر دادی؟

مانی:اره...

مهدخت:چی گفتن؟

مانی:هیچی،چی میخواستی بگن...گفتن بسپارین دست ما،پیداش میکنیم...

مهدخت به دیوار تکیه داد و نگاهی به اتاقش انداخت و گفت:چطور بعد این همه سال اومدی طبقه ی پایین؟

مانی خندید و گفت:تنوع هم لازمه...

مهدخت:بعد بیست سال یاد تنوع افتادی؟

مانی:خوب اینجا بزرگتره...نورگیرتره...شمالیه ...

مهدخت هم لبخندی زد وگفت:شبیه بنگاهی ها حرف میزنی...

مانی خندید و چیزی نگفت...

مهدخت پرسید:با مامان هنوزم قهری؟

مانی سری تکان داد و گفت:بیخیال...

مهدخت: به خدا خیلی دوست داره...اذیتش نکن...

مانی:گیر نده دیگه...از جایش بلند شد و روی صندلی کنار تخت نشست و برای تغییر بحث گفت:جریان بهزاد و میدونی؟مهدخت خندید و گفت:آره...پونه بهم گفت...چه چاخانایی هم سر هم کردی...مشکل ژنتیکی...چه غلطا...

مانی:باید با خاله حرف بزنم...فکر نکنم مخالفت کنه...

مهدخت:بذار جریان مهرداد و سمیرا حل بشه....الان وقتش نیست...یه طرف قضیه هم خاله است و پرستو نباید بذاریم عمو اینا چیزی از جریان پرستو و طلاقش و مهرداد بدونن...اینطوری بهتره...

مانی:مگه خاله هم فهمیده پرستو برگشته؟

مهدخت:نه...مامان میگه اصلا بهش نمیگم...میترسه خاله یه بلایی سرش بیاد...سر قضیه ی طلاق پرستو و بهم زدن شما دو نفر خیلی داغون شده....فعلا چیزی نفهمه بهتره...تو هم فعلا چیزی نگو...

مانی:باشه...ولی بهزاد کچلم میکنه...

مهدخت:دیر و زود داره ، سوخت و سوز نداره...ولی خوشم میاد پریسا خوب خودشو تو فامیل نشون میده هر کی ندونه فکر میکنه چه الهه ی پاک و نایابیه... پوزخندی زد و سکوت کرد.
مانی چشمهایش را بست و سرش را به دیوار تکیه داد و گفت:ولی بهزاد همه چیز و میدونه...پریسا بهش گفته...مهدخت متعجب گفت:جدی؟ لبخندی زد و گفت:نه مثل اینکه سرش به سنگ خورده عاقل شده...
مانی:اوهوم...
مهدخت رو به روی مانی ایستاد و گفت:بیا سر جات بخواب...بمیرم خیلی خسته شدی نه؟مانی با یک حرکت خودش را روی تخت انداخت و گفت:منو دو ساعت دیگه بیدار کن باشه؟مهدخت:باشه... و ازاتاق بیرون رفت و در را بست.نگاهی به اطراف انداخت...حوصله اش سر رفته بود...مقابل تلویزیون نشسته بود ولی هیچ چیز از برنامه ای که پخش میشد نمیفهمید...سرش را به سمت مانی چرخاند...در آشپزخانه کلافه این طرف و آن طرف میرفت...انگار که دنبال چیزی میگشت...نفس عمیقی کشید و از جایش بلند شد و به اُپن تکیه داد و گفت:کمک نمیخوای؟مانی چیزی نگفت...
-چرا هیچی نمیگی؟مانی باز هم سکوت کرد.کلافه از سکوتهای بی سابقه ی او به اتاقی رفت ، پنجره را باز کرد...درختی درست روبه روی پنجره بود انقدرنزدیک که میتوانست دستش را دراز کند و برگها و شاخه هایش را لمس کند،نفس عمیقی کشید و روبه روی آینه نشست.از صبح امروز که روی پل بازوهایش را گرفته بود و او را از مرگ نجات داده بود به جز یک فریاد و یک سیلی که نثارش کرده بود دیگر صدایی از او نشنیده بود.دستی به صورتش کشید،گوشه ی لبش کمی زخم شده بود خودش هم نمیدانست چرا از رفتار مانی و فریادش که به او همانجا روی پل گفته بود:دختره ی احمق...و چنگ به بازویش زده بود و وحشیانه او را به دنبال خودش میکشید و حتی او را به داخل ماشین هول داده بود اصلا ناراحت نبود...نه تنها ناراحت نبود بلکه خوشحالم بود و حس میکرد آنقدر ها هم که فکر میکرد تنها نیست...با این حال حاضر نبود که پیش مهرداد بازگردد و وقتی این را به مانی گفته بود مانی بی حرف مسیرش را به جای دیگری کج کرد...جایی خارج از شهر...یک خانه ی ویلایی که به نظرش سمت لواسان می امد...آمده بود به یک ویلا در لواسان.... آن هم با برادر شوهری که...او که دیگر شوهری نداشت...نه ترسیده بود نه عصبی شده بود بلکه با طیب خاطر پا به ویلایی گذاشته بود که نه میدانست کجاست و نه می دانست برای مانی هست یا نه؟فقط آرام بود...در کنار مانی...حس میکرد حمایتش میکند و دیگر تنها نیست...از صبح امروز دریغ از یه کلمه حرف...این همه سکوت از او بعید بود...میدانست که از زن برادرش که در حال خودکشی بوده ناراحت است نه به خاطر خودش بلکه به خاطر فرزند پسری که در راه دارد و از پوست و گوشت همین طایفه است...هرچه که بود فعلا زنده بود و نفس میکشید...حالا به خاطر هرکس...و اگر این هرکس نبود شاید کسی ککش هم نمیگزید که الان سمیرا کجاست و چه میکند...چهار سال پیش وقتی با مهرداد نامزد کرد همه چیز را برایش از پرستو و عشق و علاقه اش نسبت به او تعریف کرد و گفت:که از امروز سلطان قلب من تو هستی سمیرا...و او چقدر به خودش می بالید که همسرش همه چیز را صادقانه از عشق اولش تعریف کرده است و آن روز احساس خوشبختی میکرد با تمام وجود اما این احساس دیری نپایید و درست زمانی که همه مشغول تهیه و تدارک مراسم عروسی او و مهرداد بودند... پدر و مادرش را در یک تصادف از دست داد ودو سال طول کشید تا به خودش اجازه دهد لباس سفید عروسی را جایگزین رخت سیاهش کند و مهرداد چقدر صبورانه دو سال را تحمل کرد و او هم هرچه که داشت به پای او میریخت و تنها یک قول از او گرفت... مهرداد تنهایش نگذارد...وچقدر راحت زیر قولش زده بود و او را به حال خود رها کرده بود و

با معشوقه ی سابقش به گشت و گذار می پرداخت و چه راحت تر تا ساعت ها بعد از نیمه شب با پرستو در هتل وقت میگذراند و به او میگفت:بیمارستانم...مریض زیاد دارم...وقت ندارم... آهی کشید و گفت:آره...پرستو مریضته...معلومه که وقت نداری...معلومه...و او چقدر از این همه دروغ بیزار بود چقدر از شک و تردید و تعقیب و گریز بیزار بود ولی با این حال برای اولین و آخرین بار تصمیمش را گرفت و به دنبالش رفت و دید و ای کاش نمیرفت و نمیدید...با چشمهای خودش دید...خنده ها...شوخی ها...قدم زدن ها...همه چیز را دید... احساسش درست به هدف خورده بود و او واقعا چه احمق بوده که خودش را به خاطر اینکه به شوهر مهربان و صادقش شک کرده و بی اعتماد شده این همه ملامت کرده...نرمی دستمال کاغذی را روی صورتش حس کرد...مانی مهربان نگاهش میکرد و آرام آرام اشکهایش را پاک میکرد.متعجب بود یعنی اینقدر غرق در افکارش بود که نفهمیده بود که اشکهایش تمام صورتش را پوشانده...یا نفهمیده بود که کی مانی روبه رویش نشسته ...اصلا ساعت چند بود و اینجا کجا بود؟هیچ شباهتی به اتاق خواب خانه اش نداشت...خانه اش؟! مگر او دیگر خانه ای هم دارد...نفس عمیقی کشید لحظه ای چشمانش را بست.مانی نگران پرسید:حالتون خوبه؟میخواین بریم دکتر؟

چشمهایش را باز کرد همه چیز یادش آمده بود لبخندی به چهره ی نگران مانی زد و گفت:خوبم...بالاخره سکوت و شکستی؟مانی حرفی در این باره نزد از جایش بلند شد و گفت:پاشین بیاین شام آماده است...

سمیرا از جایش بلند شد و با هم از اتاق خارج شدند.نگاهی به میز انداخت...سوسیس سرخ شده و کالباس و کنسرو لوبیا و تن ماهی با سلیقه روی میز چیده شده بود.سمیرا لبخندی زد و گفت:چه خبره...

مانی:من نمیدونم چی واستون خوبه چی خوب نیست...فعلا شب اول اینو داشته باشین تا فردا برم خرید... بهم بگین چیا باید بخرم...سمیرا پوزخندی زد و در دل گفت:پس همه ی این خوش خدمتیا واسه ی توه کوچولو...همونه که گفتم کسی به فکر مادرت نیست...آهی کشید و گفت:مگه من چه فرقی با بقیه میکنم؟

مانی نگاهش کرد و گفت:یعنی چی؟خوب مگه...مگه...با صدای زیری گفت: مگه حامله نیستین؟باید تقویت بشین...سمیرا با لحنی خشک گفت:نه...دیگه نیستم...مانی آب دهانش را قورت داد و گفت:یعنی چی؟سمیرا نگاهی به چشمان غم زده ی مانی کرد و سرش را پایین انداخت و با شرم گفت:سقطش کردم...

مانی لحظه ای بر جایش ماند خیره به سمیرا که سر به زیر نشسته بود نگاه کرد.سمیرا سنگینی نگاهش را حس میکرد اما واکنشی نشان نمیداد. مدتی بعد به خودش امد و او هم سرش را پایین انداخت و با صدایی گرفته گفت:چرا؟سمیرا نفس عمیقی کشید وگفت:چرا باید زنده میموند؟که بشه یکی مثل پدرش...پس فردا پشت کنه به زن و زندگیش و بره دنبال یللی تللی خودش و انگار نه انگار که یه زن بدبخت داره و تو خونه چشم انتظارشه...مانی هنوز هم سرش پایین بود...آهسته گفت:پسر بود؟

سمیرا از بود گفتن مانی پشتش لرزید کم کم خودش هم داشت دروغ هایش را باور میکرد...چرا به مانی دروغ گفته بود...او که تا به آن روز دروغ نگفته بود چرا باید این همه اراجیف را پشت سر هم ردیف میکرد...

مانی:چرا میخواستین خودتونو بکشین؟

سمیرا با بغض گفت:میخواستم برم جایی که دیگه تنها نباشم...

مانی آهی کشید و گفت:حالا میخواین چیکار کنین؟

سمیرا: طلاق میگیرم...

مانی: به خاطر همین از بین بردینش؟

سمیرا سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد...

مانی:دیگه نباید بهتون بگم زن داداش؟

سمیرا:دیگه نگو...

مانی آهی کشید و گفت:حالا بعد طلاق میخواین چیکار کنین؟تک و تنها...کاش این کارو نمیکردین....سمیرا براق شد و گفت:با یه بچه تک و تنها چیکار میکردم؟مانی باز سرش را پایین انداخت و گفت:تا ابد که بچه نمیموند...

سمیرا نگاهش کرد و گفت:می سپردنش دست مهرداد...اون وقت چیکار میکردم...

مانی: نمیذاشتم...براتون وکیل میگرفتم...به هر حال بودنش بهتر از نبودنش بود...

"نمیذاشتم...براتون وکیل میگرفتم..."جملات مانی در ذهنش چرخ میخورد...

سمیرا نگاهش کرد و گفت:تو طرف منی یا برادرت؟

مانی نگاهش کرد و گفت:طرف حقم...

سمیرا:شاید حق مهرداد باشه...

مانی:چرا اون؟مگه شما زن بدی براش بودین؟

سمیرا به نقطه ی دیگری خیره شد و با لحنی تمسخر آمیز گفت:لابد بودم که رفته سراغ یه زن دیگه...

مانی:اصلا هرچه قدرم بد باشین...هیچ مردی نمیتونه بدون اجازه ی زنش بره سراغ یکی دیگه...

سمیرا دست به سینه به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:همین...اجازه... دیگه تموم شد...پس زندگی من چی؟مانی از حرفی که زده بود پشیمان شد و چیزی نگفت.

سمیرا: یعنی اگه اجازه بدم باید بره؟

مانی باز هم حرفی نزد...سمیرا:چرا جواب نمیدی؟مانی آهسته گفت:نه...سمیرا هم سکوت کرد.مانی نگاهی به غذاهای دست نخورده انداخت و گفت:چرا نمیخورین زن دا...سکوت کرد ولحظه ای بعد گفت:چرا نمیخورین سمیرا خانم؟

سمیرا نگاهش کرد چه زود غریبه شده بود.

مانی:خوب نیست گرسنه بمونید...

سمیرا با لحنی نسبتا شرمگین گفت:من که حامله نیستم...

مانی نگاهی به چهره ی رنگ پریده و مغموش کرد و خواست که او را از ان حال و هوا در بیاورد لبخندی زد و گفت:آهان یعنی هرکی حامله باشه باید غذا بخوره؟

سمیرا از حرف بی ربطی که زده بود خنده اش گرفت و سرخ شد...

مانی که خنده ی او را دید ادامه داد و با لحن بامزه ای گفت: اون وقت تکلیف اون مرد بدبخت فلک زده چی میشه که هیچ وقت خدا حامله نمیشه؟اگه گشنش بشه چه خاکی بریزه به سرش؟

سمیرا با صدای بلند خندید و در میان خنده اش گفت:سوتی بدی دادم...

مانی: خانم عزیز زدین سلسله ی جنس مذکر و منقرض کردین که...اخه غذا چه ربطی داره به بچه و بارداری و این جور حرفا...و سمیرا فقط میخندید.تا پایان غذا مانی گفت و سمیرا خندید.سمیرا خمیازه ای کشید و مانی از آشپزخانه

بیرون امد دستهایش را با شلوارش خشک کرد و گفت:خوب اینم از ظرفا...سمیرا خندید و گفت:خونه داریت خیلی از من بهتره...مانی خندید و گفت:آره میدونم...بابا هم داره واسم جهاز جور میکنه...خیاط خوب سراغ ندارین؟

سمیرا با خنده گفت:خیاط میخوای چیکار؟

مانی:رخت عروسیم و بدوزم دیگه...دیر میشه...میترشما...

سمیرا خندید و در میان خنده اش خمیازه ای کشید.

مانی:خوب من دیگه دارم میرم...کاری ندارین با من؟

سمیرا:خیلی زحمت کشیدی...

مانی:اییییی...از این تعارفا بدم میاد...

سمیرا خندید و گفت:بدت بیاد...به هر حال ممنونم...

مانی:شب به خیر...فردا میبینمتون... و از در سالن خارج شد...حیاط را رد میکرد که صدای جیغ سمیرا بلند شد.

مانی به حالت دو وارد خانه شد و گفت:چی شده؟

سمیرا با تته پته گفت:یه صدایی از طبقه ی بالا اومد...

مانی خندید وبا صدای بلندی گفت:من هنوز نرفتما دزد بد...

سمیرا با ترس گفت:یعنی کیه...مانی بیخیال گفت:از کجا میدونین آدمه که میگین کی...شاید چی باشه...بیاین بریم ببینیم چه خبره...

سمیرا:خودتم میترسی که میخوای منم بیام؟

مانی:چیییییییییییییییمنو ترس؟عمرررررررررا... شما داشته باش بت من و... و ازپله ها بالا رفت...

سمیرا نگاهش میکرد که باد زد و در سالن محکم بسته شد و سمیرا باز جیغ کشید.

مانی خندید و گفت:بابا دره...سمیرا:صبر کن منم میام...وکنار مانی روی پله ایستاد...

مانی:میخواین یه اب قندی چیزی واستون بیارم؟

سمیرا:نه...چیزیم نیس...

و همان موقع صدایی از طبقه ی بالا امد...هردو نگاهشان به در اتاق بود...

مانی:نه انگار یه چی هست...

سمیرا:بیا زنگ بزنیم به پلیس...

مانی:من گفتم یه چی نگفتم یه کی...پلیس واسه یه چی نمیاد...

سمیرا با حرص گفت:اَه...چرا یه چی یه کی میکنی...برو ببین چه خبره...

مانی:خدایا خودم و سپردم به تو...

با هم به سمت در اتاق رفتند و مانی آهسته در را باز کرد...

یک گربه روی تخت پرید و با صدا از پنجره بیرون رفت و از شاخه درخت وارد حیاط شد.مانی با صدای بلند خندید و گفت:چه دزد ناشی ای بوده...چرا پنجره رو باز گذاشتین؟خواست پنجره را ببندد که دید سمیرا از ترس محکم بازویش را چسبیده...با خنده گفت:از کت و کول افتادم به خدا...

سمیرا:هان؟چی میگی؟

مانی:اینجا که دیگه راه صافه...تمام پله ها رو که من کشون کشون اوردمتون بالا...وزنتون زیاده ها سمیرا خانم...سمیرا نگاهی به مانی سپس دستهایش که دور بازوی مانی گره خورده بود انداخت و با خجالت عقب رفت و گفت:شرمنده...مانی خنده کنان پنجره را بست و گفت:میخواین بمونم؟

سمیرا خواست چیزی بگوید که مانی با لحن گرم و مهربان همیشگیش گفت:فکر کنین منم داداش کوچیکترتونم...سمیرا خندید و گفت:تا الان هم همین فکر و کردم...ممنون میشم اگه بمونی...

مانی:پس با خیال راحت برین تو اون یکی اتاق بخوابین...رو این یکی تخت که گربه راه رفته لابد میگین دلم نمیگیره و ایش و ویش...سمیرا خندید و گفت:درست حدس زدی...و هر دو با صدای بلندی خندیدند.سمیرا به اتاق دیگری رفت تا جایش را مرتب کند.مانی چند ضربه به در زد و گفت:میتونم بیام تو؟سمیرا:بیا...

مانی کلید اتاق را به سمتش گرفت و گفت:در و قفل کنین و با خیال راحت بخوابین...

سمیرا فقط نگاهش کرد...به آن چهره ی معصوم و مهربان لبخندی زد وگفت: مانی...نیازی نیست...

مانی:به هر حال...هرچی باشه...من و شما...

سمیرا قدمی به سمتش برداشت و گفت:تو برادرمی...مگه خودت اینو نگفتی؟نکنه نمیخوای ؟

مانی: من که از خدامه...سمیرا لبخندی زد و گفت:من روی تو حساب میکنم...

مانی سرش را پایین انداخت و حرفی نزد.

سمیرا:بعد از خدا امیدم تویی...

مانی:سمیرا خانم...

سمیرا:فقط سمیرا صدام کن...مانی لبخندی زد و کلید را روی میز کنار تخت و گذاشتو گفت:شب به خیر سمیرا... و از اتاق بیرون رفت.سمیرا نگاهی به کلید روی میز انداخت و اشکهایش جاری شد و گفت:ای کاش واقعا برادرم بودی...نفس عمیقی کشید و روی تخت دراز کشید و به سقف خیره شد.نفسش بالا نمی آمد ،سر جایش نیم خیز شد.تمام تنش خیس از عرق بود.به هوای تازه احتیاج داشت سلانه سلانه به حیاط رفت و به درختی تکیه داد.به پیراهنش چنگ زد و همانجا روی زمین نشست.نفسش سخت بالا می امد.به اسمان خیره شد و سعی کرد تنفسش را منظم کند.به زحمت نفس عمیقی کشید ناله ای کرد و چشمهایش را بست.سمیرا آهسته از پله ها پایین رفت کش و قوسی به اندامش داد دیشب را خیلی راحت تر از انچه که فکر میکرد خوابیده بود.نگاهی به کاناپه انداخت،رخت خواب مانی اشفته آنجا بود.به اطرافش نگاه کرد مانی نبود.تصمیم گرفت سر و سامانی به خانه بدهد.امروز سه شنبه بود و مانی از او خواسته بود تا شنبه باز هم راجع به تصمیمش فکر کند و اگر هنوز هم سر حرفش بود مانی به دنبال کارهای طلاق و دادخواست و وکیل برود و او تا شنبه فرصت داشت تا از شر بچه اش خلاص نشود.از نبود مانی استفاده کرد و تلفن را برداشت باید قبل از اینکه مانی متوجه بشود بچه اش را از بین میبرد تا زودتر اقدام به طلاق کند.حافظه ی خوبی داشت و شماره ی تماس اکثر دوستانش را حفظ بود.

حورا:بله... -سلام حورا جان خوبی؟

حورا:سلام خانم...چه عجب از این ورا...راه گم کردی؟

-از اون حرفها بودا من که همین هفته ی پیش بهت زنگ زدم...تویی که سراغی از ما نمیگیری...بی معرفت شدی...

حورا:به جون سمیرا خیلی درگیر بودم این هفته...شهاب ابله مرغون گرفته بود...نمیدونی من چی کشیدم...

-الهی بمیرم...چرا؟

حورا:از یکی از دوستاش تو مهد گرفته بود...خلاصه همش درگیر بودم ...خندید و گفت:حالا چند وقت دیگه میفهمی من چی میگم...خوب خودت خوبی؟آقای دکتر خوبه؟رفتی سونوگرافی؟

سمیرا سکوت کرد و چیزی نگفت.حورا:الو سمیرا...

-حورا زنگ زدم بهت بگم...و باز هم سکوت کرد.حورا نگران پرسید: طوری شده سمیرا؟حالت خوبه؟صدات یه جوریه؟نکنه...بچه ات طوری شده؟سمیرا بغضش را فرو خورد و گفت: حورا باید ببینمت...

حورا:حتما عزیزم...اصلا همین امروز...پاشو بیا اینجا... یا اگه حالت خوب نیست من بیام...

سمیرا:راه دوره...من تهران نیستم...لواسونم...حال شنیدن داری؟

حورا:لواسون؟!من که واسه تو همیشه حال دارم...بگو ببینم جریان چیه که سمیرای ما رو اینقدر دپسرده کرده...

و سمیرا شکسته بسته برایش تعریف کرد...از گذشته ی مهرداد و عشق اول مهرداد وتصمیمی که گرفته بود تا خودش را از بین ببرد و حورا در سکوت فقط به او گوش میداد.سمیرا اشکهایش را پاک کرد و بینی اش را بالا کشید و گفت:تو میگی من چیکار کنم؟حورا آهی کشید و گفت: نمیدونم...واقعا نمیدونم...سمیرا نفس عمیقی کشید و گفت:حورا؟حورا:جانم؟سمیرا:هنوزم اون دوستت که ماما بود رو...هنوزم باهاش در ارتباطی...

حورا:خر نشو سمیرا...سمیرا به مبل تکیه داد و گفت:من آب از سرم گذشته...دیگه نمیخوام با مهرداد زندگی کنم...

حورا بعد از لحظه ای سکوت پرسید:مطمئنی؟

سمیرا:اره...حورا:بهش زنگ میزنم خبرشو بهت میدم...ولی بیشتر فکر کن...

سمیرا:ممنونم حورا...واقعا ممنونم...

حورا:نمیدونم کاری که دارم میکنم اصلا درست هست که استحقاق تشکر و داشته باشه یا نه...

سمیرا چیزی نگفت.لحظه ای به سکوت ادامه دادند و حورا گفت:خوب عزیزم کاری نداری؟

سمیرا:منتظر تماست میمونم...

حورا نفس عمیقی کشید و گفت:میگم خود مژگان بهت زنگ بزنه...کاری نداری؟

سمیرا:ممنونم...خداحافظ...حورا:باز هم فکراتو بکن...خداحافظ.

تا غروب از مانی خبری نشد،حوصله اش سر رفته بود.الکی در خانه میچرخید. و در حیاط کوچکی که در ابتدای زمستان بیش از حد زیبا بود.یک ماه دیگر دومین سالگرد ازدواجش با مهرداد بود.و او میخواست بچه اش را سقط کند و طلاق بگیرد و خودش را برای همیشه از زندگی مهرداد و پرستوی عزیزش بیرون بکشد.ریه هایش را از سوز زمستانی پر کرد و همان لحظه صدای چرخش کلیدی را شنید و در باز شد.مانی لبخندی زد و گفت:سلام...سمیرا جواب سلامش را داد و به سمتش رفت.چند جعبه ی بزرگ و کارتون و نایلون های خرید ودور مانی را گرفته بود و او هم کلافه میانشان ایستاده بود ،طوری که هر کس او را میدید میفهمید که مردد است تا از کدام یکی شروع کند.سمیرا :اینا چین؟

مانی:یه کم خرید کردم...سمیرا خم شد تا جعبه ای را بردارد و در همان حال گفت: بذار کمکت کنم ...

مانی تقریبا داد زد:نه....سمیرا سیخ ایستاد و پرسشگر نگاهش کرد.مانی صدایش را پایین آورد و گفت:خودم میارم...مرسی...سمیرا شانه هایش را با بی قیدی بالا انداخت و به داخل ساختمان بازگشت؛آخرین بسته را روی اُپن گذاشت ودر حالی که نفس نفس میزد روی مبل ولو شد و چشمهایش را بست.سمیرا:حالت خوبه؟مانی با هن و هن گفت:ب...له....حا...لا ...اگه...میخواین کمک...کنی...ن...بسته ها رو بی ...ز..حمت...جابه جا کنین.. و نفس عمیقی

کشید.سمیرا خندید و گفت:همش 4 تا دونه بسته بود مثل این پیر مردا از حال رفتی که...مثلا جوونیا...و خنده کنان به آشپزخانه رفت.

سمیرا:شام چی میخوری؟مانی از جایش بلند شد وبا صدای بی حالی گفت:خودم درست میکنم...

سمیرا نگاهی به رنگ پریده اش کردم و گفت:باز میخوای کنسرو به خوردم بدی؟

مانی:نخیرم...من آشپزی بلدم...دیشب چون وقت نبود درست نکردم...

سمیرا:باریک الله...از کجا یاد گرفتی؟

مانی:من دو سال تو آشپزخونه ی پادگان ور دست سرآشپز بودم...شما چی فکر کردین؟

سمیرا خندید و گفت:نه...خوشم اومد...ولی امشب و من درست میکنم...حوصله ام سر رفته...قبول؟

مانی نگاهی به او انداخت و گفت:پس زنگ بزنم اورژانس...سمیرا خندید و گفت:اینجوری باشه که مهرداد همیشه باید بستری میشد...مانی خندید و گفت:همینه تو بیمارستان کار میکنه دیگه که اگه حالش بد شد باشن بهش برسن...سمیرا حرفی نزد و سرش را پایین انداخت.مانی که متوجه حالش شده بود همانطور که از آشپزخانه بیرون میرفت گفت:پس زحمت یه ماکارانی و بکشین...سمیرا خندید و گفت:چه خوش اشتها...خودتم بودی ماکارانی درست میکردی؟مانی:مسلما نه...و باز به حیاط رفت و با بوم و سه پایه و یک جعبه ی چوبی کوچک بازگشت.سمیرا نگاهی به او انداخت...هنوز هم در نظرش رنگ پریده و بیحال بود...صدای خس خس تنفسش هم برایش عجیب بود.از اشپزخانه پرسید:حالت خوبه مانی؟

مانی:چرا بد باشم...سمیرا یک لیوان اب میوه در سینی گذاشت و به سمتش رفت و گفت:هیچی...همینطوری پرسیدم...نگاهش به تابلو افتاد و گفت:چه قشنگه...مانی قلم مویش را پشت گوشش گذاشت و دو دستش را باز کرد و کش و قوسی به اندامش داد و گفت:کار من نیست...دارم تکمیلش میکنم...

سمیرا:به نظر من که خیلی قشنگه...مانی لبخندی زد و لیوان اب پرتقال را برداشت و با سر تشکر کرد.سمیراچیزی نگفت و به اشپزخانه بازگشت و مانی هم لحظه ای بعد مشغول تابلویش شد.صدای سوت زدن و شور شور آب و تلویزیون در سرش میپیچید.خودش هم نمیدانست دارد چکار میکند.کلافه و حیران بود.احمد کنارش شست و گفت:مهرداد معلومه چته چی داری نگاه میکنی که صداشو اینقدر بلند کردی؟حالت خوبه؟مهرداد مغموم و افسرده گفت:آره خیلی...سه روزه هیچ خبری از زنم ندارم...عالیم...احمد حرفی نزد.مهرداد بحث را عوض کرد و پرسید:مانی داروهاشو میخوره؟احمد نفس عمیقی کشید و گفت:والله چی بگم...نمیبینی با خودش لج داره...کارای آژانسشو کرده سه چهار شیفته...شبها اصلا معلوم نیست کجا میره...کجا میاد...منم که نمیتونم هر روز چکش کنم...دیگه خودش باید عقل داشته باشه....که اونم نداره...

مهرداد:بابا فعالیت براش ضرر داره...اون دیگه مانی سابق نیست...نباید خودشوخسته کنه...این همه کار براش سمه...من بهتون گفتم اتاقشو عوض کنید واسه ی چی؟واسه اینکه هی پله ها رو بالا پایین نکنه...شما هم یه کم بیشتر حواستون بهش باشه...احمد ساکت شد و سرش را به پشتی مبل تکیه داد.

مهرداد از جایش بلند شد و به حیاط رفت سیگاری آتش زد و به گوشه ی لب گذشت.دستهایش را زیر بغل برد و به ستونی که در ایوان قرار داشت تکیه داد زیر لب زمزمه کرد:تو کجایی؟کجایی...

نمیخوای مامان و ببینی بعد برگردی؟پرستو لبخندی زد و گفت:بازم برمیگردم...پریسا محکم تر از قبل او را در آغوش گرفت و گفت:اینطوری هواییم کردی که...دلم نمیخواد برگردی...پرستو او را از خود جدا کرد و گفت:بازم

میام...مانی لبخند ی زد و گفت:ول میکنید همدیگرو یا نه؟پرستو دست در کیفش کرد و پاکتی را به سمت مانی گرفت و گفت:اینو بده به سمیرا...

مانی:توش فحش نوشتی؟پرستو خندید و گفت:نه...اونی که باید فحش بده اونه...نه من...پریسا با دلخوری گفت:اصلا چرا برگشتی؟پرستو:نمیدونم...واقعا نمیدونم...فکر میکردم امیدی باشه...اما...مانی:الان جای این حرفها نیست...رفتنت کار درستی نبود برگشتنت هم همینطور...اما الان داری کار درستی میکنی...امیدوارم خوشبخت باشی...پرستو خندید و گفت:امیدوارم... و همان لحظه صدای بلند گو اعلام کرد :مسافرین محترم پرواز 789 به مقصد رم لطفا برای تحویل کارت پرواز خود به باجه های مورد نظر بروند...مانی:برو به سلامت...پرستو با لبخند تلخی گفت:برم و دیگه برنگردم بهتره...مانی با شیطنت خاصی گفت:ان شا الله...پرستو سیلی ارامی به صورتش زد و گفت:به مهرداد بگو ...مانی میان کلامش امد و گفت:فقط میگم گفتی خداحافظ پسر خاله...پرستو نگاهش کرد و سرش را پایین انداخت و گفت:آره...فقط همینو بگو...مانی:مراقب خودت باش...و پرستولبخندی زد و از آنها جدا شد.پریسا اشکهایش را پاک کردو کنار مانی داخل اتومبیل نشست.مانی:تو دیگه از رفتن منصرف شدی؟پریسا:خوب آره...اگه میخواستم برم بخاطر پرستو بود...مانی:یعنی دیگه موندگاری ایران...دیگه نگرانی نداری؟پریسا:چرا...ولی پرستو گفت بمونم پیش مامان....گفت که مامان به من احتیاج داره...وای مانی مرسی که بهم خبر دادی پرستو برگشته...همین چند لحظه که دیدمش خیلی خیالم راحت تر شد...نصف دلتنگی هام هم برطرف شد...ولی کاش بر نمیگشت که زندگی مهرداد و سمیرا بهم بخوره...مانی لبخندی زد و گفت:به خاله از برگشت پرستو چیزی نگو...بهزادم لازم نیست چیزی بدونه...باشه؟سری تکان دادوبعد ازچند لحظه سکوت پریسا پرسید:این مشکل ژنتیکی چیه چو انداختی تو فامیل...مامانم جدی جدی باورش شده بود...مانی خندید و گفت:بد کاری کردم؟پریسا:نه...اتفاقا ایده ی جالبی بود...مانی کمی مکث کرد و گفت:بهزاد و...بهزاد واقعا دوست داری؟پریسا به رو به رو خیره شد و گفت:به اون همه چیز و راجع به خودم گفتم...مانی با من من گفت:اگه منم...پری منم تو رو میخوام...پریسا کامل به سمت او چرخید و بهت زده به چهره ی کاملا جدی مانی خیره شد.مانی راهنما زد و گوشه ای پارک کرد.پریسا با صدایی لرزان گفت:چی؟مانی اینبار به رو به رو خیره شد و گفت:نمیتونم از فکرت بیام بیرون...من هنوزم دوست دارم...پریسا فقط نگاهش میکرد.مانی نفس عمیقی کشید و گفت:به هر حال انتخاب با توه...پریسا چشمهایش را بست و لحظه ای بعد باز کرد و گفت:حسودیت شده که پسرعموتم منو میخواد...مانی حرفی نزد.پریسا ادامه داد:مطمئن باش تو انتخاب من نیستی...من با بهزاد ازدواج میکنم...مانی:اگه من حسودی میکنم...تو داری لجبازی میکنی...به دلت رجوع کن پریسا...پریسا عصبی گفت:دلم؟! مگه تو واسم دلی هم گذاشتی...اون شب لب دریا با طلوع خورشید یه پریسای دیگه متولد شد...میفهمی؟عشق تو رو همونجا گذاشتم...لابه لای شنها...که باد ببرتشون...توی دریا... که غرق بشه...مانی من به تو دیگه هیچ حسی ندارم...خیلی وقته که فراموشت کردم...مانی پوزخندی زد و گفت:پس گریه ی روز بعدت چی بود؟پریسا سکوت کرد.مانی:میدونی که میتونم تو یه چشم بهم زدن بین تو و بهزاد و خانواده ها رو خراب کنم...پس با من لج نکن...پریسا عصبی خندید و گفت:جدی؟پس بچرخ تا بچرخیم...واسه ی بدست اوردن بهزاد از هیچ کاری دریغ نمیکنم...و خواست از ماشین پیاد شود که مانی دستش را گرفت و گفت:حالا کجا؟میرسونمت...پریسا دستش را از دست مانی بیرون کشید وعصبی تر از قبل جواب داد: لازم نکرده...باورم نمیشه که تو رو میشناسم مانی...اصلا باورم نمیشه...واز ماشین پیاده شد و در را محکم بست.به اطراف نگاهی انداخت کسی درخانه نبود،صدای ریزش آب از طبقه ی بالا می آمد.نفس عمیقی کشید

و به آشپزخانه رفت کمی اب خورد و روبه روی تابلوی نیمه کاره اش نشست.صدای زنگ موبایلی به گوشش خورد و گوشی سمیرا روی اُپن بود و صدای اهنگ و ویبره اش در هم آمیخته بود لحظه ای بعد صدای اهنگ قطع شد و صدای زنی پخش شد.سلام سمیرا جون...خوبی؟مژگان بهت زنگ زد؟قرارمون واسه ی فردا 10 صبح...خودم میام دنبالت...بهم آدرس و اس ام اس کن...ولی سمیرا خواهشا بیشتر فکر کن...حالا مهرداد یه اشتباهی کرده...یه فرصت دیگه بهش بده،شاید حرفی برای گفتن داشته باشه...سمیرا سقط کردن بچه ی سه ماهه خیلی سخته شاید تا اخر عمرت نتونی دیگه بچه دار بشی...و بعد از لحظه ای مکث گفت:سمیرا بهم زنگ بزن،منتظرم.مانی به اپن تکیه داده بود و فکر میکرد.گوشی سمیرا را برداشت و پیغام را پاک کرد و دوباره مشغول کارش شد.سمیرا از پله ها پایین امد و گفت:سلام مانی...مانی:سلام...عافیت...سمیرا:ممنون...و به آشپزخانه رفت و اول نگاهی به گوشی اش انداخت و زیر لب گفت:پس این دختره چرا زنگ نزد...مانی همانطور که قلم مو را با مهارت روی بوم میچرخاند حواسش به سمیرا هم بود.اهسته پرسید:منتظر تماس کسی هستین؟سمیرا سرش را به سوی او چرخاند و گفت:هان؟اره...تو جواب دادی؟مانی:به پیغام گوش دادم...سمیرا:ولی پیغامی نیست...مانی:پاکش کردم...سمیرا مضطرب نگاهش کرد و حرفی نزد.مانی:زندگی شما به من ربطی نداره...ولی تکلیف بچه تون مسلما بی ربط به مهرداد نیست...سمیرا سرش را پایین انداخت بغض گلویش را فشار میداد.مانی بدون آنکه به او نگاه کند گفت:فکر میکردم وقتی بهم میگین روی من حساب میکنین...باهام رو راست هم هستین...اما انگار...سمیرا آهسته گفت:مانی...من دیگه نمیخوام با مهرداد زندگی کنم...مانی: گفتم که زندگی شما دو نفر اصلا به من مربوط نیست...ولی به عنوان برادر مهرداد بمیرم هم اجازه نمیدم بلایی سر بچه اش بیاد.سمیرا پوزخندی زد و مانی در ادامه ی حرفش گفت: اگه فکر میکنین مهرداد هیچ راه برگشتی نداره،خوب وکیل میگیریم و میتونیم از راههای قانونی حضانت بچه رو به شما بسپاریم...ولی اینکه بخواین از بین ببرینش چون واستون مثل یه مگس مزاحم میمونه...باید خدمتتون عرض کنم محال ممکنه که بذارم آسیبی بهش برسه...میخواستین از اول بچه دار نشین،به میل خودش که پیداش نشده...بهتره همین الان هم لباس بپوشید بریم دکتر...و خودش به سمت حیاط رفت ولی باز برگشت وبا لحنی کاملا جدی گفت:به اون دوستتون هم زنگ بزنید و بگید که منصرف شدید.تو ماشین منتظرتونم.لبخندی روی لبهایش بود احساس آرامش میکرد خودش هم نمیدانست چرا ولی همینقدر که کسی به او توجه میکرد و به نوعی حامی اش بود حس خوبی داشت.لباس هایش را پوشید و از خانه خارج شد.پیروز کلافه دستی لابه لای موهایش برد و سرش را پایین انداخت احمد هنوز نیامده بود و مهرداد کنجکاو روبه رویش نشسته بود.فروغ هم در آشپزخانه مشغول جمع و جور کردن ظروف بود.ولی تمام حواسش در سالن میچرخید.مهدخت از اتاق مانی بیرون آمد وگفت:وای خدا کلافه شدم...پیروز نگاهش کرد و گفت:خوابید؟مهدخت:آره...روی مبل نشست و گفت:باید این پلی استیشن و خردش کنم...امیر سام آخر سر خودشو کور میکنه...حالا چیکارمون داری؟ برای سمیرا اتفاقی که نیفتاده؟پیروز:نه...مهرداد:حالا نمیشه زودتر بگی جریان چیه؟پیروز:صبر کنین تا احمد آقا بیاد بعد...فروغ سینی چای را مقابلش گرفت و گفت:احمد الان میرسه...اتفاق بدی افتاده؟پیروز :نه مامان شاید اصلا بد هم نباشه...یعنی نمیدونم...مهدخت:وای خدا دق مرگمون کردی...بگو دیگه...و همان لحظه صدای زنگ در بلند شد و مهرداد به سمت حیاط رفت.احمد پس از آنکه دست و رویش را شست روبه روی پیروز نشست و گفت:ما همه سراپا گوشیم...پیروز:هیچ متوجه نشدین مانی تو این چد وقته شبها رو کجا میره؟احمد:خوب میره آژانس...چطور؟پیروز: نزدیک یک هفته است که مرخصی گرفته...هر چهار نفر بهت زده نگاهش میکردند.پیروز ادامه داد:هیچ خبری هم به کلانتری نداده...یعنی امروز صبح که رفته بودم اونجا ببینم چه

خبره چه خبر نیست...وقتی گفتم ما یک هفته قبل مشخصات این خانم و داده بودیم و ایشون گمشدن ولی هیچ خبری نشده...گفتن که اصلا کسی مراجعه نکرده وچیزی در این باره به ما گزارش نشده...اولش گفتم خوب شاید رفته یه کلانتری دیگه نزدیک دانشگاهی جایی دیگه...ولی همون مرده بهم گفت که تو مواردی که مربوط به گم شدن افراده بیسیم میزنن و کل ادارات و پاسگاه ها و گشت ها رو مطلع میکنن...احمد متفکرانه نگاهش کرد و گفت: چرا مانی خبری نداده...پیروز:چون احتیاجی نبوده...مهرداد متعجب و کمی نگران پرسید :چرا؟پیروز با من و من گفت:چون مانی میدونه سمیرا خانم کجاست؟همه همزمان با هم گفتن:چی؟پیروز:تعقیبش کردم...امروز دیدم بعد از اینکه از آموزشگاه زبان اومد بیرون رفت سوپر و کلی خرت و پرت خرید و بعدش هم از شهر خارج شد سمت لواسون....مهرداد:لواسون؟!پیروز:سمیرا خانم توی یه ویلا تو لواسونه...فروغ:تو مطمئنی؟پیروز:خودم دیدم که سمیرا خانم در پارکینگ و برای مانی باز کرد تا ماشینش و ببره داخل...مهرداد از جایش برخاست تمام صورتش سرخ و منقبض شده بود و نبض شقیقه اش میزد و رگهای گردنش بیرون زده بود.با صدایی که از خشم میلرزید گفت:میکشمش...مهدخت مردد پرسید:تو مطمئنی؟پیروز سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد.احمد:ادرس اونجا رو که بلدی؟پیروز:بله...مهرداد:پس چرا معطلی بریم ...و با هم به سمت ماشین پیروز حرکت کردند.

تینا رو به رویم نشسته بود و عجیب ساکت بود.سینی شربت را مقابلش گرفتم و گفتم:خوبی؟اهی کشید و گفت:خواهرت برگشت....-خیلی وقته...تینا:دوست داشتم ببینمش...راستی مامانت اینا کجان؟-با پدرم رفتن مهمونی تا شب برنمیگردن...خوب شد اومدی وگرنه می پوسیدم از تنهایی...تینا انگار نشنید،چون چیزی نگفت.کمی نگاهش کردم و گفتم:امروز یه جورایی هستی...تینا روی تختم دراز کشید و دستهایش را زیر سرش قلاب کرد و نفس عمیق پر صدایی کشید و به سقف خیره شد.همچنان نگاهش میکردم...صورت بیضی و سفیدی داشت.با چشمهایی که نه درشت بود نه ریز...بینی قلمی و گونه های برجسته و لبهای نازک و کوچکی داشت.نه خیلی زیبا نه زشت.چهره اش معمولی بود اما خوب به خودش میرسید.در حال تماشای موهای مش کرده اش بودم که ناگهانی گفت:پویا رسما ازم خواستگاری کرده...یه لحظه بهتم زد...اما کمی بعد که از شوک بیرون آمدم لبخندی زدم وبا ذوق عجیب و غریبی گفتم:وای اینکه عالیه...دیوونه تو که منتظر همین روز بودی...تینا:نمیدونم چیکار کنم؟-خوب پدر مادرت چی میگن؟تینا پوزخندی زد و گفت:مشکل من همونان...-منظورت چیه؟تینا مستقیم توی چشمهام نگاه کرد و گفت:پدر و مادر من پنج ساله از هم طلاق گرفتن...فقط نگاهش کردم...در این دوسالی که میشناختمش هیچ وقت حرفی راجع به این موضوع با من نزده بود.همیشه وقتی به خانه شان میرفتم...مادرش آنجا بود و تینا به من میگفت پدرش سر کار است.میدانستم یک برادر دارد که در لندن تحصیل میکند و سالی یک بار به ایران می آید.اما از این حرفش آنقدر حیرت کرده بودم که دهانم خشک شده بود.هنوز منتظر نگاهم میکرد...و من واقعا نمیدونستم چه واکنشی باید داشته باشم...نفس عمیقی کشیدم و خم شدم لیوان شربتم و برداشتم و یک نفس سر کشیدم...هنوزم داشت منو نگاه میکرد.دست به سینه نشستم و زل زدم تو چشمهاش و گفتم:چیه آدم ندیدی؟تینا نفس عمیقی کشید که انگار از شر یه بار سنگین روی دوشش راحت شده باشه ،یه حرف که روی دلش سنگینی میکرد و لابد روش نمیشد به من بگه...لبخندی زدم و گفتم:خوب من بازم نفهمیدم مشکل کجاست؟تینا به سقف خیره شد و گفت:به پویا نگفتم...بازم منظورشو نفهمیدم و گفتم:خوب بهش بگو...این که مشکلی نیست...تینا با بغض گفت:برم چی بگم؟بگم بچه ی طلاقم...بگم پنج سال پیش پدرم رفته دنبال یه دختر جوون بیست و دو ساله که همسن و سال پسرشه و جای دخترش میمونه...بگم یه خواهر دو ساله دارم...بگم مادرم پنج ساله داره خرج من و برادرم و تک و تنها در

میاره...بگم...و هق هقش اجازه نداد جمله ی دیگری به زبان بیاورد.ساعدش روی پیشانی اش بود و چشمهایش را بسته بود و از زیر پلکهایش اشک می جوشید.باور نمیکردم تینایی که همیشه میخندید حالا گریه کند.اصلا دلم نمیخواست اینطوری ببینمش...آرام به سمتش رفتم و روی تخت نشستم ودستش را گرفتم و گفتم:میخوای گریه کنی رخت خواب منو به گند نکش...چشمهاشو باز کرد و خیره شد به من...منم کاملا جدی نگاهش کردم و گفتم:ملافه ام دماقی شد...و چند لحظه بعد هر دو پقی زدیم زیر خنده...روی تخت نیم خیز شد و به دیوار تکیه کرد و باز هم ساکت شد.-حالا چرا دو دقیقه یه بار لال مونی میگیری...تینا پوفی کشید و گفت:اگه پویا بفهمه و ولم کنه چی...-بهتر...تینا تند نگاهم کرد و من دوباره گفتم:چیه؟خوب راست میگم دیگه...قضیه ی پدر و مادر تو هیچ ربطی به خودت و شخصیتت نداره...اگرم پویا واقعا دوستت داشته باشه مطمئن باش تنهات نمیذاره...تینا:خودش تنهام نذاره خانوادش چی...وای هستی اگه مادرشو میدیدی...از اژدها بدتر بود...سپس دهانش را کج کرد وچند بار سرش را به این سمت و آن سمت تکان داد و با ادایی بامزه گفت:پسر من خیلی حساسه...پسر من لای پر قو بزرگ شده...پسر من اله...خانواده ی ما به رسوم سنتی خیلی پایبنده...ما از خانواده های قدیم تهرانی هستیم...تو خانواده ی ما همیشه ازدواج های فامیلی مرسوم بوده....ولی این بار بنا به خواهش پسرم...خدمت رسیدیم...خانواده ی ما عادت به تجملات نداره...خانواده ی ماجیمبله...نکبتها...مرده بودم از خنده...تینا یک ریز فحش میداد و ادای مادر پویا را در می آورد ومن ریسه میرفتم.وقتی حرفهای تینا و خنده های من تمام شد...دوباره نفس عمیقی کشید و گفت:حالا تو بگو من با این خانواده و این عقاید چه جوری بیام بگم که ننه بابام از هم جدا شدن...کمی جدی شدم و گفتم:بابا ول کن این پویا رو...ازون بچه ننه هاست...پس فردا چه جوری میتونی با مادرش سر کنی...تینا نگاهم کرد و گفت:پویا رو نمیتونم بیخیال بشم...بحث و عوض کردم و گفتم:باباش چی؟اون چی میگفت...تینا:الهی بمیرم باباش بگو یه کلمه حرف زد...نزد...ساکت... آروم...مظلوم....نمیدونی هستی چه مرد با شخصیتی بود...من موندم چه جوری اومده با اون دایناسور عروسی کرده...سوالی به ذهنم رسیده بود که روی پرسیدن از تینا رو نداشتم.بعد از اینکه جز به جز مراسم خواستگاری رو برام تعریف کرد.از سکوت من متعجب پرسید:چته؟نگاهش کردم و گفتم:یه سوال بپرسم؟تینا روی آرنجش خم شد و سرش را به کف دستش تکیه داد و مستقیم به من نگاه کرد و گفت:چی؟-ناراحت نمیشی؟تینا خندید و گفت:نه...بپرس...با من من گفتم:باباتم تو مراسم بود؟تینا خندید و گفت:اره خوب...میخوای نباشه؟خندیدم و گفتم:خوب فکر کردم...حرفم و خوردم و گفتم:اصلا هیچی...و باز ساکت شدم و با انگشتهایم بازی میکردم...تینا:الان میترکی...-چرا؟تینا:یا از فضولی یا از حرفی که میخوای بزنی...و نمیزنی...خندیدم و گفتم:باریک...درست حدس زدی...تینا منتظر گفت:خوب؟!با تته پته گفتم:میخواستم بپرسم ...بپرسم که...چی شد که مادرو پدرت از هم جدا شدن؟البته...چیزه...اگه نمیخوای نگوها...من همینجوری پرسیدم...محضِ ...تینا پرید وسط حرفم و گفت: فضولی؟آره؟خندیدم و چیزی نگفتم...همونطور که نگاهم میکرد گفت:اگه بخوام بگم باید از اولش بگم...-با اشتیاق گوش میکنم...تینا:بیست و پنج سال پیش مامان و بابام از طریق یه آشنای دور به هم معرفی میشن و از هم خوششون میاد ، نمیاد... با هم ازدواج میکنن...مادرم دبیر بود و پدرم هم مهندس...همه میگفتن چه زوج خوبی...چه زندگی مرفهی...چه قدر شما بهم میاین و از این دری وری ها...ولی نه بابام راضی بود نه مامانم...یعنی همدیگر و دوست نداشتن ...میدونی تو خانواده ی مامانم رسم نامزدی و این جور چیزها باب نبود...به خاطر همین مامانم نشناخته نشست سر سفره ی عقد...البته پولداری خانواده ی بابام و اسم و رسمشون هم مزید بر علت بود که در عرض یه ماه مراسم عروسیشون برگزار بشه و برن سر خونه زندگیشون...همون سال اول تصمیم میگرن از هم

جدا بشن...اما دخالت خانواده ها نمیذاره و همه اصرار میکنن اگه بچه دار بشین زندگیتون از این رو به اون رو میشه و به هم علاقه مند میشین و خلاصه یه مشت حرف مفت...آخه واقعا بچه دار شدن باعث میشه دو نفر بهم نزدیک بشن؟کی همچین حرفی زده؟خلاصه هیچی دیگه من و نیما رو پرتاب کردن تو این دنیا...ما رو بدبخت کردن ولی بازم زندگیشون درست نشد که نشد...هیچ... تازه بدترم شد...از وقتی یادمه همش در حال جدال بودن و دعوا و مبارزه...این کشمکش ها نوزده سال طول کشید...تا اینکه شیش سال پیش بابام تصمیم گرفت یه شرکت خصوصی و دایر کنه،من اون موقع چهارده سالم بود...به قول خودش بشه آقای خودشو و نوکر خودش...شرکت و راه انداخت و کارشم گرفت و چند تا کارمند هم استخدام کرد...یکیشون یه دختر جوون بود به اسم شهناز رجبی...منشی مخصوص پدرم بود...تینا ساکت شد.ومستقیم زل زد به من که منتظر شنیدن ادامه ی ماجرا بود.تینا:دیگه تابلوه چی میشه دیگه؟نیست؟-یعنی... یعنی...بابات و منشیش؟تینا:آره...دختره مطلقه بود...حالا هم که خوش و خرم شش ساله که با هم زندگی میکنن...یه دختر دو ساله هم دارن...اسمش شیواست. خدایی خیلی خوشکله...به من میگه ابجی... و زهرخندی زد و ساکت شد.نفس عمیقی کشیدم و گفتم:چطور یه نفر میتونه خونه اش و روی خرابه های خونه ی یکی دیگه بسازه...تینا:اونجوری ها هم نیست...یعنی چی؟- تینا:اون موقع ها بابام خیلی اخلاقش عوض شده بود...دیگه سفت و سخت چسبیده بود به اینکه از مامانم جدا بشه...توی این همه سالم اگه با هم موندن به خاطر من و داداشم بود...یعنی همیشه منتش سر ما بود که ما بخاطر شماها داریم همدیگرو تحمل میکنیم از این مذخرفات...تو همون موقع ها شهناز اومد خونمون و همه چیز و واسه ی مامانم تعریف کرد و گفت:که ما یک ساله که با هم آشنا شدیم و منتظریم شما رضایت بدین به طلاق که ما هم عقد کنیم...یه جورایی اومد مامانم و راضی کرد که موفقم شد ودیگه مامانم خودشو میکشه کنار و خیلی مسالمت آمیز از هم جدا میشن...-به همین راحتی...مامانت زندگیشو دو دستی تقدیم اون زنه کرد؟تینا:دلت خوشه ها هستی...خوب چیکار کنه...چادر به کمرش می بست و با شهناز گیس و گیس کشی راه میانداخت سر نگه داشتن بابام...بابام مگه تحفه است...و با صدای بلند خندید...لبخند تلخی زدم و گفتم:مامانت بعد از طلاق چیکار کرد...تینا:زندگی...چیکار میخواستی بکنه...الان خوش و دلشاد بدون آقای بالاسر داره کیف دنیا رو میکنه...-تو میری خونه ی شهناز...تینا:آره...ماهی یکی دو بار...خودش دعوتم میکنه...-مامانت ناراحت نمیشه؟تینا:به روی خودش نمیاره...خوب منم که نمیتونم نرم...هرچی باشه اونجا خونه ی پدرمه...-مامانت خرج تو و داداشت و چه جوری در میاره؟تینا:خوب کار میکنه دیگه...مدیر یه دبیرستانه...بهت گفته بودم که...داداشمم خودش خرج خودشو در میاره...-ببخشیدا ولی بابات خیلی بی غیرته....تینا:تقصیر شهنازه...وگرنه اوایل یه کم به حساب من و نیما پول واریز میکرد...اما نمیدونم این مار خوش خط و خال چی تو گوشش خوند که پرونده ی همون یه قرون و دوزارم بسته شد...-بابات از زندگی جدیدش راضیه...تینا:نمیدونم...بیشتر نگرانه...- چرا؟تینا:میترسه شهناز از دستش بره...خوب اون یه دختر جوونه که هنوز سی سالشم نشده...بابای من چی؟اصلا به خاطر رضایت شهناز همه کار میکنه...-چه جوری یه زن جوون حاضر میشه با یکی همسن پدرش عروسی کنه...تینا:بخاطر پول عزیزم...بخاطر پول...تو بدونی این شهناز چه جونوریه...عین مار چمبره زده رو پولای بابای بدبخت من...نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم....تینا:حالا اگه بازجوییتون تموم شد...تو نمیخوای به من شام بدی...مردم بس که فک زدم و قصه تعریف کردم...لبخندی زدم و گفتم:خیلی خوب بابا...کشتی منو...الان زنگ میزنم و سفارش میدم...خوبه؟پیتزا میخوری؟تینا خندید و گفت:ای ول دمت گرم...بعد از اینکه غذاها را سفارش دادم کنار تینا نشستم و او در یک حرکت غیر منتظره منو بغل کرد و گفت:مرسی هستی...-تینا یهو رم

میکنیا...چته؟تشکر واسه چی؟تینا:فکر میکردم اگه بفهمی پدر و مادرم ازهم جدا شدن رفاقتت و با من بهم میزنی...محکم به پشتش زدم و گفتم:بس که اوشکولی...یه جو عقل تو کلت نیست...من همچین آدمیم؟تینا خندید و گفت:موضوع اینه که تو اصلا آدم نیستی عزیزم...و با صدای بلند خندید و منم به همراهش با صدای بلند خندیدم.***آب دهانش را قورت داد و گفت:سلام...مهرداد بدون آنکه جوابش را بدهد یقه اش را محکم گرفت و او را به داخل هول داد.سمیرا جیغی کشید و گفت:مانی...مهرداد نگاهی به سرتاپایش انداخت و گفت:به به...ببین کی اینجاست؟سمیرا سرش را پایین انداخت و رو به احمد و فروغ سلام کرد.برای چند لحظه همه ساکت بودند.مانی یقه اش را مرتب کرد و روی یکی از پله ها نشست.سمیرا سینی چای را به همه به جز مهرداد تعارف کرد.مهرداد عصبی تر رو به مانی گفت:آدم دیگه ای پیدا نکردی ؟حتما باید با زن داداشت بریزی رو هم؟شرم نکردی؟مانی سرخ شد سرش را بالا گرفت و به مهرداد خیره شد.احمد:چرا به کلانتری خبر ندادی؟فروغ رو به سمیرا با نگاهی مشکوک و لحنی شماتت بار گفت:دلمون هزار راه رفت...اون وقت تو اینجا با مانی...و سری تکان داد و با خشم به مانی خیره شد.مهدخت:میدونی چند تا بیمارستان و دنبالت گشتیم...تا پزشک قانونی هم پیش رفتیم...وای سمیرا...مانی با صدای گرفته ای گفت:پنج دقیقه دیرتر رسیده بودم همونجا باید پیداش میکردین...مهرداد:تو یکی دهنت و ببند تا فکت و نیاوردم پایین...احمد با تحکم گفت:مهرداد...مهرداد رو به مانی داد زد و گفت:به چه حقی زن من و آوردی تو این خراب شده؟به چه حقی یک هفته ی تمام لام تا کام حرف نزدی و نگفتی زن من کجاست و داره چیکار میکنه...هان؟بی شرف بی همه چیز...به چه حقی به منی که شوهرشم دروغ گفتی پست فطرت...و به سمتش هجوم برد که پیروز مانعش شد.سمیرا مقابلش ایستاد و داد زد:چته؟افسار پاره کردی؟توی حق نشناس داری دم از حق میزنی...وای نگو خندم میگیره...تو شوهرمنی؟تو اصلا آدمی؟تو اگه مرد بودی به من و زندگیت خیانت نمیکردی...این همه مدت دروغ نمیگفتی...فکر کردی من خرم...هیچی حالیم نیست...فکر کردی سر از ریز و درشت کارات در نمیارم...توی لعنتی زندگی من و نابود کردی...تازه دست پیش گرفتی که پس نیفتی...صداتو میبری بالا...مانی در حق من برادری کرده...لطف کرده که منو اورده اینجا نذاشته تو سیاهی زمستون تو خیابون سر کنم... اینه جواب خوبی هاش...اینه جواب محبت هاش...خوبه والله...کاش یه کم خجالت میکشیدی...مهرداد که دستهایش را مشت کرده بود و خون خونش را میخورد در همان حال داد زد:آره...بایدم داد بزنی...برادری...ها ها ها...توی لعنتی اینو نگی چی بگی...چی داری که بگی... واسه من زبون در اوردی... با یه پسر غریبه زیر یه سقف...توی یه ویلای دورافتاده تو لواسون...اونی که باید خجالت بکشه تویی نه من...اونی که باید حیا کنه تویی...هیچ فکر نمیکردم اینقدر کثافت و عوضی باشی...که با برادر خودم یک هفته رو سر کنی...لااقل میرفتی با یکی هم سن و سال خودت...به من و خودت رحم نکردی به درک دلت واسه ی مانی که هفت سال ازت کوچیکتره نسوخت...خوبه این همه بهت محبت کرده بود...هرچند اینم یه تجربه ایه واسه خودش...خوشتیپ...کم سن و سال...پوزخندی زد و ادامه داد:حالا میفهمم یک هفته ی تمام مانی شب و کجا میگذرونده...حالا میفهمم چرا به کلانتری خبر نداده...حالا میفهمم ...کنار زن من...حرفش را خورد و رو به مانی گفت:خوب چطور بود برادر نازنینم؟رو به جمع گفت:کم پیش میاد یه نفر تجربه شب نشینی با دو تا برادر و داشته باشه...چشمهایش را ریز کرد و همانطور که چهره اش سرخ شده بود و رگهای گردنش متورم بود گفت:بهت خوش گذشت سمیرا؟و باز رو به مانی گفت:به تو چی مانی؟خوب بود؟با یه زنی که تا دیروز زن داداش صداش میکردی...آخ آخ آخ...تو رستوران یادته چه شیر شده بودی واسه من زن داداش زن داداش میکردی...حالا با زن منی که برادرتم ریختی رو هم...خیلی مردی به خدا...دمت گرم...این بود جواب تمام

خوبی های من؟این بود معنی برادری؟این بود حرمت هم خونی؟این بود معرفتت...آره لعنتی...و باز به سمیرا گفت:حالا فقط مانی بوده یا کسای دیگه هم بودن؟باز خندید و گفت:تو این 4ساله اصلا نشناخته بودمت...باورم نمیشه اینقدر هرزه و...نفس عمیقی کشید و گفت:تو که غریبه بودی...برادر خودم و بگو...برادر کوچیکه ی خودم که هممون فکر میکردیم تو نجابت و پاکی رو دست نداره...هم خون خودم...همیشه فکر میکردم مامان چرا به تو کم محلی میکنه...نگو ذاتت و شناخته...میدونه پسرش چه ادم لاشخوریه...کاش همون موقع که آرزوی مرگت و داشت مرده بودی...کاش...و سوزشی و روی صورتش حس کرد.مانی گفت:سمیرا...همه در سکوت نگاه میکردند.سمیرا دستش را پایین آورد وبه جوی خونی که گوشه ی لب مهرداد مسیر چانه اش را پیش میگرفت نگاه کرد.با صدایی که از بغض دورگه شده بود گفت:هرچی میخوای بگی به من بگو...بهت اجازه نمیدم به مانی حرفی بزنی...مهرداد دستی به صورتش کشید و نگاهی به خون کف دستش انداخت.از جیبش دستمالی بیرون کشید و لب و دستش را پاک کرد.خندید و گفت:چه ندار شدین با هم...سمیرا ...مانی...خوبه چه پشت همم در میان... رو به مانی گفت:کیشمیش دم داره بچه....سمیرا هفت سال ازت بزرگتره...بعد از لحظه ای مکث گفت:ولی مانی حیف شد...یعنی خودت خودتو حیف کردی...حالا چرا پس مونده ی این و اون نشخوار میکنی...بابا تو که به این خوشتیپی...خوشگلی...به قول خودت خوش چهره و جذاب...چرا با یه زنی که ازت بزرگتره...چرا...سمیرا حس کرد آب سردی روی تمام بدنش خالی کردند این مهرداد بود...همان مهردادی که میشناخت...هجوم خون را به صورتش حس میکرد...سری تکان داد و میان کلامش آمد و گفت:مهرداد...مهرداد...بس کن...میفهمی چی داری میگی؟مهرداد عصبی تر داد زد:ببند پوزتو... یک هفته است معلوم نیست سرت به کدوم آخور گرمه...نه زنگی نه عرض اندامی...تازه من نمیفهمم چی دارم میگم؟همه چیز معلومه...عین روز روشنه که اینجا چه خبر بوده...برادرم و همسرم...یک هفته است معلوم نیست دارین چه غلطی میکنین... کجایین...تازه من نمیفهمم...تازه من...سمیرا باز میان حرفش پرید و گفت:ما کجاییم؟تو کجایی؟تو توی این همه مدت کجا بودی؟کجا بودی که یه شب تا صبح و تو قبرستون سر کردم...کجا بودی وقتی که صدای پارس سگهای ولگرد و هار اومد و من ... زنت...تو اون قبرستون تک و تنها بود...کجا بودی وقتی میخواستم خودم و از شر این زندگی پر از دروغی که تو واسم ساختی خلاص کنم...کجا بودی وقتی از صدای یه بچه گربه و تنهایی و شب تا حد مرگ ترسیدم...کجا بودی وقتی میخواستم این بچه رو از بین ببرم...تو این همه مدت کجا بودی؟سپس با لحنی پر کنایه و طعنه گفت:همسر کجا بودی؟شوهر کجا بودی؟مرد زندگی کجا بودی؟....تو نبودی...ولی برادرت بود...برادرت بود که به عقلش رسید من بی کس و کار که جایی و به جز خاک پدر و مادرم ندارم...مانی بود که سگهای ولگرد رو فراری داد...مانی بود که دستهاش حلقه شد دور بازوهای منو و از مرگ نجاتم داد...مانی بود که شب و برای اینکه نترسم...نلرزم...کنارم موند وکلید اتاق گذاشت کف دستم و گفت:ما غریبه ایم...مانی بود که گفت:نمیذارم بلایی سر بچه ی برادرم بیاری...مانی بود که به من جا داد...پول داد...غذا داد...از شب و روز و کار و زندگیش زد واسه اینکه در خدمت زن داداشش و بچه ی برادرش باشه بخاطر کی؟بخاطر برادرش،بخاطر رابطه ی خونی،به حرمت تو...اینه مزدش...اینه مزد برادریش...محبتش...و روی زمین نشست و دستهایش را روی صورتش گرفت و هق هق بلندی سر داد.مهدخت به کنارش رفت و شانه هایش را می مالید.دستهایش را کنار زد و گفت:آره ازش بزرگترم...از روز اول که بهش گفتم بهم نگه زن داداش سمیرا خانم صدام کرد گفت که من و مثل برادر خودت بدون...تمام اینکارارو برای کی کرد؟برای من که غریبه بودم....یا برای تو....برای برادری...برادری که تو هیچ بویی ازش نبردی....برات متاسفم مهرداد....مانی بخاطر تو...اون وقت ....و باز

هم صدای هق هقش بود.مهرداد که کمی آرام تر شده بود با صدایی گرفته گفت:انتظار داری باور کنم؟سمیرا:انتظار؟! نه...اصلا...یعنی چهار ساله که از تو هیچ انتظاری ندارم جز یه خواهش یه تمنا...ولی تو...دیگه برام مهم نیست...تو خوش باش و پرستو...چیکار به من و بچه ام داری...اگه من سرم گرم بوده تو هم جای بدی نبودی...تو بودی و معشوقه ی سابقت پرستو...سمیرا دستهایش را جلوی صورتش گرفت و با ناله ای که فقط خودش قادر به شنیدنش بود زمزمه کرد :زندگیم و نابود کردی...همه چی و از بین بردی...همه چی و خراب کردی...همه چی و...پرستو...پرستو...اون آتیش زد به زندگی من...اون اومد همه چیزو از بین برد...وای پرستو مهرداد و ازم گرفتی...زندگیم و ازم گرفتی...خدایا...این حق من نبود...کجایی بابا کجایی ببینی دخترت به چه روزی افتاده...کجایی مامان...کجایی ضجه های منو ساکت کنی...نه...خوبه که نیستین...خوبه که نیستین خیانت داماد پاک و صادقتونو ببینین...خوبه که نیستین...مهدخت سرش را به سینه اش گرفت و سعی داشت آرامش کند.مهرداد به ستونی تکیه داده بود اشکهایش را با پشت دست پاک کرد و با لحن آرامی گفت: تو زود قضاوت کردی...من فقط خواستم به پرستو کمک کنم...هیچی بین من و اون نبوده...و نیست...سمیرا سرش را از آغوش مهدخت بیرون کشید و گفت:من زود قضاوت کردم...کی از قضاوت حرف میزنه....مهرداد میان حرفش امد و گفت: تو چرا گذاشتی رفتی چرا نذاشتی برات توضیح بدم...سمیرا:توضیح بدی؟چه توضیحی؟ مگه توضیحی هم داری...مهرداد:باور کن هیچی بین من و پرستو نبوده...سمیرا:باور کنم؟چیو باور کنم؟حرفهای بی سر و ته تو رو...حرفهات و باور کنم یا چیزایی که خودم دیدم...حرفهات و باور کنم یا ساعت دوازده شب از پله های هتل شنگول پایین میومدی و...یا روزهایی که به من میگفتی بیمارستانی و نبودی...مگه تو گذاشتی که باوری برای من بمونه؟همه چی تموم شده...فقط منتظرم بچه ام به دنیا بیاد تا ازت طلاق بگیرم...میرم پی زندگیم پشت سرم هم نگاه نمیکنم...تو برای من مردی...تموم شدی مهرداد...تو این مدت خوب خوش گذروندی...از این به بعد هم بگذرون دیگه منم نیستم که بخوای براش توضیح بدی...ازش بخوای باور کنه...مهرداد:من خیلی وقته که هیچ خبری ازش ندارم...سمیرا...به خدا راست میگم... این یک هفته نه دیدمش نه باهاش حرف زدم...اصلا نمیدونم کجاست و چیکار میکنه...سمیرا خواست چیزی بگوید که مانی گفت:راست میگه...سمیرا نگاهش کرد.مانی:منم تو فرودگاه بودم وقتی که رفت...من و پریسا...به طبقه ی بالا رفت وقتی برمی گشت کتش دستش بود.از جیبش یک پاکت بیرون آورد و به دست سمیرا داد و گفت:اینم داد بدم به شما...سمیرا بهت زده به پاکت نگاه کرد و دستش را دراز کرد و پاکت را گرفت و باز کرد.به نام خداسمیرای عزیز،سلام:نمیدونم از چی و از کجا شروع کنم.فقط بدون که مهرداد با تو خیلی خوشبخت و راضیه،چیزی که من خودم از دست دادمش.عکست رو دیدم...مهربون و پاک...همان چیزی که مهرداد همیشه به دنبالش بود.مطمئنم اگر می ماندم و زندگیم را در ایران با مهرداد شروع میکردم هیچ وقت نمیتوانستم مثل تو او را خوشبخت کنم...مانی به من گفت که تواز ماجرا خبر دار شدی. متاسفم...واقعا متاسفم...به خاطر اشتباه یک نفر دیگه زندگیت را خراب نکن. مهرداد سهم توست...سهمی که من از روز اول خودم ازش صرف نظر کردم و واگذارش کردم به تو... و شاید درست نبود بعد از پنج سال ادعایش را داشته باشم و بخواهم آن را از تو پس بگیرم...مهردادخیلی وقت است من را از یاد برده،کوچ این پرستو از اول اشتباه بود،درست مثل بازگشتش...اشتباهی که من کردم تو تکرارش نکن.به خوشبختی ات ادامه بده و به دوست داشتن مهرداد...و فرزندت،که امیدوارم همیشه سالم باشد.برایتان آرزوی خوشبختی میکنم.آرزویی که سالهاست به شما بدهکارم!پرستو...سمیرا نامه را خواند.نگاهش را به مانی دوخت.چقدر چهره اش غم زده و مغموم بود.مهرداد با لحنی ملتمسانه گفت:برمیگردی به...به خونه ی خودت؟سمیرا پوزخندی زد وبه

چشمان مهرداد خیره شد و گفت:بعد از این همه تحقیر و توهین...به من میگی زود قضاوت کردم و اون وقت خودت...واقعا چه انتظاری از من داری؟مهرداد:خواهش میکنم سمیرا...سمیرا سری تکان داد وبا فریاد گفت:چه خواهشی؟خیلی بی چشم و رویی مهرداد...خیلی...مهرداد وسط حرفش پرید و گفت:باید به من حق بدی...هرکسی جای من بود همین فکرها رو میکرد...سمیرا:اره...هرکسی که زن خودشو برادرخودشو نشناسه همین فکرها رو میکنه...مهرداد با لحن شرمساری گفت:معذرت میخوام...واقعا ازت معذرت میخوام...سمیرا:یعنی هر غلطی که دلت خواست بکنی و هرچی خواستی بگی وآخرش با یه معذرت خواهی سر و تهش و هم بیاری...این شد زندگی...چه جوری روت میشه...چه جوری از من توقع داری ببخشمت...مهرداد:جبران میکنم سمیرا...سمیرا:جبران میکنی؟چیو جبران میکنی؟مهرداد یک گام به سمتش آمد و گفت:همه چیو... به خاطر هیچی زندگیمونو از هم پاش...سمیرا خواهش میکنم...زیر لب زمزمه کرد: هیچی...و باز هم پوزخندی زد و گفت:آره...از نظر تو هیچ اتفاقی نیفتاده...برای لحظه ای همه ساکت بودند.نگاهش به سمت مانی سر خورد و گفت:تو میگی چیکار کنم؟مانی حرفی نزد.سمیرا:مگه تو برادر من نیستی؟مانی باز هم حرفی نزد...سمیزا:اگه تو بگی برگرد...و سکوت کرد.مهدخت:یعنی چی؟معلومه که باید برگردی عزیزم...این چه حرفیه...مگه میشه به خاطر یه همچین چیز کوچیکی از هم جدا بشین...سمیرا جان خواهش میکنم عاقلانه تصمیم بگیر...مهرداد یه خریتی کرده یه هفته است داره چوبشو میخوره...نمیبینی چقدر لاغر شده...فروغ که تا آن هنگام ساکت بود گفت:سمیرا جان منم از طرف پسرم و خواهر زاده ام ازت معذرت میخوام...امیدوارم...سمیرا میان کلامش امد و رو به مانی گفت:تو برادر منی...تو بگو من چیکار کنم؟مانی سرش را بالا گرفت و به چشمان سمیرا نگاه کرد.مانی با صدایی گرفته ای گفت:اگه مهدخت بود میگفتم بخاطر امیرسام برگرده...کتش را پوشید کنار مهرداد ایستاد و بدون آنکه نگاهش کند گفت:پرستو گفت بهت بگم:خداحافظ پسرخاله...و از ویلا خارج شد و سواراتومبیلش شد و رفت.آه بلندی کشید چقدر دلش برای این خانه و هوایش تنگ شده بود.مهرداد لبخندی زد و گفت:خوش اومدی عزیزم...سمیرا نگاهی به اطراف انداخت و گفت:چقدر بهم ریخته است...مهرداد:خودم نوکرتم فردا همه چیز و واست جمع و جور میکنم...سمیرا بدون آنکه نگاهش کند با لحن خاصی گفت:فردا کشیک نداری؟مهرداد:طعنه میزی؟بی آنکه جوابش را بدهد وارد حمام شد.زیر دوش اب داغ ایستاده بود و چشمهایش را بسته بود.هنوز هم نمیدانست واقعا کار درستی کرده آیا واقعا مهرداد را بخشیده...واقعا باز هم میتوانست همان سمیرای سابق باشد...مهرداد لبه ی تخت نشست و از حرکاتش سعی داشت پی به درونش ببرد.سمیرا صورتش را کرم زد و از جایش برخاست و به سمت کمد رخت خوابها رفت ملافه و بالش و تشکی برداشت و به اتاق دیگری برد.اتاقی که عموما برای مهمان در نظر گرفته میشد.تشک را پهن کرد و ملافه را رویش کشید.مهرداد در چهار چوب در ایستاده بود و متعجب نگاهش میکرد.بعد از لحظه ای گفت:سمیرا...سمیرا بدون آنکه نگاهش کند گفت:هووووم؟مهرداد با لکنت گفت:داری چیکار میکنی؟سمیرا:میخوام بخوابم...مهرداد دستی به موهایش کشید و گفت:اینجا؟سمیرا:پس کجا؟مهرداد نفسش را پر صدا بیرون داد و گفت:بیا برگرد تو اتاق...این کارا چیه میکنی؟سمیرا مستقیم به چشمان پر از التماس مهرداد خیر شد و گفت:ببین مهرداد اگه میبینی برگشتم...فقط به خاطر بچمه...و مطمئن باش اگه...اگه...جای دیگه ای برای رفتن داشتم...اگه کس و کاری داشتم...شک نکن حتی یک لحظه هم اینجا نمیموندم...مهرداد با طعنه گفت:ویلای مانی بود که...سمیرا بی خیال و بدون انکه نگاهش کند،خونسرد گفت:اونجا برای دوستش پویا بود...وگرنه میموندم...مهرداد نفس عمیقی کشید و مهربان نگاهش کرد و گفت:فکر کردم منو بخشیدی...سمیرا لبخندی تمسخر آمیز زد و با نگاهی پر از سرزنش به او

خیره شد و گفت:بخشش؟!و باز مشغول مرتب کردن رخت خوابش شد،مهرداد حرفی نمیزد و چشم به حرکات آرام و خونسرد او دوخته بود.سمیرا سنگینی نگاهش را حس میکرد وقتی کارش تمام شد مقابلش ایستاد خیره به چشمان هم نگاه میکردند.دستش سرمای دستگیره ی در را حس کرد.مهرداد بی اراده یک گام به عقب رفت.سمیرا در را تا نیمه بست و فقط نیمی از چهره ی مهرداد مشخص بود هنوز هم به هم نگاه میکردند.سمیرا بغضش را فرو داد و در بسته شد و به آن تکیه داد.مهرداد پیشانی اش را به در چسباند نفس عمیقی کشید و گفت:شب به خیر...خوب بخوابی عزیزم.سمیرا شنید و اشکهایش جاری شد. با نهایت احتیاط دو تابلو را به دیوار تکیه داد و چشمکی به پویا زد و روی صندلی مخصوصش نشست.پویا گفت:قرار بود به اسم خودت باشه که...مانی خندید و گفت:دلم واست سوخت...پویا:چاکریم...مانی:ما بیشتر...و کلید ویلا را به دستش داد و به خاطرش کلی از او تشکر کرد.نفس عمیقی کشیدم و به تابلو هایی که بعضی هایشان رویش پوشیده بود و بعضی دیگر پشت به کلاس بود نگاه کردم.حوصله ی توضیح و نقد و پرحرفی های رحیمی را نداشتم.یک ماه از اون اتفاق گذشته و من دیگه به مقدم فکر نمیکنم...حتی دیگه به حماقت خودم هم فکر نمیکنم...در واقع کشش اینکه بخوام دوباره همه ی اون ماجراها رو نبش قبر کنم و ندارم.صدای رحیمی به گوشم خورد.-برزگر چرا اینقدر سیاه ؟سرم و بلند کردم منتظر جوابی از سمت من نبود وداشت موشکافانه تابلوی منو نگاه میکرد مثل همیشه به میزش تکیه داده بود و از بالای عینک مستطیلی شکلش تابلوی دانشجوهاش و ورانداز میکرد.سری تکون داد و گفت:نا امیدی توش بیداد میکنه...تابلو رو به پایین تخته تکیه داد و گفت:با این حال خیلی بااحساس و لطیفه....نسبت به اوایل سال که چشم چشم دو ابرو میکشیدی...بچه ها خندیدند و رحیمی گفت:امممم...باید بگم...خیلی خوبه پیشرفت کردی...باریک الله...حالم کمی بهتر شد،میدونستم رحیمی نمره ی کامل به کسی نمیده یعنی اگه پیکاسو هم براش کار میاورد یه ایرادی روش میذاشت.تابلوی بعدی برای پویا یه منظره و یه کلبه و یه رودخونه کشیده بود. اونم طبق معمول به تمام این ها دو تا قو و دو تا اسب هم اضافه کرده بود.رحیمی خندید و گفت:ان شا الله تو هم به جفتت میرسی...بچه ها خندیدند و پویا زیرزیرکی به تینا نگاه میکرد.تینا هم بیخیال نشسته بود.کارهای چد نفر از بچه های کلاس را هم نشان داد که چنگی به دل نمیزد.اکثرا همه تو منظره و کوه و درخت چرخ میزدند.حوصله ام سر رفته بود.آخرهای کلاس بود و من دم به دقیقه به ساعت نگاه میکردم.تابلوی آخر برای مانی بود.وقتی رحیمی کاغذ کاهی دورش وباز کرد...نگاهی گذرا به تابلو انداخت اما کمی بعد چهره اش دیدنی بود پر از تعجب و حیرت...عینکشو و دراورد باز خیره شد به تابلو و حتی پلک هم نمیزد.خطوط در هم رفته ازشدت بهت درصورتش حاکی از وقوع یک رخداد و حادثه ی عظیم میداد.لحظه ای بعد تابلو رو به سمت ما چرخوند و گفت:چی توی این میبینین؟بیشتر قابش چشمم و گرفت...معرق کاری های که به رنگ سرمه ای و سیاه بود. وقتی به تصویر نگاه کردم...چیز خاصی نداشت.آسمون شب و ماه و ستاره ها و دریا که مرزی بینشون نبود.یک منظره ی ساده،هرچند ترکیب رنگها خیلی ماهرانه بود.سفید و سیاه و سرمه ای و خاکستری...کل تابلو فقط سیاهی و شب بود اما آدم از تماشای این همه ظلمت سیر نمیشد.رحیمی:به موجهای دریا خیره بشین...و بعد از چند لحظه که کلاس غرق سکوت بود طنین صدای مانی جایگزین سکوت شد.همه ی هستی من آیه ی تاریکی استکه تو را تکرار کنانبه سحرگاه شکفتن ها و رستن های ابدی خواهد بردمن در این آیه تو را آه کشیدم آهمن در این آیه تو رابه درخت و آب و آتش پیوند زدم...باورم نمیشد لابه لای موجهای دریا همین شعر نوشته شده بود،شعر فروغ فرخزاد...دوباره دقیق شدم...خدای من فوق العاده بود....یک تصویر سه بعدی که در نظر اول هیچ مشخصه ای نداشت اما در عمقش یه شعر پنهان بود...شعر زندگی....رحیمی خندید و گفت:باید بگی به دریا

و شب و ستاره پیوند زدی...تو کارت حرف نداره...خوشم اومد...آفرین...ابتکار،خلاقیت ...هوش...بینظیره...کاش کمال الملک زنده بود و این همه استعداد و نبوغ رو میدید...در تمام این بیستو اندی سال تابلویی با این همه مهارت و شگفتی از دانشجوهام ندیده بودم....کارت محشره...و بعد از کلی تعریف و تمجید بالاخره نفهمیدم نمره ی کامل بهش تعلق گرفت یا نه...ساعت کلاس تموم شد...باید برمیگشتم خونه اماماشین نداشتم...قرار بود تینا منو برسونه ولی قبلش تو کتابخونه کار داشت...منم روی نیمکت نشستم و منتظر بودم که تینا بیاد.نیمکت زیر یه درخت پت و پهن بود که کلی گنجشک و کبوتر و کلاغ و روی خودش جا داده بود همیشه از اینکه زیر درخت بشینم بدم میومد و استرس میگرفتم که الان یکی رو من کار خرابی میکنه...تا اومدم بلند بشم...صدای رحیمی و شنیدم که داشت با مقدم حرف میزد.قیافه هاشونو نمیدیدم درست پشت درخت ایستاده بودند.رحیمی:از همون اولین جلسه که کارت و آوردی فهمیدم که ته دلت یه چیزی هست که همون باعث شده کارات اینقدر متفاوت و منحصر به فرد باشه...امروز شکم به اثبات رسید...مقدم:شک به چی استاد...رحیمی خندید و گفت:تو عاشقی...مقدم:من استاد؟!رحیمی:نه من...برو پسر...برو...من یک عمره دارم با هم سن و سالهای شما سر و کله میزنم...احساستونو از برم...چی فکر کردی....من از روی کارهاتون میفهمم که چطوری قلم به دست میگیرین و اون لحظه چی حسی دارین،میفهمم که تابلوی تکمیلی پویا فراهانی و تو درستش کردی و ایراد گیری کردی و اون فقط دو تا جفت بهش اضافه کرده....من از کاراتون میفهمم که ته دلتون چی میگذره و چه جور آدمی هستین...میفهمم که آرزوهاتون چیه و...حتی توی موضوعاتی که بهتون میدم احساستونو نمیتونید پنهان کنید...شماها جوونین...دلتون مثل آینه است به سفیدی بوم...پاک و بی آلایش...بعد از لحظه ای سکوت گفت:مانی تو دلی میکشی...حرفهات و احساست و....رنگها حس آدم ها رو لو میدن...بوم وقتی سفیده خوب سفیده...بی احساس و بی نشون اما همین که تو یه خط روش میکشی دیگه سفید نیست...دیگه بی احساس نیست...گویای منش توه...حس تو...و شاید عشق تو...و دیگه صدایی به جز قدم های تند یک نفر رو نشنیدم...نفس عمیقی کشیدم ،حوصله ی فکر کردن به حرفهای رحیمی و نداشتم...مقدم برای من تموم شده بود.دیگه چه فرقی داشت عاشق باشه یا نباشه...فقط بیچاره اون دختر که با یه دیو سیرت اشنا شده بود. به کتابخونه نگاه کردم تینا و پویا روی پله ها ایستاده بودند و داشتند جر و بحث میکردند.فقط یه امتحان دیگه باقی مونده بود.بدجوری سردم بود دستهام و جلوی دهنم گذاشتم و چند بار توش ها کردم ولی گرم نمیشد.انگار هیچ کدومشون قصد دل کندن از اون یکی و نداشت از جام بلند شدم و به سمت در رفتم یه تاکسی و بعد هم خونه...کسی خونه نبود... وای که چقدر خونه خوبه ،گرم و امن و اروم...روی تخت دراز کشیدم و رفتم زیر پتوی گرم و نرم و دوست داشتنی خودم و در صدم ثانیه خوابم برد.پیروز:خوب چه خبرا؟مهرداد:فعلا که هستیم...مهدخت:رابطتون خوبه؟مهرداد:زمان میخواد که مثل سابق بشه...پیروز:زمان حلال مشکلاته...بچتون که به دنیا بیاد همه چی درست میشه...مهرداد:به خاطر کمکهای این مدت واقعا ازت ممنونم پیروز...تو بهترین دوست منی....پیروز لبخندی زد و گفت:تشکرات شما قبلا به عمل اومده...خواهر تو انداختی به من...مرحمت فرمودین...دیگه کافیه...مهدخت خواست چیزی بگوید که مهرداد گفت:غلط کردی...تو از همون روز اول دانشگاه طرح رفاقت ریختی با من که خواهرم و بد بخت کنی...اعتراف میکنم بعد این همه سال رفاقت هنوز نشناختمت...پیروز خندید و گفت:بد کاری کردم گرفتمش نترشه...مهرداد:دیگه داری زیاده روی میکنی ها...حواست و جمع کن...فریده به سمت آشپزخانه رفت؛گوشی تلفن را به شانه اش چسباند و هر دو دستش را شست با دلخوری گفت:علیک سلام مانی خان...حالتون چطوره؟مانی:خوب خوب...دختر بد اخلاق من چطوره؟فریده به سالن بازگشت و روی مبلی نشست.به زحمت خنده اش را مهار کرد و

گفت:چطور شده یادی از ما کردی؟مانی:واسه امر خیر زنگ زدم... فریده خوشحال دکمه ی آیفون را زد و پریسا را دعوت به گوش دادن کرد.پریسا ساکت به مادرش نگاه میکرد ولی در دلش غوغایی بود اگر مانی میانه ی مادرش را و محمود خان را به هم میزد آن وقت تکلیف او و بهزاد چه میشد،اگر واقعا خودش دوباره پیش قدم شود محال است که مادرش بهزاد را انتخاب کند و به طور حتم خواهر زاده اش را ترجیح میدهد.این افکار مثل خوره به جانش افتاده بود و در سکوت به مادر ش نگاه میکرد.مانی:غرض از مزاحمت اینکه...ما در ایل و تبارمون یه پسری داریم که خیلی خاطر دخمر شما رو میخواد...این پسره بعد از کلی سر و کله زدن با خودش و دلش و مادر و پدرش...عقل و دینش و از دست داده و یه بیماری گرفته که گوشهاش شروع به رشد مضاعف کرده و هی داره دراز و درازتر میشه...خلاصه جونم واستون بگه این پسر قصه ی ما دیده که اینطوری نمیشه و باید بره با مادر دختره حرف بزنه تا دختره نپریده خواستگاری کنه و یه عرض اندامی نشون بده و بگه ما هم هستیم...پریسا در حال انجماد بود ،حس میکرد همین الان قلبش از سینه اش بیرون میزند.فریده که در تمام مدت میخندید گفت:خدا خفت نکنه بچه....این چه طرز خواستگاری کردنه؟مانی:دیگه همینه فریده جون میخوای بخواه نمیخوای نخواه...دخترت میترشه...دبه هم که گرون شده...سودم نمیکنی...فریده خندید و گفت:خیلی خوب...ولی این دفعه کوتاه نمیام باید با فروغ و احمد آقا رسما بیاین خواستگاری و بعد هم عقد و عروسی...مانی خندید و گفت:به روی چشم...حتما...خدمت میرسی...م...دهانش باز مانده بودلحظه ای ساکت شد .بهزاد مضطرب نگاهش میکرد و مانی با تعجب پرسید:چرا مامان و بابای من؟فریده:پس کی؟مانی:خاله فکر کنم اشتباه گرفتی...فریده اخمی کرد و گفت:یعنی چی؟مانی خندید و گفت:دوماد یکی دیگه است...پریسا آب دهانش را قورت داد،گیج شده بود.فریده:منظور؟مانی که صدای خشن فریده را از پای تلفن تشخیص داده بود آب دهانش را قورت داد و آهسته گفت:بهزاد...پریسا نفس عمیقی کشید و زیر لب از مانی تشکر میکرد.فریده مبهوت پرسید:کی؟مانی:بهزاد...فریده:پسر عموی خودت؟مانی:بله...فریده سکوت کرد.مانی:بهزاد خیلی پری و دوست داره...با من من گفت:پری هم همینطور...فریده آهی کشید و گفت:پس تو چی؟مانی:من خر کیم...فریده خندیدو پرسید: پس تو واسه پسرعموت زنگ زدی؟ مگه بزرگترش تویی ؟مانی:نه من بزرگترش نیستم...من فقط زنگ زدم به شما... که بگم من و پریسا حتی اگه به خواست شما و فروغ جون با هم ازدواج هم بکنیم نه تنها خوشبخت نمیشیم بلکه همش میپریم بهم و خلاصه جنگ اعصاب داریم چرا چون همدیگرو مثل دو تا دوست،دخترخاله و خواهر برادر قبول داریم و بینمون عشق وجود نداره...حالا پس فردا که یه بچه هم داریم از این دادگاه به اون دادگاه میریم که چی که طلاق بگیریم...حالا شما فکر کن راضی میشین دختر خودتون و خواهرزاده ی گلتون بدبخت بشن؟هان؟خدا وکیلی،این تن بمیره...من حرف نامربوط زدم؟این حرف رکیکیه؟فریده نفس عمیقی کشید و گفت:چی بگم والله...مانی:هیچی...من زنگ زدم موافقت شما رو واسه ی عموم اینا بگیرم...که سکوت علامت رضاست و شما موافقی و...به به مبارکه...دیگه باقی کارا دست خودتونه و عمو ی من...باشه فریده جون؟فریده :خوب میبری و میدوزی ها...مانی:بعله...تنتونم میکنم...خواستین تنگش میکنم...نه گشادش میکنم...یقه اش و چه مدلی برش بدم...دلبری...خشتی؟فریده خندید و گفت:کم چرت و پرت بگو...مانی:چشم...امری نیست...فریده:نه...فقط...مانی:فقط و اما و اینا رو بی خی...بسپارین دست سرنوشت و روزگار و تقدیر و توکلتون به خدا... خداحافظ فریده خوشگله...و فوری گوشی را گذاشت تا فرصت ابراز مخالفت را از او بگیرد..بهزاد بی صبرانه پرسید: چی شد؟مانی:وای خدا کف کردم...چی چی شد؟حل شد دیگه....بهزاد:جون من راست میگی؟مانی:بعله...شده کاری و به اقا مانی بسپارین و نتونه از پسش بربیاد؟ پاشو برو یه لیوان آب واسه من بیار...بهزاد محکم بوسیدش و به

سمت آشپزخانه دوید.فریده از خنده ریسه رفت و گفت:امان از این بچه...و نگاهی به گونه های رنگ گرفته ی پریسا انداخت وپشت چشمی نازک کرد و گفت:ایش...اینو نگاش کن...پریسا سرش را پایین انداخت وحرفی نزد.فریده آهی کشید و گفت:من فقط خوشبختی تو رو میخوام...پریسا حرفی نزد و در سکوت منتظر ادامه ی جمله ی مادرش بود.فریده با صدایی که خودش هم نشنید گفت:مبارکه...پریسا خندید و به سمت مادرش رفت و او را بوسید و سپس با عجله به اتاقش رفت.گوشی اش را برداشت و به مانی اس ام اس زد و گفت:اول ازت ممنونم...دوم چرا یه ماهه اذیتم کردی و گفتی که منو میخوای؟جواب بده منتظرم.مانی بلافاصله نوشت:اول سلام...دوم مگه تحفه ای؟و آرم خنده را پایان جمله اش گذاشت.پریسا نوشت:خواهش میکنم...بگو...بی شوخی....مانی:بهی ازم خواست یه کوچولو بسنجمت....پریسا خندید و نوشت:مرده شورتو ببرن...ولی تو رو خدا تفاهم و میبینی...مانی :چطور؟پریسا:اگه بهزاد پیشته بهش بگو اون دختره که خودشو دنیا معرفی کرده و چند روزه که وبالش شده رو من انداختم جلوش...منم حق دارم بسنجم...ندارم؟مانی خندید و رو به بهزاد گفت:بیا ببین این چی میگه...و بهزاد همان موقع به پریسا زنگ زد و هر دو از هم گله کردند ولی بعد از لحظه ای بهزاد با لبخندی عمیق و سرخوشی به سمت حیاط رفت و مانی را در سالن تنها گذاشت.نفس عمیقی کشید و بار دیگر جوابهایش را چک کرد.در خودکارش را گذاشت و کیفش را روی شانه اش انداخت و برگه را به مراقب تحویل داد و از سالن خارج شد.کش و قوسی به اندامش داد و خوشحال از تعطیلات میان ترم به سمت خیابان راه افتاد ماشینش را پشت دانشگاه پارک کرده بود با قدم هایی آرام و شمرده راه میرفت.میدانست که امروز تینا و پویا با هم قرار دارند در غیر این صورت این مسیر را تنها طی نمیکرد.از این که اتومبیلش را اینقدر دور پارک کرده بود بر خودش لعنت میفرستاد.هنوز کامل نرسیده بود که سوئیچش را درآورد و دزد گیر ماشین را زد.خواست سوار شود که اتومبیل مانی را که درست کنار ماشین خودش پارک بود را شناخت.بی توجه به آن سوار شد و ماشین را روشن کرد،اگر زمستان نبود حتما بلافاصله گازش را میگرفت و میرفت اما چه میکرد که باید کمی صبر میکرد تا موتور ماشین گرم شود.خودش هم نمیدانست چرا از گوشه ی چشم به داخل 206مانی نگاه میکند،و وقتی او را دید که سرش را روی فرمان گذاشته بی اراده به سمتش چرخید و با خیالی آسوده از اینکه او متوجه نگاه خیره اش نخواهد شد،چشم به او دوخت.سرش کاملا روی فرمان قرار گرفته بود و او فقط یکی از دستانش را دید که فرمان را گرفته بود بدون هیچ حرکتی،حتی اتومبیل نیز خاموش بود.زیر لب گفت:حتما منتظر کسیه...و از خودش پرسید:سردش نیست؟چرا بخاری ماشین و روشن نکرده؟نفس عمیقی کشید و گفت:به تو چه مربوطه...راهتو بکش برو...دیگر ماندن را جایز ندانست موتور به اندازه ی کافی گرم شده بود،دنده را جا زد و در حالی که به او چشم داشت حرکت کرد.هنوز چند متر دور نشده بود که به خاطر چند پرنده که روی زمین سر یک تکه نان درگیر بودند چند بار بوق زد،بی اختیاربه مانی نگاه کرد اما مانی هیچ تکانی نخورد و واکنشی نشان نداد،دلش شورمیزد برای دلداری خودش گفت:حتما خوابیده...دوباره حرکت کرد اما وقتی به سر پیچ رسید بی اراده ایستاد و سرش را به سمت مانی که هنوز در همان حال بود چرخاند.محکم روی فرمان کوبید و گفت:لعنت به تو هستی...لعنت به این همه ضعفت...صدایی در درونش گفت:هنوزم دوستش داری...جوابی به خودش نداد در دل گفت:اون یه بدی کرده هزار تا خوبی...من که دیگه دوسش ندا...حرفش را خورد وسرش را روی فرمان گذاشت و گفت:یادت رفته باهات چیکار کرد...-اگه حالش بد باشه...-به درک...به تو چه...چرا خودت و نخود هر آشی میکنی...-فقط یه لحظه است...چند ضربه به شیشه میزنم و اون سرش و بلند میکنه و بعد من میرم...همین...-چرا باید بری؟چرا نگرانشی...-نمیدونم....-میدونی...توی بی عقل هنوزم دوستش داری...با اون بلایی

که سرت اورده...هنوزم دوستش داری...نفس عمیقی کشید وبا تحکم گفت:یهو عاشقش نشدم که یه دفعه هم ازش متنفر بشم...و دور زد و رو به روی مانی پارک کرد.احساسش بر عقلش پیروز شده بود.از ماشین پیاده شد و چند ضربه به شیشه زد اما بی نتیجه بود و مانی هیچ حرکتی نکرد.لبش را گزید.اهسته گفت:نقشه نباشه...با ترس دستش به سمت دستگیره ی در رفت و نفس عمیقی کشید و در را باز کرد.هستی:آقای مقدم...آقای مقدم...حالتون خوبه؟اما هیچ صدایی نیامد و همین بیشتر او را مضطرب میکرد،دستش را روی شانه ی مانی گذاشت و چند بار تکانش داد اما باز مثمر ثمر واقع نشد.دلش را به دریا زد شانه اش را محکم گرفت و با یک حرکت او را به عقب کشید.سرش روی سینه افتاده بود چشمهایش بسته بود و رنگش بیش از حد به سفیدی میزد.هستی جیغ کوتاهی کشید و اینبار محکم تر تکانش داد ولی بیدار نشد.به سمت ماشینش رفت بطری آبی آورد و روی صورتش خالی کرد.پلکهایش لرزید اما باز نشد.درمانده از خودش پرسید:چه کار کنم...خدایا...موبایل خودش شارژ نداشت.چشم چرخاند به دنبال باجه تلفن اما به چشمش نخورد...در دل فریاد زد:وای خدا...حالا چیکار کنم؟یاد موبایل مانی افتاد... چند بار دیگر هم صدایش زد و تکانش داد اما بی حاصل بود.لبش را به دندان گرفت و خم شد روی او و جیبهای مانی را گشت و موبایلش را درآورد و با اورژانس تماس گرفت.مستاصل روی زمین نشست،خودش هم نفهمید کی و چه وقت اشکهایش روان شده...بی اختیار به گوشی مانی نگاه کرد وبا فشار یک دگمه لیست شماره های ثبت شده جلویش باز شد.اسامی با بهی یک و بهی دو اغاز شده بود...مهری،پری،فریده،فروغ، سمیرا...فری...پونه.به جز چند اسم مردانه بقیه ی اسامی خلاصه شده و دخترانه بود.خصمانه نگاهش کرد و همان موقع صدای آژیر امبولانس به گوشش رسید،گوشی اش را به داخل ماشینش پرتاب کرد و دیگر آنجا نایستاد تا ببیند او را چطور میبرند،بی درنگ سوار ماشینش شد و با سرعت از انجا دور شد.اما گوشه ای از خیابان ترمز کرد و چند لحظه بعد آمبولانسی باشتاب از کنارش رد شد.هستی هم به دنبال آمبولانس روان شد تا بفهمد او را به کدام بیمارستان میبرند و در آخر هم با حال اشفته ای وارد خانه شد.خدا را شکر میکرد از اینکه کسی در خانه نیست تا او را در ان حال زار و پریشان ببیند.روی تخت افتاد و بی مهابا اشک میریخت. خودش را به خاطر این همه ضعف و حماقت لعنت میکرد. صداها در سرش می پیچید.تمام توانش را در پلکهایش جمع کرد اما نتواست آنها را از هم باز کند.سخت نفس میکشید و گلوش می سوخت و مزه ی دهانش به تلخی میزد.سرما تا عمق وجودش نفوذ کرده بود.دلش میخواست میتوانست چشمهایش را باز کند اما رمقی برایش نمانده بود.سوزشی را روی پوستش حس کرد و صداها در سرش دورتر و دورتر میشد.لیوان آبی را که احمد به لبش نزدیک کرد را پس زد و رو به پیروز گفت:میخوام ببینمش...پیروز:فعلا نمیشه...مهدخت هق هقش را مهار کرد و گفت:چرا...فقط یه لحظه...فروغ با صدایی گرفته از بغض گفت:حالش خیلی بده؟پیروز حرفی نزد.احمد سرش را میان دستهایش گرفته بود و سعی داشت به خودش مسلط باشد.صدای بیب بیب کلافه اش کرده بود،کمی احساس سرما میکرد. دست سردش میان دست گرم کسی بود،به انگشتهایش تکانی داد،بدنش سر شده بود.به زحمت پلکهای به هم چسبیده اش را باز کرد. گلویش میسوخت و لبهایش خشک شده بود.مهرداد بالای سرش نشسته بود و با لبخند نگاهش میکرد.سنگینی ماسک اکسیژن را که نیمی از صورتش را در بر گرفته بود به خوبی حس میکرد .بی رمق دستش را بالا آورد تا ان را بردارد ولی مهرداد مانع شد.به اطرافش نگاهی انداخت بار دومش بود که در میان این دستگاه های عجیب و غریب گیر افتاده بود.فضا سرد و بی روح بودو فقط چند صدای آزار دهنده از همین دستگاه ها به گوش میرسید.مهرداد کنارش نشسته بود و همین باعث میشد کمتر بترسد.مانی بی حال نگاهش کرد،چشمهایش نیمه باز مانده بود.مهرداد خم شد و پیشانی اش را بوسید و

گفت:خوب بلدی مارو بترسونی ها...مانی بی رمق نگاهش میکرد دلش برای مهرداد تنگ شده بود نزدیک به یک ماه او را ندیده بود.مهرداد با خجالت پرسید:هنوزم از دستم دلخوری؟...مانی خواست حرفی بزند که مهرداد گفت:فقط با اشاره ی پلکت جوابمو بده...نباید خودتو زیاد خسته کنی...مانی فقط نگاهش کرد.مهرداد دوباره گفت:منو میبخشی؟مانی پلکهایش را به نشانه مثبت بست و لحظه ای بعد باز کرد.مهرداد بغض کرده بود دستی به موهای مانی کشید و گفت:درد نداری؟مانی سرش را به آهستگی تکان داد.مهرداد گفت:پس راحت بخواب...تا فردا حالت خوب خوب میشه...مانی چشمهایش را بست و مهرداد باز هم خم شد و صورتش را بوسید و از اتاق خارج شد به در تکیه داد و به دو قطره اشک سمجی که مصر به فرود آمدن بودند اجازه ی سرازیری داد.به حیاط رفت تا هوایی عوض کند.احمد روی نیمکت تنها نشسته بود.مهرداد کنارش نشست و گفت:شما نرفتین خونه؟احمد انگار که نشنیده باشد گفت:عادت ندارم اینطوری ببینمش...مهرداد بغضش را فرو داد و گفت:چطوری؟احمد انگار که نشنید گفت:اون خوب میشه مگه نه؟مهرداد آرنجش را قائم روی زانویش گذاشت و پیشانی اش را به کف دستش تکیه داد.احمد نگاهش کرد و گفت:جوابمو ندادی؟مهرداد:اون گروه خونیش جز معدود گروه هاست اُی منفی...من...احمد میان حرفش آمد و گفت:میبرمش آلمان...حمید هم اونجاست میتونه کمکمون کنه...مهرداد:نمیدونم...نمیدونم...احمد بی اختیار داد زد:پس تو چی میدونی؟مهرداد به چهره ی آشفته ی پدرش نگاه کرد و سرش را پایین انداخت و سکوت کرد.احمد:مهرداد؟!مهرداد منتظر به پدرش خیره شده بود.احمد که انگار از حرفی که میخواست به زبان بیاورد میترسید،اب دهانش را فرو داد و با دلهره ای غیر قابل توصیف و صدایی که به سختی شنیده میشد گفت:یه وقت...یه وقت...از دستم نره مهرداد...مهرداد آهی کشید و پدرش را در آغوش کشید و گفت:همه چیز دست خداست بابا...مرگ و زندگی دست اونه...ماجرای سقوط هواپیما یادتون رفته؟ما همین الان هم ممکن بود مانی و نداشته باشیم...احمد نفس عمیقی کشید و در همان هنگام صدای اذان صبح به گوش رسید.احمد به آهستگی از جایش بلند شد و به سمت مسجد بیمارستان رفت.و مهرداد خیره به گام های سست و بی رمق پدرش و اندامی که به تازگی خمیده شده بود نگاه میکرد.محمود و شهین و فریده همزمان وارد بیمارستان شدند.فروغ به دیوار تکیه داده بود و احمد روی یکی از صندلی ها در حال چرت زدن بود.فریده و شهین حیرت زده از تماشای چهره ی آشفته ی فروغ لحظه ای برجای خود ایستادند و سعی داشتند از خطوط چهره اش پی به عمق ماجرا ببرند.شهین لبش را به دندان گرفت واقعا این همان فروغ بود بود زن خوش پوش و خوش چهره و ثروتمندی که دختر یکی از فرش فروشان قدیمی بازار بود وبه همه کس فخر زیبای و تحصیلات و ثروتش را میفروخت.کسی که سلیقه اش در خرید اجناس مختلف نظیر نداشت. اما حالا یک مانتوی گشاد ریون سیاه به تن داشت و و روسری اش را پشت و رو به سرش گذاشته بود واز پشت و جلو موهایش اشفته بیرون ریخته بود.دم پایی های پلاستیکی اش نشان از عجله و شتاب برای رسیدن به بیمارستان بوده وآیا این همان فروغی بود که در طول این همه سال حتی یک بار هم او را بدون آرایش ندیده بود ولی امروز او با چهره ای رنگ پریده و چشمانی سرخ و شمایلی پریشان به دیوارتکیه کرده بود و در افکارش چرخ میزد.فریده با صدایی بغض آلود و گرفته گفت:فروغ جان؟!فروغ نگاهش را به آنها دوخت و فریده به سمتش هجوم برد و هر دو یکدیگر را در آغوش کشیدند ولحظه ای بعد صدای گریه ی هر دو راهرو را فرا گرفت،شهین نیز به سمت آنها رفت تا کمی آرامشان کند.محمود کنار احمد نشست و با لحنی آرام و دلجویانه پرسید:اینه رسمش داداش؟تو نباید به ما میگفتی؟احمد با صدایی لرزان گفت:چی میگفتم داداش...چی بگم...بچه ام داره از دستم میره...و سرش را پایین انداخت و نفس عمیقی کشید.همان لحظه پرستاری جلو آمد و با لحنی محکم و

عصبی گفت:چه خبره خانم ها؟اینجا بیمارستانه...خواهش میکنم یه کم آروم تر...محمود:الآن مانی کجاست؟منتقلش میکنن بخش... Ccuاحمد:دارن ازمحمود آهی کشید و حرفی نزد.حدود یک ساعت بعد فرزاد و مهدخت و پیروز و سمیرا هم به جمع انها اضافه شدندو دور تا دور تخت مانی ایستاده بودند و در سکوت در افکارشان غوطه ور بودند.مانی که در اثر داروها کمی خواب آلود بود نگاهی به جمع انداخت و با صدای گرفته گفت:خوب یک ساعته اینجا واستادین یه فاتحه ای چیزی بخونین وقتتون تلف نشه...محمود لبخندی زد و گفت:ای چه حرفیه عمو جان ...ان شا الله که صد سال زنده باشی...مانی:والله اینجوری که شما بالا سر من واستادین انگاری منتظرین من دم اخرمم بکشم و برم به سلامت... حالا چرا اینجوری نگام میکنین...آدم میترسه...پیروز:تو بگو ما چیکار کنیم...مانی نفس عمیقی کشید و گفت:یه دلداری یه کم مهربونی...شوخی،خنده...عین ماست واستادین بالاسر من...ببخشیدا ولی مرده شورا از شما سرحال ترن...یه دو تا شوخی هم با اون مرده هه میکنن...یارو کیف میکنه...شماها دو تا کمپوت نیاوردین...فریده:الهی بمیرم بچم کمپوت میخواد...فرزاد برو چند تا بگیر بیار... خدا مرگم بده، اصلا حواسم نبود...اینقدر هول شده بودم که...مانی:حالا دیگه؟چه فایده؟اصلا من باید میگفتم...خودتون باید میاوردین...مثلا اومدین عیادت...یه دسته گلی...شیرینی...چه میدونم...ملاقات زندانی هم میرن خشکه خشکه نمیرن...محمود خنده اش گرفته بود و احمد ملایم گفت:مانی خجالت بکش...مانی:خوب راست میگم دیگه...حالا کمپوت بخوره تو سرم...با لحنی گریه دار گفت:من حوصله ام سر رفته...فرزاد:دلقک بازی در بیاریم بخندی؟مانی:آره بد فکریم نیست...شروع کن دایی...فرزاد خندید و گفت:خوبه خوبه...واسه ما خودشو لوس میکنه...حالا یه روز بستری شدیا...همان لحظه مهرداد وارد شد.مانی:یا پیغمبر...تو دیگه چی میگی؟مهرداد خندید و گفت:زبونت باز شد...مانی:باز بود...مهرداد رو به جمع گفت:وقت ملاقات تموم شده...مانی:چه زود...نرین من حوصله ام سر میره...محمود پیشانی اش را بوسید و گفت:هیچ خوش ندارم تو رو این شکلی ببینم...مانی:چه شکلی؟یه آینه به من بدین ببینم...دیشب تا حالا چه بلایی سرم اوردی مهرداد...اخ آخ مهرداد اون پرستار عینکی اخر کار خودشو کرد ؟دیشب دیدی گفت من چه خوشگلم...اسید پاشید رو صورتم نه؟مهرداد خندید و گفت:نترس من حواسم بهت بود...فریده هم جلو امد و گفت:الهی قربونت برم...زود تر خوب خوب شو...و به همین ترتیب در لحظه ای کوتاه اتاق خالی شد.فقط مهرداد بالای سرش نشسته بود.مانی رو به مهرداد گفت:تو هم برو خونه...خسته شدی...مهرداد خندید و گفت:نه من خوبم...یکی باید شب پیشت باشه...پس فردا باید عملت کنن...مانی:توعملم میکنی؟مهرداد:نه...دکتر اردلان...مانی:چرا اون؟مگه تو نمیتونی؟مهرداد:خوب چرا...ولی عرف نیست که پزشکها بستگان درجه یک خودشونو درمان کنند...مانی:چرا؟مهرداد:خوب چون احساساتشون هم دخیل میشه...مانی:ولی من میخوام تو عملم کنی...مهرداد سیخ سر جایش نشست و گفت:چی؟مانی:میخوام تو عملم کنی...مهرداد:گفتم که عرف نیست که...مانی میان حرفش پرید و گفت:خودت میگی عرفه...قانون که نیست...هست؟مهرداد سکوت کرد.مانی:تو همون درس و خوندی...همون مدرک و داری...منم به تو بیشتر از این اردلان اعتماد دارم...مهرداد:من نمیتونم...مانی:چرا؟مهرداد که بغض کرده بود گفت:من وقتی میبینم یه پرستار یه سوزن تو دستت فرو میکنه هزار بار میمیرم و زنده میشم...چه جوری بیام سینه ات و بشکافم و عملت کنم...مانی سرش را به سمت پنجره چرخاند و گفت:یا تو یا هیچکس...مهرداد کلافه گفت:مانی...اگه زیر دست من یه بلایی سرت بیاد چی؟من چیکار کنم؟میشم قاتل برادرم...همینو میخوای؟مانی:مگه قراره بمیرم؟مهرداد:نه...ولی...مانی:من حرفم و زدم...فقط تو باید عملم کنی...وگرنه رضایت نمیدم...در ضمن کلک هم تو کارت نباشه...تو اتاق عمل بخوای جاتو با اون پیرمرد خرفت

عوض کنی و چه میدونم آرتیست بازی در بیارین و سر منو شیره بمالین هم نداریم...مهرداد مستاصل گفت:من نمیتونم...اینو از من نخواه مانی خواهش میکنم...مانی مستقیم در چشمهای مهرداد نگاه کرد و گفت:میدونم این عمل یه جورایی خطرناکه و شاید زنده نمونم...اگه قرار باشه این آخرین خواسته ی من باشه،خوب این آخرین خواهشمه...میتونی قبولش کنی...میتونی هم آخرین خواهش برادر کوچیکت و نادیده بگیری...و سکوت کرد.مهرداد:چرا من؟مانی:چون برادرمی و من بهت اعتماد دارم...اگه قراره بمیرم ...نمیخوام... نمیخوام زیر دست یه غریبه جون بدم...مهرداد بغضش را با آه عمیقی فرو داد و چیزی نگفت.مانی:یه خواهش دیگه هم دارم...مهرداد:جونم؟مانی به سقف خیره شد و گفت:تو اتاقم تو دومین کشوی میز کامپیوتر دوتا پاکت هست...روی یکیش یه ادرس نوشتم...بعد از مرگم برسون به همون ادرس...اون یکی هم مال شماهاست با یه دفترچه حساب...یه جورایی وصیت نامه و تنها داراییم...میخواستم جمع کنم واسه ازدواجم و این جور چیزها ولی...لحظه ای سکوت کرد و گفت:اگه مُردم...مهرداد بلافاصله گفت:مانی...مانی نفس عمیقی کشید و گفت:بذار حرفم و بزنم...سه چهار میلیون بیشتر نیست...واسه عروسی کمه ولی واسه خرج کفن و دفن فکر کنم کافی باشه...دوباره مستقیم در چشمان پر از اشک مهرداد خیره شد و گفت:میخوام خرج مرگم و خودم بدم...یه دونه مراسم هم بیشتر نمیگیرین...سه و هفت و چهل و اینا هم نمیخواد...نمیخوام کسی به خاطرغذا واسم اشک تمساح بریزه...قبرمم خریدم قطعه ی 328 ردیف 7...زیر یه بید مجنونه...جاش خوبه...بقیه ی پولم اگه موند دو تا حساب باز کن واسه ی امیر سام و پسرخودت...همه ی اینا رو تو اون نامه هه نوشتم...ولی خوب بازم گفتم که کار از محکم کاری عیب پیدا نمیکنه...وصی من تویی...باشه؟مهرداد در بهت و حیرت از پشت پرده ای اشک به مانی خیره شده بود،حرفی برای گفتن نداشت.اهسته از جایش بلند شد و از اتاق بیرون رفت.نمیتوانست نفس بکشد وارد حیاط بیمارستان شد و خودش را روی اولین نیمکت سر راهش انداخت و با صدای بلندی گریست.فروغ لبه ی تخت نشسته بود و دست سردش را نوازش میکرد.دیگر آن زن محکم و با اراده ی سابق نبود.نگاهی به چهره ی رنگ پریده ی پسرش انداخت،زیر چشمهایش گود و کبود بود ولبهایش خشک و سفید به نظر میرسید، سینه اش آرام بالا و پایین میرفت و به جز خس خسی که نشان از تلاش پسرش برای نفس کشیدن بود صدای دیگری نمی امد،هر چند هرازگاهی صدای دینگ دینگ زنگی از بلندگو که کسی را پیج میکرد به گوش میرسید،اما برای او تنها صدا فقط صدای نفس های خسته ی مانی بود.گاهی از ترس تمام اندامش میلرزید ترس از اینکه مبادا پسرش از نفس کشیدن خسته شود،ترس از این که همین نفس هایی بی رمق هم پایان یابد و نا خداگاه لبش را آنچنان محکم به دندان میگرفت که مزه ی شور خون را حس میکرد و این رخداد از زمانی که بر بالین پسرش حاضر شده بود،به کرّرات اتفاق افتاده بود. در گلویش یک توده ی بزرگ یک بغض ناخوانده را حس میکرد که از ظهر دیروز دست از سرش برنداشته بود و انگارکه به هیچ وجه نمیتوانست از شرش خلاص شود.نمیدانست چه کار کند و از چه کسی کمک بخواهد...ازهمه ی دنیا بی نیاز بود اما تنها نیاز پسرش را نمیتوانست برآورده کند.یک قلب،یک زندگی دوباره و یک مرگ و باز هم یک زندگی دوباره...معادله ای که چهار مجهول داشت و او قادر به حل آن نبود.دوباره به چهره ی معصوم و مظلوم پسر بیست و یک ساله اش خیره شد،مژگان بلندش روی صورتش سایه انداخته بود و کبودی ها و گودی زیر چشمش را کبودترو گودتر نشان میداد.آه عمیقی کشید چکار باید میکرد؟و هیچ چیز در زندگی به اندازه ی ندانستن او را عاجز نمیکرد...اتاق نیمه تاریک بودو هوا کاملا ابری و گویای یک هوای سرد و سوزناک که پشت پنجره پنهان بود. شب گذشته هنوز به خانه نرسیده طاقتش طاق شده بود و از احمد خواست او را به بیمارستان بازگرداند و مهرداد هم با

حالی آشفته و زار به خانه بازگشت اما قبل از رفتن نزدیک به نیم ساعت با احمد پچ پچ کرده بود وفروغ هر کاری کرد نتوانست از زیر زبان احمد حرفی بیرون بکشد.راستی احمد کجا بود؟نگاهی به اتاق انداخت. تخت مانی درست وسط،میان دو تخت خالی قرار داشت.سرمش تمام شده بود.تکانی به اندام خشکش داد و از اتاق بیرون رفت.پرستاری پشت استیشن نشسته بود و مشغول خواندن کتاب بود.فروغ با صدایی لرزان گفت:سرم پسرم تموم شده...پرستار بی حوصله سرش را بالا گرفت و گفت:الان میگم یکی بیاد...فروغ با لحنی جدی پرسید:چرا خودتون نمیاید؟پرستار اینبار بدون اینکه نگاهش کند گفت:نترس،کسی سرمش تموم بشه و تا ابد و دهر هم درش نیارن نمیمیره...فروغ زیر لب گفت:پس چه جوری میمیره؟پرستار شنید و سرش را بالا گرفت و به چهره ی تکیده ی فروغ نگاه کرد.به روسری که گره اش کج بود و موهایش آشفته بیرون ریخته بود و مانتوی سیاه گشادی که به تنش زار میزد.لحظه ای دلش برای فروغ سوخت و متعجب از اینکه چطور آدمی با این سر و وضع توانسته پسرش را در یک بیمارستان خصوصی بستری کند،سری تکان داد و از جا بلند شد و همانطور که به سمت پرونده ها میرفت پرسید:کدوم اتاق؟فروغ گیج پرسید:چی؟پرستار پوفی کشید و گفت:شماره ی اتاق و تخت و بگو...فروغ:اتاق 11تخت 2...پرستار پرونده را بیرون اورد و نگاهی به آن انداخت و زیر لب گفت:خوب سرم مجدد نداره...بریم...فروغ هم مطیع با گام هایی لرزان به سمت اتاق بازگشت.-حرف پُریه...-چی؟مهرداد بود که میپرسید.اردلان سرش را به سوی او خم کرد و گفت:حالا میخوای چیکار کنی؟از عهده اش برمیای؟مهرداد:نه...اردلان لبخندی زد و گفت:باز خوبه جرات داری بگی از پسش برنمیای...مهرداد سکوت کرد.سرش را به پشتی مبل چرمی تکیه داد و به سقف خیره شد.اردلان آهی کشید و گفت:درکت میکنم چه حالی داری...مهرداد آهی کشید و گفت:نه...هیچکس نمیفهمه چه حالی دارم...اردلان:برای منم پیش اومده...نگاهش را از سقف برگرفت و به چشمان اردلان دوخت.اردلان آهی کشید و گفت:تقاضای پسرمنم سالها پیش همین بود...مهرداد منتظر نگاهش میکرد.اردلان:ازم خواست عملش کنم...و باز هم سکوت کرد.مهرداد:عملش کردین؟اردلان لبخندی زد واز موضوع را عوض کرد و گفت:تصمیم با توه منم کمکت میکنم...اگه اینطور خواسته...مهرداد آه بلند بالایی کشید و سرش را میان دستهایش گرفت.اردلان دستش را روی شانه ی او گذاشت و گفت:فردا روز بزرگیه...و با لحن دلگرم کننده ای ادامه داد:عمل سختی نیست...خودتم میدونی...مهرداد:سخت نیست،شرایط مانی سختش کرده...اوضاعش رو به راه نیست،میترسم...میترسم دووم نیاره...اردلان:زنده بودن آدمها به ترسشون وابسته است،ادم مرده است که نمیترسه...همه ی ما تو زندگیمون میترسیم...یه امر طبیعیه...برو خونه استراحت کن و برای فردا آماده باش...برای هر اتفاقی آماده باش...هر اتفاقی...فشار محکمی به شانه اش داد و از اتاق بیرون رفت.نفس عمیقی کشید و به کاپوت ماشین تکیه داد.سمیرا به سرعت جلو آمد و گفت:بیا از زیر قران رد شو...مهرداد لبخندی زد و وارد خانه شد و لبهایش را به جلد قرآن چسباند و چشمهایش را بست نفس عمیقی کشید و بعد به آهستگی سرش را از زیر قرآن رد کرد.سمیرا لبخندی زد و گفت:من دلم روشنه...مهرداد به لبخندی اکتفا کرد،پشت فرمان نشست و منتظر سمیرا شد.بهنام خندید و گفت:قیافت شده عین سیدا...مانی:جون من...هاله ی نور نمیبینی...و رو به مهرداد گفت:آخه این چه لباسیه تن من کردی؟مهرداد خندید و گفت:چی دوست داشتی بپوشی؟کت شلوار خوبه؟مانی:نه دگمه داره نه زیپ داره...آخه این چه وضعشه...گفتیم داداشمون و دامادمون اینجان واسمون پارتی بازی درمیارن ها...بهزاد:ولی به جون خودت خیلی بهت میاد...مانی:اِ...خوشت اومده میخوای بپوشیش؟فرزاد:نه عزیزم برازنده ی صاحبشه...و هرچهار نفر با صدای بلند خندیدند.مانی با غیظ نگاهشان کرد و گفت:دایی اون موقع

که روحم اومد تو خوابت حالیت میکنم...فرزاد به ظاهر خندید اما دلش خون بود.بهزاد هر از چندگاهی نفس عمیق میکشید و بهنام رویش را برمیگرداند تا اشک گوشه ی چشمش را پاک کند.و حال مهرداد هم قابل توصیف نبود.سعی میکرد به مانی روحیه بدهد اما خودش احتیاج به روحیه داشت.هر لحظه حس میکرد الان است که نقش زمین شود،سرنوشت برادرش متوسل به دستان او بود در دل آرزو میکرد بداند تا ساعتی دیگر چه واقعه ای در انتظارش است...اما خواسته اش غیر ممکن بود.مانی به نظر سرحال می آمد دیگر از ضعف و خستگی در او اثری نبود هر چند رنگ پریده و لاغر به نظر می رسید.روی تخت چهار زانو نشسته بود و سر به سر بقیه میگذاشت.پیروز داخل اتاق شد و گفت:دو روز بیهوش بودی از شرت خلاص بودیما...مانی خندید و گفت:عزیزم لحظات آخره،تحمل کن تموم میشه...دیگه اگر بار گران بودیم رفتیم...اگر نا مهربان بودیم رفتیم...فرزاد بغضش را فرو داد و با خنده ای کاذب گفت: باز دوباره لوس بازیاش و شروع کرد...بهزاد رو به مهرداد گفت:حالا واسه مراسم ختم غذا چی سرو میکنین؟مانی:کوفت...میخوری؟بهنام:مفت باشه کوفت باشه...چرا که نه؟لحظه ای همه خندیدند و بعد به سکوتی ختم شد که هیچکس قادر به شکستنش نبود.همه درخلسه ای مانی رو به بهزاد گفت:به پری که نیومد بگو خیلی نامردی...بهزاد خندید و گفت:پریسا و پونه واسه توی تحفه رفته قم دعا کنن...مانی لبخندی زد و گفت:چه هنوز هیچی نشده جیک تو جیک شدن...جمع خندید و همان لحظه دو پرستار وارد شدند مهرداد به ساعتش نگاه کرد و گفت:آماده ای؟مانی سری تکان داد و تخت به حرکت در آمد و از اتاق خارج شد.فرزاد داشت گریه میکرد ومهدخت و فروغ وفریده و سمیرا و شهین از شدت گریه صورتهایشان پف آلود بود.محمود و احمد هر کدام به نوبت او را در آغوش کشیدند و مانی به مهدخت گفت:امیر سام ببوس...مهدخت با دستهایش جلوی صورتش را گرفت و سعی داشت صدای هق هقش تا آنجا که میتواند آرام باشد.مانی رو به سمیرا چشمکی زد و اشاره ای به مهرداد کرد و گفت:هواشو داری دیگه؟سمیرا هم در میان گریه خندید وسری تکان داد و حرفی نزد.مهدخت به پیروز گفت:مراقب جفت داداشام باش... خوب... احمد جلو امد و رو به مهرداد گفت:بعد از خدا سپردمش دست تو...مهرداد لبخند تلخی زد و چیزی نگفت.در آخر هم فروغ جلو رفت نگاه ملتمسش به مهرداد بود.چیزی نمیگفت اما همان نگاهش گویای هزار حرف بود.مهرداد دلش میخواست از زیر این بار بزرگی که روی شانه اش بود،این مسئولیتی که به او محول شده بود شانه خالی کند اما زبانش قادر به تکلم نبود.فروغ نگاهش را از مهرداد به سمت مانی دوخت و کمی جلو آمد.مانی خندید و گفت:مور مور نمیشی؟فروغ حرفی نزد به سمت مانی خم شد و انگار که تا به حال هیچکس را در بر نگرفته باشد مثل یک مبتدی دستهایش را دور کمر مانی حلقه کرد و مانی بوسه ای از روی روسری روی موهای مادرش نشاند و گفت:خیلی دوست دارم...فروغ در همان حال گفت:یه بار بهم گفتی ازم متنفری...مانی از آغوش پر مهر مادرش بیرون امد و گفت:اون از ته دل نبود...فروغ لبخندی زد و گفت:کدوم؟مانی هم خندید و گفت:هر کدومو که دوست داری و باور کن...و با اشاره ی مهرداد تخت به حرکت در امد.مانی تا آخرین لحظات دستش در دست فروغ بود و وقتی تخت تا نیمه وارد درهای آهنین اتاق عمل شد دستش از دست فروغ جدا شد.مانی همچنان لبخند میزد و درها به سوی هم حرکت کردند وسریعا بسته شدند.مهرداد:نمیخوای دراز بکشی؟مانی که از سرما دندانهایش میلرزید گفت:وای چه خوفناک اینجا،چرا اینقدر سرده...یه پتویی،لحافی...میذاشتی یه ژاکت تنم کنم اخه...این که هیچ جای آدم و نمیگیره،فکر کنم منو به جای اتاق عمل آوردی سرد خونه ، دیگه به خودت زحمت جراحی و اینا رو ندادی هان؟و همانطور که چشم میچرخاند و دستگاههای عجیب و غریب را از نظر میگذراند نگاهش به سینی پر از ابزار براق جراحی افتاد که شامل پنس،انواع

قیچی ها و تیغ های تیز در ابعاد مختلف بود که همگی با نظم خاصی کنار هم روی یک پارچه ی سبز رنگ چیده شده بودند؛آب دهانش را فرو داد و رو به مهرداد گفت:داداشی از همشون میخوای استفاده کنی؟مهرداد لبخندی زد و سری تکان داد.مانی گردنش را خم کرد و گفت:از همه ی همش؟پیروز خندید و گفت:تو چیکار داری...بگیر بخواب دیر شد.مانی:من چیکار دارم؟اصل کاری منم...و نگاهش به چهار پرستارو سه مردی که تازه وارد شده بودند افتاد و زیر لب به مهرداد گفت:این خانمها میرن یا تا تهش هستن؟مهرداد:هستن...مانی خیره نگاهش کرد و آهسته گفت:یعنی چی؟بگو برن ...همه باید مرد باشن...من نمیذارم....پیروز خندید و گفت:از خداتم باشه...مانی :از خدامه...یه لا قبا تن من کردی جلوی این خانم های محترم...زشت نیست؟تازه میخوان تا تهشم بمونن...ابروم رفت...اردلان لبخند زنان جلو آمد و گفت:خوب شروع کنیم؟مانی پرسشگر به مهرداد نگاه کرد و گفت:مهرداد؟!مهرداد لبخندی زد و گفت:دکتر اردلان لطف کردند و قراره تا پایان عمل کنار من بمونن...تا در صورت نیاز ازشون کمک بگیرم...و با لحن تحکم آمیزی گفت:حالا هم دراز بکش...مانی:الان....فقط چیزه این ساکشن و به من نشون بده...خیلی دوست دارم ببینمش...مهرداد پوفی کشید و گفت:تو به ساکشن چیکار داری بچه...پیروز به همراه پرستارها و دکتر اردلان میخندیدند و یکی از پرستار ها دستگاهی را جلو آورد و گفت:این ساکشنه...مانی:منم مانیم...و بار دیگر همه خندیدند.مانی:وسط عمل نخندین حواسش پرت بشه،ناکارم کنه...و رو به پیروز گفت:راستی تو چرا اینجایی؟پیروز:تو به من چیکار داری؟مانی:کلیه های من که مشکلی ندارن...دارن؟مهرداد:پیروز واسه ی قوت قلب من اینجاست....حالا لطف کن بخواب...مرد میانسالی رو به مهرداد گفت: ماشاالله برادر بانمک پر دل و جراتی دارین...تا امروز ندیدم کسی از جراحی نترسه اینقدر ریلکس باشه...بگو بخند کنه...مانی:مرسی نظر لطفتونه... خواست چیز دیگری بگوید که مهرداد با اخم به مانی گفت:بس میکنی یا نه؟مانی رو به پرستارها گفت:خانمها من چشمم از این برادرم آب نمیخوره شماها حواستون به من باشه...و روی تخت دراز کشید و زیر لب گفت:خیلی سگ اخلاقی...مهرداد که یکی از پرستارها بندهای ماسکش را پشت سرش می بست گفت:همینه که هست...مانی:ولی داداشی یهو یاد بچگیامون نیفتی بخوای تلافی اون توپ والیبالی که پارش کردم و سرم دربیاری،هان؟مهرداد:سعی میکنم یادش نیفتم...مانی:پیروز جون قربونت...هواشو داشته باش یهو سادیسمش عود نکن...مهرداد با اخم نگاهش کرد و باز هم فضای اتاق از صدای خنده ی جمع پر شد.پرستاری جلو تر امد و گفت:خوب برادر دکتر شروع کنیم؟مانی:دستاتونو شستین؟پرستار:بعله...مانی:همه چی تمیز و استریل هست؟پرستار خندید و گفت:بعله...مانی با شیطنت گفت:زنجیر منو بافتی؟ و باز هم صدای خنده بود که در فضا می پیچید.مهرداد نفس عمیقی کشید و گفت:خانم صبوری شروع میکنیم...صبوری جلو آمد وبا لحن مهربانی پرسید:نمیترسی که؟مانی:من که میخوابم ،شماها رو نمیدونم...صبوری لبخندی زد و ماسک بزرگی را روی صورت مانی گذاشت و گفت:آروم نفس بکش...خوب تا چند ساعت دیگه می بینیمتون...فعلا خداحافظ...مانی به چهره ی مهرداد خیره شده بود و ارام نفس میکشید و لحظه ای بعد همه چیزدر نظرش کدر و تار شد و در آخر به سیاهی ختم شد.پیروز نفس عمیقی کشید و گفت:چه یهو ساکت شد.مهرداد به چهره ی مانی نگاه میکرد چند بار صدایش زد ولی جوابی نگرفت.صبوری فشار خون ،دمای بدن و میزان اکسیژن را اعلام کرد.تیغ جراحی در دست مهرداد میلرزید.پیروز پرسید:خوبی؟مهرداد از خلسه ای که در ان گرفتار شده بود بیرون امد و سری تکان داد و گفت:شروع میکنیم...و برشی را روی سینه ی ستبر و سفید مانی ایجاد کرد.شیاری ایجاد شده بود و خون قرمز رنگی از آن بیرون میزد، از تجسم اینکه مانی خون از دست میدهد لحظه ای دلش به درد آمد.نفس عمیقی کشید و سعی

کرد بی احساس باشد.دلش میخواست باز هم مطمئن شود که مانی بیهوش است و هیچ دردی را حس نمیکند اما زبانش مثل چوب در دهانش خشک شده بود و قادربه تکلم نبود.پیروز اهسته زیر گوشش گفت:مهرداد حواست کجاست؟حالت خوبه؟مهرداد به دستهایش که میلرزید و دستکشهایی که تا ثانیه ای پیش سفید بود ولی حالا به رنگ سرخ خون زینت داده شده بود نگاه کرد.این خون برادرش بود.دلش میخواست همانجا روی زمین بنشیند و بگوید بیشتر از این نمیتواند پیشروی کند و تا همین جا هم زیاد پا روی دل و احساسش گذاشته اما انگار نیروی مانع از عقب نشینی او میشد.باز هم نفس عمیقی کشید و تمام توانش را در دستانش جمع کرد در دل گفت:تو بهترین جراح قلبی؟پس چه مرگته...اینم یه عمل ساده است مثل بقیه ی جراحی ها به قول پیروز یه تیغ بازی دیگه... و زیر لب زمزمه کرد:خدایا به امید تو...و با نگاهی ارام و خونسرد به پیروز فهماند که حالش مساعد است.صدای زمزمه ی قرآن خواندن و تق تق دانه های تسبیحی که روی هم می افتادند بیشتر از پیش مضطربش میکرد،چشمهایش به در خیره مانده بود و دستهای سرد وعرق کرده اش در هم قلاب شده بود.هر از گاهی نفسش را با صدای پوف بیرون میداد یک ساعت بود که میدان دیدش فقط دو دری بود که از وسطش نور کم رنگی بیرون میزد و دو تابلوی ورود ممنوع که درست روبه روی هم به هر کدام از درهانصب شده بود و زیرش هم با خطی خوش وبزرگ وقرمز باز هم نوشته بود:ورود ممنوع...انتظار ،حس ناخوشایندی که مجبور به تحملش بود.نمیدانست چه کار کند به خانه برود و حمام کند تا از شر بوی خودش که با بوی کلر و بوی مخصوص بیمارستان در هم آمیخته بود خلاص شود یا به نماز خانه برود اشک و لابه راه بیاندازد شاید خدا دلش به حالش بسوزد تا پسرش سلامت از اتاق عمل بیرون بیاید.اما حرفهای مهرداد و دکتر اردلان مثل پتک بر سرش فرود می آمد.-این عمل موقتا میتونه اونو از درد وتنگی نفس و خستگی مفرط نجات بده اما مشکل اصلی هنوز هم پیدا کردن یک قلب جدیده و ما متاسفانه زمان زیادی نداریم...این حرفهای اردلان بود.نفس عمیقی کشید وآرنج هایش را به زانوهایش تکیه داد و دستش را زیر چانه اش برد و وزن سرش را به دستش منتقل کرد.نگاهش به سنگهای سفید و مرمری کف بیمارستان بود.چکار باید میکرد؟ذهنش فقط حول همین سوال می چرخید.برود دعا کند نماز بخواند وذکر بگوید به در گاه خدا سجده کند تا کسی بمیرد و قلبش به مانی برسد که پسرش زنده بماند.واقعا می توانست آرزوی مرگ کسی دیگر را داشته باشد؟با تمام غرور و تکبر و فخر فروشی اش آزارش به یک مورچه هم نمیرسید چه برسد به اینکه آرزوی مرگ یک نفر دیگر را داشته باشد.کاش پسرش به عضو دیگری احتیاج داشت مثل کلیه یا... یا حداقل کاش انسانها دو قلب داشتند...از فکر خودش پوزخند بزرگی روی لبهایش جا خوش کرد.احمد و محمود و شهین متعجب نگاهش میکردند سنگینی نگاه آنها را حس میکرد به روی خودش نیاورد و دوباره به در خیره شد،سرش را به دیوار تکیه داد. سوالی مثل خوره به جانش افتاد و لحظه ای بعد لرز تمام وجودش را گرفت.خودت چطور؟حاضر بودی بمیری تا پسرت زنده بمونه؟زیر لب زمزمه کرد:گروه خونی من با پسرم فرق میکنه...اما خودش هم میدانست این جواب سوالش نیست.یک مادر بود.مادرها حاضرند به خاطر نجات زندگی فرزندانشان از جانشان مایه بگذارند.ولی او هم حاضر بود؟جرات چنین کاری را داشت؟خودش نمیرد پسرش زنده بماند تک تک اعضای خانواده سلامت باشند اما یک نفر پیدا شود تا قلبش را به مانی اهدا کند.و آن یک نفر که حتما خودش هم خانواده ای دارد،مادری دارد شاید همسر و بچه هم دارد بمیرد تا مانی ماندنی باشد.بغض گلویش را گرفته بود.چشمهایش پر از اشک بود.دلش میخواست فریاد بکشد و به بخت خودش لعنت بفرستد.به هر چیزی که میخواست رسیده بود.تحصیلاتش را به خواست خودش و مخالفت پدرش در کانادا به اتمام رسانده بود و وقتی به ایران بازگشت فهمید که پدرش از همه

صنف و مقام برایش خواستگار پیدا کرده ولی او همه را رد کرد و با پسر یکی از حجره داران بازاری که رقیب پدرش بود و سایه ی هم را با تیر میزدند ازدواج کرد.حاج کریم مقدم تاجر بزرگ و سرشناسی بود که همه ی محل و بازار به اسم او قسم میخوردند اما پدرش چشم دیدن او را نداشت،چون او تنها رقیب سرسخت پدرش بود و از میدان به در کردنش محال بود.اما در این مهلکه احمد پسرکوچک حاج کریم جوانی لایق و خوش پوش و مهندس ساختمان عاشقش شد وبا مخالفتهای پدرش دست آخر خودش به تنهایی به خواستگاری فروغ امد و او هم از جسارت این پسرخوشش آمد و بالاخره با تمام مخالفتها زندگیشان را بدون برگزاری هیچ مراسمی آغاز کردندودو سال بعد وقتی پسرشان مهرداد به دنیا آمد .ناخودآگاه دو خانواده نرم شدند و یک جشن بزرگ با حضور یک بچه ی شیرخوارو البته دو سال تاخیر به راه انداختند.و او عرش را از این همه خوشبختی می پیمود و تا همین چند روز پیش فکر میکرد تنها مشکلش داشتن یک پسر سرکش است.اما افسوس که این پسر سرکش مهمان امروز و فردای اوست و باید هرچه زودتر از خدا بخواهد یک نفر بمیرد تا یک تکه از بدنش به مانی برسد.آه بلند بالایی کشید و سرش را میان دستهایش گرفت و به اشکهایش اجازه ی فرو ریختن داد.تمام بدنش خیس عرق بود و ناخوداگاه زیر لب ذکر میگفت و صلوات میفرستاد دلشوره امانش را بریده بود .تینا خندید و گفت:نمیپرسی چی شد؟هستی:نپرسم هم خودت میگی؟تینا :نچ...نپرسی نمیگم...هستی کلافه گفت:تینا...بنال...حرص نده...تینا با شوق خندید و گفت:جریان و به پویا گفتم...هستی مشتاق نگاهش کرد و گفت:خوب؟چی شد؟تینا:هستی باورت نمیشه...وقتی گفتم پسره یهو عین این دیوونه های زنجیری زد زیر خنده...چه خنده ای...چه قهقهه ای...یه لحظه ترس برم داشت که نکنه این پسره دیوانه باشه...خلاصه بعد یک ساعت که شازده خنده هاشون تموم شد...فرمودن که خودشون هم فرزند طلاق هستن...هستی:نه؟دروغ میگی...تینا خندید و گفت:نه باور کن...راست راسته...خودشم میگفت:مونده بودم چه جوری به تو بگم که پدر و مادرم از هم جدا شدن و خلاصه از این حرفها...وای هستی نمیدونی چه حالی دارم....ذوق زده ام...هستی:نپرسیدی چی شده که پدر و مادرش از هم جدا شدن؟تینا تک سرفه ای کرد وگفت:چرا اتفاقا...اونم سربسته بهم گفت که پدرش خیلی سال پیش مادرشو ول میکنه و میره خارج...مادره هم ازش طلاق غیابی میگیره و با یه نفر دیگه ازدواج میکنه...همین مرد مظلومه...هستی:از این شوهرش بچه هم داره؟تینا:نه...مرده طفلی عقیمه....تو روخدا میبینی چه زن زرنگیه...با چه مردی ازدواج کرده...پویا میگفت قرار بود بهت نگم یعنی مادرم خواست که چیزی نگم اما تو که گفتی...منم صادقانه بهت گفتم تا بعد ها مشکلی پیش نیاد...هستی:خوب پس باید بگیم مبارکه دیگه؟تینا نفس عمیقی کشید و گفت:هنوز نه...من و پویا باید بیشتر همدیگرو بشناسیم...دلم نمیخواد اشتباه خانواده هامونو ما هم تکرار کنیم...هستی لبخندی زد و گفت:ولی خوشحالی از اینکه پویا هم بچه ی طلاقه....تینا:نه از بدبختی پویا خوشحال نیستم...ولی تنها حسنی که داره اینه که بهتر همدیگر و درک میکنیم و حداقل اگه ازدواج کردیم سر این قضیه مدام نمیزنه تو سرم که تو پدر و مادرت از هم جدا شدن و چه میدونم از این حرفها...ولی خوب جفتمون به یه اندازه میترسیم...هستی:از چی؟

تینا:از زندگی مشترک...از اینکه ما هم به عاقبت پدر و مادرمون دچار بشیم...از اینکه پس فردا یکی و مثل خودمون بدبخت کنیم...از اینکه آخرش چی میشه...و...و سکوت کرد.

خودش آنقدر پریشان بود که نیاز به دلداری داشت با این حال لبخندی زد و گفت:بیخیال تینا...از حالا بخوای به آخرش فکر کنی که دیگه هیچی...خیلی ها هستن که زندگی خوب و قشنگی دارن...بدون دغدغه...بدون مشکل...چرا اونا رو نمیبینی؟تینا پوزخندی زد و گفت:به قول پویا 90 درصد زندگی های مشترک الان طلاق های به

ثبت نرسیده است....هستی:خوب همه تو زندگیشون یه مشکلی دارن...اصلا بخوای همش راجع به مشکلات حرف بزنی که نمیشه...تینا به نقطه ای دور خیره شد و هستی چند نفس عمیق پی در پی کشید.خودش هم دلیل این همه تشویش و نگرانی را نمیدانست.تینابه خیال اینکه هستی را هم درگیر مشغله های ذهنی خودش کرده سکوت را شکست و از خوش گذرانی هایش با پویا تعریف میکرد.هستی نفس عمیقی کشید و میان حرفش آمد و گفت:مانی بیمارستانه...تینا یکه ای خورد و گفت:پویا به من چیزی نگفت....و هستی به امید آنکه تینا از پویا چیزی شنیده باشد این حرف را زده بود و اگر تینا از او میپرسید تو از کجا میدونی چه جوابی داشت که به او بدهد.بگوید با تمام تنفری که این اواخر نسبت به او پیدا کرده که حتی جواب سلامش را نمیدهد اورا در ماشینش دیده که سرش را روی فرمان گذاشته بود و هستی نگرانش شده و بعد از چند بار صدا کردنش با اورژانس تماس گرفته است.تینا سکوت کرده بود و نگاهش میکرد.هستی متعجب از سکوتش گفت: چته؟چرا اینجوری نگاه میکنی؟تینا شانه هایش را بالا انداخت و گفت:تو هنوزم دوستش داری نه؟هستی سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت.تینا:پس چرا یه مدته محل سگ بهش نمیدی؟هستی آهی کشید و گفت:میخوام فراموشش کنم...تینا خندید و گفت:عاقل شدی...هستی لبخند محزونی زد و برای آرامش دلش که از صبح مثل سیر و سرکه میجوشید صلوات فرستادو دعا میکرد امروز به خیر بگذرد.تمام بدنش به شدت میلرزید،دستهایش سرد و عرق کرده بود.پیروز لیوان اب قندی را جلوی دهانش گرفت و گفت:آروم باش مرد...اما مهرداد نمیتوانست خودش را کنترل کند.پیروز به زور کمی شربت به خوردش داد و لحظه ای بعد اردلان وارد اتاق شد.مهرداد پرسشگر نگاهش میکرد.اردلان لبخندی زد و گفت:بردنش ریکاوری...مهرداد نفس عمیقی کشید و گفت:بیست دقیقه ی تمام ...خدای من...اردلان لبخندی زد و گفت:خوب از پسش براومدی...مهرداد به سختی از جایش بلند شد و گفت:اگه شما نبودین...بخاطر همه چیز ممنون...اردلان ساکت نگاهش کرد.و لحظه ای بعد گفت:بهتره خانوادتو از نگرانی در بیاری...منتظرن...مهرداد از جایش بلند شد،در چهارچوب در ایستاد و رو به اردلان پرسید:نتیجه ی عمل پسرتون...بهم نگفتین...اردلان لبخند محزونی زد و گفت:پسرم فوت شد...مهرداد بهت زده نگاهش کرد و اردلان گفت: تو خوب تونستی احساسات و کنترل کنی ولی من...وقتی پسرم ایست قلبی کرد هیچ کاری نکردم...یعنی نتونستم کاری بکنم...پس از چند لحظه سکوت گفت:خانوادت منتظرن...مهرداد زیر لب گفت:متاسفم...و همراه پیروز از اتاق خارج شدند.مهرداد نگاهش کرد و گفت:پیروز از تو هم ممنونم که کنارم بودی...اون لحظه که ضربان رفت اگه تو منو به خودم نمیاوردی...پیروز میان کلامش آمد و گفت:مانی خیلی عزیزه و مثل برادر نداشته ی خودم دوست دارم...پس حرفش و نزن...همه منتظر به در خیره شده بودند.مهرداد سلانه سلانه خودش را روی زمین میکشید آهسته در را باز کرد.فروغ با دیدن چهره ی به اشک نشسته ی مهرداد نزدیک بود نقش زمین شود و مهدخت جیغ کوتاهی کشید اما پیروز با لبخندی آنها را دعوت به آرامش کرد.مهرداد نفسش را با آهی بیرون داد و بغضش را فرو خورد و گفت:تقریبا تا اخر کار خوب دووم آورد اما لحظه ی آخر ایست قلبی کرد و حدود بیست دقیقه ضربان نداشت با شوک و احیا برگشت...خدا بهمون رحم کرد...و با لبخند دلگرم کننده ای گفت:به خیر گذشت...همه نفس های حبس شده شان را با آه بیرون فرستادند.احمد مهرداد را در آغوش کشید .فروغ مقابل پیروز ایستاد و گفت:میتونم ببینمش؟، اون وقت میتونین چند لحظه ببینینش...ccu پیروز لبخندی زد و گفت:حتما...ولی وقتی فرستادنشفروغ لبخند محزونی زد و با قدم های کندی به سمت مسجد رفت.حالا میدانست باید چه کار کند...فعلا شکرگزاری در اولویت قرار داشت.صدایش از ته چاه بلند شد و گفت:کمپوتهای منو نخورین...فرزاد خندید و گفت:تو که نمیتونی بخوریشون....تاریخ انقضاش تموم

میشه حروم میشن...بهزاد خندید و گفت:رفتی اون ور یه سوغاتی چیزی نیاوردی؟مانی لبخندی زد و گفت:حواسم بود...ولی عزرائیلم نه اینکه عازم این ور بود گفت خودش شخصا میرسونه خدمتت...و ساعدش را روی پیشانی خیس عرقش گذاشت.بهزاد خندید و گفت:ولی خوشم اومد یه سفر رفتی و اومدی؟مجانی...مانی:بلیتم دو سره بود...رفت و برگشت...دفعه ی بعدی یه سره میگیرم...و سرش را روی بالش جابه جا کرد،نفس عمیقی کشید کمی بی قرار بود، لبهایش را با زبان تر کرد بیش از این نمیتوانست تحمل کند.بهزاد:باز شروع کردی...فرزاد سری تکان داد و گفت:یه هفته است حرف نزدی...حالا هم که داری آیه ی یأس میخونی...مانی چشمهایش را محکم فشار داد و اهی کشید.فرزاد جلو امد و دستش را گرفت و با لحن دلسوزانه ای پرسید:خوبی؟مانی چشمهایش همچنان بسته بود،سینه اش میسوخت و نفسش سخت بالا می آمد ، دلش میخواست از شدت درد فریاد بزند ولی به ناله ی اهسته ای اکتفا کرد...بهزاد گفت:میرم پرستار و صدا کنم...و با عجله از اتاق بیرون رفت.فرزاد موهایش را نوازش کرد خم شد و پیشانی تب دارش را بوسید.برای تسکین دردش و هم دردی با او حرفی پیدا نمیکرد به جز اینکه به ناله های اهسته و بی قرارش گوش دهد و دستش را در دست بگیرد تا حس گزنده ی تنهایی بیش از دردی که میکشد آزارش ندهد.احمد با نگاهی نگران و مملو از پریشانی به اردلان خیره شده بود.واردلان نگاهی به چهره ی متفکر مهرداد و پیروز انداخت و گفت:یه قلب پیدا شده...که همه ی شرایطش با شرایط مانی تطبیق داره...هر سه سرجایشان نیم خیز شدند.مهرداد لبخندی زد و گفت:اینکه عالیه...اردلان:اُه بله...ولی یه مشکلی هست...پیروز:چه مشکلی؟اردلان:خانواده اش رضایت نمیدن...احمد:ما میتونیم باهاشون حرف بزنیم؟خودمون رضایت بگیریم؟اردلان:البته...به خاطر همین موضوع ازتون خواستم تشریف بیارین اینجا...من و دو نفر از همکارام که زبونمون مو دراورد بس که براشون توضیح دادیم مرگ مغزی بدون بازگشته،ولی باز هم منتظر یک معجزه هستند.به جرات میتونم بگم بازگشت به زندگی این دخترحتی با معجزه هم محاله...دو ماه پیش اعلام کردیم مرگ مغزی ولی با این حال...سری تکان داد و چیز دیگری به جمله اش اضافه نکرد.احمد:وضع مالی خانواده ی این بنده ی خدا در چه سطحیه؟اردلان:اونقدر خوب هست که نزدیک به سه ماهه هزینه ی یک اتاق کاملا خصوصی و پرداخت میکنند...یک خانواده با عقاید سنتی و مذهبی...که حتی اجازه ندادند در عوالم بیهوشی یک بیمار مرد کنار دخترشون بستری بشه...مهرداد:تک فرزنده؟اردلان:نه یه برادر داره...پیروز:کدوم بیمارستان بستریه؟طبقه ی دوم...Icuاردلان: توی همین بیمارستان بستریه...بخشبعد از کمی صحبت هرسه از اتاق بیرون آمدند.احمد خوشحال بود و مهرداد و پیروز خنده از روی لبهایشان محو نمیشد.پیروز با خوشحالی زاید الوصفی گفت:بهتره احمد خان با پدرش صحبت کنه...مامان فروغ هم با مادرش...من و مهرداد هم با برادر دختره اینطوری شاید راحت تر راضی بشن...احمد لبخندی زد و گفت:توکل به خدا...کیفش را روس شانه جا به جا کرد و آهسته به سمت نمیکت قدم برداشت.فروغ:میتونم اینجا بشینم؟زن نگاهی به سرتا پایش انداخت و خودش را کمی کنار کشید.فروغ نگاهش کرد.خیلی چاق نبود اما در زمره ی زنهای فربه قرار میگرفت.چشمهای خماری داشت که زیرش چند لکه ی قهوه ای وکنارش چروکهای ریزی جا خوش کرده بود .سرخی درون چشمش نشان از بی خوابی های طولانی و گریه های شبانه اش بود.صورتش گرد و خسته بود.و لبهای نازک ترک خورده ای داشت.چادرش روی شانه هایش افتاده بود و مقنعه ی کرپ مشکی به سر داشت و لابه لای انگشتانش تسبیح فیروزه ای رنگی پیچ میخورد.فروغ نفس عمیقی کشید و همانطور که به بخاری که از دهانش بیرون میزد نگاه میکرد با زیرکی گفت:خدا کار هیچکس و به بیمارستان نکشونه...زن نگاهش کرد و بعد آهی کشید و سکوت کرد.فروغ پرسید:شوهرتون مریضه؟زن بدون انکه نگاهش کند گفت:دخترم...فروغ با لحن

کنجکاوتری پرسید:خدا بد نده...زن بغضش را فرو خورد گفت:خدا هیچ وقت بد نمیده...فروغ چیزی نگفت.زن به حرف آمد و گفت:تصادف کرده...فروغ آهی کشید و پرسید:ماشین بهش زده؟زن:نه...فروغ:خودش راننده بوده؟زن این بار آه بلند بالایی کشید و گفت:شب عروسیش وقتی ازمون خداحافظی کردند...میخواستند برن شمال،سه ساعت بعد از پلیس راه زنگ زدن بهمون گفتن ماشین گل زدشون رفته ته دره...فروغ لبش را به دندان گرفت و زیر لب گفت:الهی بمیرم... زن که تازه سر درد و دلش باز شده بود گفت:دامادم درجا کشته شد...یه شبه جشنمون عزا شد...رختمون سیاه شد...دخترم لباسش شده بود غرق خون...لباس عروسش شده بود تابلوی خون خودش و شوهرش...هجله ی عروسیشون شد هجله ی عزا،حتی یک شب هم با هم زندگی نکردند...بعد سه ماه هنوزم آگهی ترحیم دامادم و از در و دیوار نَکندند...نمیدونی چه قد و بالا ی رعنایی داشت،تو کت و شلوار مثل ماه میدرخشید...دخترم مثل یه تیکه جواهر شده بود،بس که بهم میومدند چشمشون زدند...خدا واسه هیشکی نخواد...از بعد تصادف هنوز تو کماست...و تسبیحش را به یک دستش سپرد و با دست دیگرش اشکهایش را پاک کرد.فروغ ساکت و در خود فرو رفته بود.نزدیک بود بغضش بترکد و دست در گردن زن بیاندازد و هم پای او شیون و زاری سر دهد.زن دماقش را بالا کشید و پرسید:شما هم مریض دارین؟فروغ سرش را تکان داد و گفت:پسرم...زن پرسید:تصادف کرده؟فروغ:قلبش مریضه...زن :چند سالشه؟فروغ با سر انگشت اشک گوشه ی چشمش راپاک کرد و گفت:بیست و یک سال...زن با لحنی پر از افسوس گفت:چه قدر جوون...چرا با این سن ناراحتی قلبی داره؟فروغ حرفی نزد.زن با مهربانی دستش را روی دست فروغ گذاشت و گفت:توکل کن به خدا...کدوم بخشه؟فروغ:بخش قلب...زن لبخند ارامش بخشی زد و گفت:اسم من رقیه است...رقیه جلالی...اگه کاری از دست بر میاد...دریغ نمیکنم...فروغ هم با لبخندی پاسخش را داد و خودش را معرفی کرد.در دل گفت:مرگ و زندگی من وپسرم دست توه...خیلی کارا ازت برمیاد...و با خداحافظی کوتاهی از کنار فروغ بلند شد و رفت.مانی متعجب به خانم و آقای مسنی که با فروغ و احمد گرم گرفته بودند.نگاه میکرد. مهردادوپیروز هم چنان با آنها خوش و بش میکرند که انگار سالهاست انها را می شناسند. مهدخت و سمیرا هم مثل پروانه دورشان می چرخیدند و از انها به نحو احسن پذیرایی میکردند.در بهت و حیرت به کارهای عجیب خانواده اش نگاه میکرد و هر از گاهی به سوالات احوالپرسی غریبه ها جوابی میداد.بعد از آشنایی رقیه و فروغ وپس از دیداری که احمد و فروغ به بهانه ی ملاقات و عیادت از دخترشان با آنها رسما آشنا شده بودند حالا خانواده ی جلالی به ملاقات مانی آمده بودند تا احوالش را جویا شوند و عیادتی که از دخترشان شده بود را پس دهند.بعد از رفتن آنها مهدخت کنارش نشست و گفت:گوش شیطون کر امروز خیلی سرحالی؟مانی:مهدخت؟!مهدخت:جانم؟مانی:این خانم و آقا کی بودن؟مهدخت با کمی مکث جواب داد:از دوستای قدیمی بابا...مانی:پس چطور من تا امروز ندیده بودمشون؟مهدخت لبخندی زد و گفت:تو به این کارها چیکار داری؟و از جایش بلند شد و گفت:آب پرتغال میخوری؟مانی حرفی نزد و به حرکات ذوق زده ی مهدخت نگاه کرد.هوا سرد بود ،نفس عمیقی کشید و دستهایش در زیربغلش جمع کرد.امروز توانسته بود پنهانی و دور از چشم پرستارها از اتاقش خارج شود و به محوطه ی بیمارستان بیاید.از سرما تمام استخوانهایش ذوق ذوق میکرد اما دلش میخواست همچنان آنجا بشیند و به صدای ناخوش آهنگ کلاغها گوش بسپارد ؛حس پرنده ای را داشت که تازه از قفس آزاد شده و دلش میخواست از ذره ذره ی این آزادی لذت ببرد.چشمهایش را بست و نفس عمیقی کشید.صدای کلفت و مردانه ای او را ازخلسه ی شیرینی که در آن فرو رفته بود بیرون آورد.-اجازه هست؟مانی خودش را کنار کشید و با لبخندی گفت:بفرمائید.-اسم من رضاست...مانی لبخندی زد و بالحنی که انگار سالهاست او را می شناسد گفت:منم

مانیم...خوشبختم...و دستش را به سوی او دراز کرد.رضا خشمگین از صمیمیت او دست سردش را فشرد و بعد از لحظه ای رهایش کرد.از صمیمت غریب الوقوع این خانواده حس تنفر داشت.به مانی نگاه کرد او هم مثل خانواده اش چاپلوس و چرب زبان بود.اما نمیدانست خصلت ذاتی مانی همین است.دوباره نگاهی به چهره اش انداخت،با رنگی پریده و دو حلقه ی کبودی که دور تا دور چشمهایش را فرا گرفته بود،معمولی به نظر می رسید و از جذابیت همیشگیش کاسته بود و به معصومیتش افزوده بود.ضعف و بیماری کاملا در چهره اش مشهود بود.رضا نفس عمیقی کشید دستهای مشت کرده اش را باز کرد و گفت: برای دعوا اومده بودم...مانی خندید و گفت:خوب پس چرا نشستی؟رضا نگاهش کرد و گفت:دلم واست سوخت...مانی خنده اش را فرو خورد رضا جدی حرف میزد و او از هیچ چیز اطلاعی نداشت پرسشگر نگاهش کرد و گفت:چرا؟رضا:مشکلت چیه؟مانی:من مشکلی ندارم...رضا با تمسخر گفت:واسه سیزده بدر اومدی بیمارستان؟مانی:آره...جای با صفاتری پیدا نکردم...رضا از حاضر جوابیش یکه خورد .در این مدت که از خانواده اش جز احترام و مهربانی های غلو آمیز و خودشیرینی چیز دیگری ندیده بود و حالا فرد اصل کاری داشت برایش زبان درازی میکرد.با این حال گفت:جدی پرسیدم...مانی:مریضم...رضا:خوب چته؟مانی:قلبم و عمل کردم...رضا سکوت کرد.مانی با شیطنت پرسید:بازجویی؟رضا:پاتو از زندگی خواهرم بکش بیرون...مانی چشمهایش از فرط حیرت گرد شد ومتعجب گفت:بله؟رضا با لحنی پر از تحکم گفت:خواهرم هنوز زنده است...نفس میکشه...تنش داغه...نمرده...اگرم بمیره محاله بذارم تیکه تیکه اش کنن...اینو خوب تو گوشت فرو کن...بیخودی واسه قلبش نقشه نکش...هیچ کس جز خودش لیاقت قلبشو نداره...فهمیدی؟مانی که تازه پی به موضوع برده بود آهسته پرسید:خانم و آقای جلالی پدر و مادر شمان؟رضا بی توجه به سوال او با صدای فریاد مانندی گفت:به ولای علی اگه یه بار دیگه یه نفر از اعضای خونوادت و ببینم که دارن گوش پدر و مادرم و پر چرندیات میکنن...کاری میکنم که مرغای آسمون به حالت زار بزنن...شیر فهم شدی...و با لحن آرام ترو پر از خشمی گفت:به اون داداش و دوماد آمپول زنتم بگو اگه یه بار دیگه دور و بر خواهرم بپلکن واسشون فک و دهن نمیذارم...اون دفعه یه نوازش ساده بود...این دفعه وقتی دندوناشونو تو دهنشون خرد کردم حالیشون میشه...ان شا الله تو هم شفا پیدا میکنی...و از جایش بلند شد.مانی از عصبانیت میلرزید.مهرداد و پیروز راجع به کبودی صورتشان به او گفته بودند:یکی از بیماران مهرداد زیر دستش فوت شده و وقتی خواستند این خبر را به خانواده ی بیمار بدهند،بستگان آن فرد این بلا را سرش آورده اند و پیروز هم جلو رفته تا آنها را ازهم جدا کند و خودش هم کتک خورده ولی حالا...نفسش را پر صدا بیرون داد...از جایش برخاست و با چند گام بلند خودش را به رضا رساند، رو به رویش ایستاد.یک سر و گردن از او بلندتر بود با خشم به چهره ی او خیره شد و گفت:من نمیدونستم...رضا وسط حرفش آمد و گفت:حالا که دونستی...قلب خواهرم صاحاب داره،صاحابشم جز خودش نیس...اینو آویزه ی گوش خودتو و خونوادت کن...دفعه ی اخرشون باشه میان به پای پدر و مادر من میفتن و التماس میکنن تا خواهرم و تیکه تیکه کنن...مانی با صدای کنترل شده ای گفت:تو هم یه چیز و تو مغزت فرو کن...من نه قلب لازم دارم نه به قلب خواهرت طمع دارم...نه احتیاج به ترحم و دلسوزی کسی دارم... نگران خانواده ی منم نباش دیگه پیداشون نمیشه.دعای شفاتم نگه دار واسه ی خواهرت اون بیشتر نیاز داره....و لحظه ای سکوت کرد سپس با حرکتی غیر منتظره مشتی را حواله ی صورتش کرد تا رضا خواست به خودش بجنبد مانی سیلی محکمی هم به صورتش زد و گفت:دفعه ی اخرت باشه واسه من و خانوادم شاخ و شونه میکشی...حالا بی حساب شدیم...ورضا را مبهوت تنها گذاشت.تمام تنش خیس عرق بود پاهایش تحمل وزنش را نداشت هر چند لحظه یک بار می ایستاد تا خستگی اش

را رفع کند.نفسهایش کوتاه و تند شده بود، وقتی ساختمان بیمارستان را دید با انرژی بیشتری به راه افتاد،سلانه سلانه راه میرفت ،جلوی اطلاعات دعوا شده بود خودش را به آسانسور رساند و به دیواره ی فلزی که سرمایش لرزش را بیشترمیکرد تکیه داد.در آینه نگاهی به چهره ی تکیده و لاغرش انداخت چشمهایش از ضعف و خستگی مخمور بودو عرق سردی که تمام بدنش را فرا گرفته بود.از اینکه همه برایش دل می سوزاندند از خودش منزجر شده بود.نفسش را سخت بیرون داد.به سینه اش چنگ زد و پلکهایش را روی هم فشرده شد.پیروز کلافه با پرستارها جر و بحث میکرد ومهرداد عصبی طول و عرض راهرو را می پیمود وفرزاد گوشه ای نشسته بود و سرش را میان دستهایش گرفته بود.آهسته قدم برمیداشت در امتداد دیوار راه میرفت.پیروز پوفی کشید و گفت:بالاخره اومد...هرسه به سمتش دویدند و مهرداد زیر بازویش را گرفت وبا لحنی سرزنش آمیز پرسید:هیچ معلومه کجایی؟با این حالت ،تو این سرما آخه کجا رفتی؟پیروز هم بازوی دیگرش را گرفت و او را به اتاقش بردند.مهرداد شیر کپسول را باز کرد و ماسک را روی صورتش گذاشت.فرزاد وارد شد و پرسید:حالش خوبه؟پرستاری هم با سرنگی پشت سر او داخل شد.مهرداد دستش را روی پیشانی داغ مانی گذاشت و گفت:فقط ما رو بترسون خوب؟مانی با صدای بی رمقی گفت:دیگه پیش خانواده ی جلالی نرین...مهرداد و پیروز متعجب نگاهش کردند،تزریق پرستار که تمام شد،ناله ای کرد وچشمهایش را بست ودیگر چیزی نفهمید. ناخن هایش را بی اراده در کف دستش فرو کرده بود .آشفته و پریشان سر جایش جابه جا میشد. جرات جلو رفتن را نداشت.رقیه ساکت اشک میریخت و شوهرش سرش را به دیوار تکیه داده بود و به سقف زل زده بود.فروغ نفسی کشید و بازبه خودش جرات داد و کنار رقیه نشست.دست لرزانش را روی شانه ی او گذاشت و گفت:اون دیگه برنمیگرده...خودش هم نمیدانست بار چندم است بعد از آشناییشان این جمله را به این مادر دردمند میگوید.رقیه نگاهش نکرد به رو به رو خیره بود و اشکهایش پیوسته روی گونه هایش جاری میشد، نفس عمیقی کشید و گفت:نمیذارم بچمو تیکه تیکه کنن و هر یه تیکه اش رو کادو کنن بدن یه نفر...و این هم جوابی بود که هر بار از او شنیده بود. فروغ ملتمسانه با چشمهایی پر از اشک گفت:اینطوری اون زنده میمونه...تو بدن دیگران... پسر من به قلب نیاز داره...دختر شما دیگه زنده نمیشه،حداقل اجازه ی زندگی و به دیگران بدین...باورش سخت بود....اما داشت التماس میکرد.رقیه این بار نگاهش کرد.نفسش را سنگین بیرون داد ومقابل فروغ ایستاد و با صدای بلندی گفت:دختر من زنده نباشه میخوام دیگران هم زنده نباشن...نمیذارم...بچم هنوز زنده است...نفس میکشه.....تنش داغه...قلبش میزنه....میفهمی؟بچه ی من زنده است....دخترم زنده است...فروغ بغضش را فرو داد و گفت:اون داره با دستگاه نفس میکشه....اون مرگ مغزی شده...دیگه زنده نیست...رقیه چادرش را که روی شانه هایش افتاده بود را بالا کشید و روی سرش انداخت و رو به شوهرش با گریه گفت:تو چراااا هیچی نمیگی؟میخوان دستی دستی بچه اتو به کشتن بدن...اشکهایش را پاک کرد و رو به فروغ انگشت اشاره اش را تهدید امیز بالا اورد و گفت:ببین زنیکه....بچه ی من زنده است...حتی اگر هم بمیره سالم میسپارمش دست خاک...حالا هم گورتو گم کن...اما فروغ هنوز نشسته بود....و با نگاهی که التماس و خواهش در ان موج میزد به رقیه خیره شده بود.رقیه چنگ در بازویش انداخت و جیغ کشید:گمشو....گورتو گم...کن....کثافت....دست از سر دخترم بردار... دو پرستار جلو دویدند...رقیه با فشار بیشتری ناخنهایش را در بازوی فروغ فشردو او را به جلو هل داد.فروغ روی زمین افتاد و رقیه ک در حصار دو پرستار بود فریاد زد:دیگه اینجا پیدات نشه....لعنتیِ ...مرده خور...فروغ حس کرد شکست.ماندن جایز نبود به سختی از جایش بلند شد و به طبقه ی بالا رفت.حتی حوصله ی انتظار کشیدن برای آسانسور را نداشت،سلانه سلانه خودش را روی پله ها میکشید

از بغض داشت خفه میشد.از حرفهایی که بی نتیجه بود.بازویش میسوخت....و چشمهایش از زور اشک...پشت در اتاق لحظه ای ایستاد..نفسی کشید و با لبخند وارد شد.مانی ساکت روی تخت نشسته بود و زانوهایش را بغل کرده بود.پیروز و فرزاد و مهرداد ساکت نشسته بودند.و عجیب بود که هیچکدام حرفی نمیزدند.فروغ سعی کرد لبخندی بزند.فروغ:امروز حالت چطوره؟و رو به فرزاد گفت:تو هم که هر روز اینجایی دیگه...کار و زندگی هم که نداری...خواست جواب فروغ را بدهد که مانی بدون آنکه نگاهش کند گفت:مگه نگفتم دیگه پیش خانواده ی جلالی نرو...فروغ لبخندی زد و گفت:بالاخره راضی میشن...مانی تقریبا داد زد زد:میخوام نشن... همه متعجب نگاهش میکردند. مهرداد گفت:چرا عصبانی هستی؟مانی رو به فروغ گفت:واسه ی چی رفتی اونجا؟فروغ که گیج شده بود گفت:خوب معلومه...واسه ی تو...سلامتیت...مانی:از این به بعد واسه ی من هیچ کاری نکن...فرزاد گفت:مانی جان ...فروغ:من نمیفهمم...چرا...مانی میان حرفش آمد و گفت:من قلب نمیخوام...زندگی نمیخوام...چرا خودتو کوچیک میکنی؟فروغ لبخند مهربانی زد و گفت:من بخاطر تو هر کاری میکنم...مانی:حاضری قلبتم بدی؟بالاخره به سرش آمد...همان چیزی که تا حد مرگ از آن واهمه داشت به سرش آمد.حس میکرد در باتلاقی گیر افتاده که هرچه دست و پا بزند بیشتر در آن فرو میرود.چه جوابی داشت به او بدهد.بگوید حاضرم...بگوید گروه خونی ام با تو فرق دارد وگرنه حاضر بودم...مانی منتظر جواب بود.حداقل باید جوابی میداد.چه میگفت،چه چیزی برای گفتن داشت.توجیهات احمقانه،بهانه ها و دلایل مضحک و خنده دار...نفسش سنگین شده بود،لبهایش را تر کرد وبا صدایی که به زحمت شنیده میشد گفت:واسه ی تو هر کاری از دستم بر بیاد میکنم...مانی پوزخندی زد و گفت:واسه ی من هیچ کاری نکن...نه التماس کن نه خواهش نه تمنا نه...هیچی...هیچی...هیچی...فروغ بغضش شکست و اشکهایش آرام آرام فرود می آمدند.مانی نفس عمیقی کشید و گفت:اگه من تصادف کرده بودم و مرگ مغزی شده بودم میذاشتی منو تقسیم کنن و هر یه تیکه ام و به یه نفر بذل و بخشش کنن؟فروغ داشت به هق هق میافتاد.مانی منتظر جواب بود.فروغ سرش را پایین انداخته بود و حرفی نمیزد.مانی دوباره گفت:جواب منو ندادی؟اجازه میدی چشمهام و بدی بشن نگاه یه غریبه،قلبم اگه سالم بود بشه زندگی یه نفر دیگه...هان؟رضایت میدادی که یه سینه ی خالی بدون قلب ،دو تا حفره بدون چشم...یه تیکه پوست بدون هیچ عضوی و بدی دست خاک؟ هان فروغ خانم؟فروغ زانوهایش خم شد و دستش را جلوی صورتش گرفت و با صدای بلند تری گریست.بقیه هم ساکت سرشان پایین بود و در جدال با خودشان سعی در پنهان داشتن بغض و اشکشان بودند.مانی دوباره داد زد:چرا جواب نمیدی؟فروغ میان هق هقش گفت:نه...نه...نه...مانی دوباره نفس عمیقی کشید و گفت: پس چیزی که خودت هیچ وقت بهش رضایت نمیدی و از دیگران نخواه که رضایت بدن...مانی روی تخت دراز کشید و دستش را زیر سر گذاشت و به آرامی گفت: من گدای قلب نیستم ...گدای محبت وعمروزندگی هم نیستم...پس این بساط کاسه ی گدای تو جمع کن واسه ی یکی دیگه...من لازم ندارم...و پتو را روی سرش کشید و دیگر حرفی نزد.فروغ دستهایش را از روی صورتش برداشت و نگاهش کرد.از نگاه خیره ی او عصبی شده بود ولی او همچنان نگاهش میکرد از نگاه خیره ی او عصبی شده بود ولی او همچنان نگاهش میکرد.---پوفی کشید و کلافه از سکوتش با لحن تندی پرسید: برای چی اومدین اینجا؟هستی لبخندی زد و گفت:اومدم عیادت اشکالی داره؟مانی چیزی نگفت رویش را برگرداند.هستی لبخندی زد و گفت:خیلی ناز میکنی...مانی نگاهش کرد و گفت:خیلی رو داری...هر کس دیگه ای جای تو بود محال بود دوباره پا پیش بذاره...هستی خنده ی نمکینی کرد و گفت:هرکسی...ولی من هرکسی نیستم من هستیم...مانی نگاهش کرد و گفت:اون دوبار عبرتت نشد؟تا کی میخوای تحقیر بشی...خودتو کوچیک کنی و به پام بیفتی؟هستی

ریز خندید و گفت:اون دو بار تجربه بود...تا سه نشه،بازی نشه...تا هر وقت لازم باشه اینکار و میکنم تو هم نگران من نباش...مانی متعجب نگاهش کرد.و لحظه ای بعد فرزاد در را بی هوا باز کرد و وارد شد.نگاهش به هستی افتاد و لبخند معنی داری به مانی زد.هستی که به احترام او از جایش بلند شده بود،سلام کرد و فرزاد رو به مانی گفت:معرفی نمیکنی مانی جان؟مانی بهت زده فقط نگاهش کرد.فرزاد همچنان لبخند روی لبهایش بود گفت:من فرزاد هستم دایی مانی...خوشبختم...هستی لبخندی زد و گفت:منم هستی برزگر ...دوست و هم کلاسی خواهر زاده ی شما...تعمدا دوست را محکم و غلیظ ادا کرد.فرزاد سری تکان داد و گفت:خوب من زیاد مزاحمتون نمیشم فقط اومده بودم کیف پولم بردارم...شما بفرمایید بشینید راحت باشید و به سمت یخچال رفت و آب میوه و جعبه ی شیرینی را مقابل هستی روی میز گذاشت و گفت:خواهش میکنم بفرمایید...نگاهش به یک دسته گل که ترکیبی از رزهای صورتی و سرخ بود افتاد و گفت:چرا زحمت کشیدید...هستی:قابل دار نیست...فرزاد تشکر دوباره ای کرد و گل ها را داخل گلدان پر از آبی گذاشت و بعد از خداحافظی کوتاهی از اتاق خارج شد.مانی با عصبانیت گفت:خیلی دختر...هستی میان کلامش آمد و گفت:امممم...میشه گفت:جسور...راست میگی خیلی جسورم ...عشق دیگه...چه میشه کرد...مانی کلافه گفت:چرا دست از سر کچل من برنمیداری؟هستی نگاهی به موهای پرپشت سیاهش انداخت و گفت:هنوز که کچل نشدی...مانی با التماس گفت:مرگ عزیزترین کس زندگیت برو بذار منم به زندگیم برسم...هستی یکی از ابروهایش را بالا برد و گفت:خوب درحال حاضر عزیزترین فرد زندگیم تویی...مانی نگاهش کرد ، نگاهی که اندام هستی را به لرزه در می اورد...همان نگاه که موبه تنش سیخ میکرد و او چقدر عاشق این نگاه محسور کننده بود.نگاهش پاک و بی آلایش بود.معصوم و ارام و پر از مظلومیت و تمنا...برق نگاهش همانی بود که هستی را شیفته و شیدا کرده بود.مثل همیشه سرش را از نگاه خیره ی هستی پایین انداخت و با لحنی مهربان گفت:خانم برزگر من و شما هیچ تناسبی نداریم...هستی:چرا بهم فرصت نمیدی؟مانی:من تا به حال ندیدم یه دختر خودش پیش قدم بشه...هستی:هرچی منتظرت شدم نیومدی...دیگه طاقت نیاوردم...مانی آهی کشید و گفت:چرا؟هستی:چرا چی؟مانی:چرا از من خوشت میاد؟هستی نگاهش کرد و گفت:خیلی خودتو دست بالا گرفتی...مانی یکی از ابروهایش را بالا داد و گفت:اگه نبودم تو الان رو به رو م ننشسته بودی و عز و جز نمیکردی...هستی حرفی نزد.مانی گفت:خوب؟و منتظر جواب نگاهش کرد.هستی لبه ی تخت نشست و گفت:من از تو خوشم نمیاد...مانی سرش را بالا گرفت،لحظه ای نگاهشان تلاقی کرد،برای هر دو مثل لمس یک جرقه سوزناک بود و تنش زا.مانی بلافاصله سرش را به سمت پنجره چرخاند و به آسمان ابری خیره شد...مانی:از من خوشت نمیاد پس چرا اینجایی؟هستی:ازت خوشم نمیاد عاشقتم...مانی پوزخندی زد و گفت:جدی؟هستی با لحن مغمومی گفت:اگر غیر از این بود با تمام تحقیرها و توهینات دیگه پیدام نمیشد...مانی:چرا؟هستی کلافه پرسید:چرا چی؟مانی که از کلافگی و حرص او خوشش آمده بود بعد از سکوت کش داری که لج هستی را بیشتر بالا می آورد گفت:چرا عاشقی؟هستی:عشق و دوست داشتن دلیل نمیخواد...مانی:مگه میشه آدم عاشق کسی بشه که محل سگ هم بهش نمیذاره...هستی:هوووی...مانی:هوووی تو کلاهت...هستی خنده اش گرفت و به مانی که هنوز داشت پنجره را نگاه میکرد خیره شد.چهره اش کمی لاغر بود و استخوان گونه هایش بیرون زده بود اما چشمهایش هنوز همانی بود که جان هستی را به آتش میکشید.مانی:نگفتی؟هستی:چیو؟مانی حرفی نزد.هستی عصبی گفت:خوشت میاد نصف نیمه حرف بزنی؟مانی:مگه عاشق نیستی...خوب من اینجوریم...دوست نداری؟هستی خندید و گفت:تو هرجور که باشی دوستت دارم....مانی خنده اش را مهار کرد و گفت:خوب؟هستی کلافه تر گفت:خوب چی؟مانی لبخند شیطنت باری

زد و گفت: نگفتی؟هستی کلافه پوفی کشید و گفت:چیو بگم؟مانی با صدای بلند خندید نگاهش را به هستی دوخت و گفت:خیلی دختر باحالی هستی...هستی هم که میخندید و گفت:خوب این تعریف و به حساب چی بذارم؟مانی حرفی نزد ولی لبخندی که برای هستی زیباترین لبخند دنیا بود روی لبهایش جا خوش کرده بود.همان لبخند همان چال گونه و همان دندان های ردیف و سفیدی که هستی از تماشایش سیر نمیشد. هستی گفت:نگفتی؟مانی خندید و گفت:ادای منو در نیار...هستی هم خندید و گفت:نه من مثل تو بی رحم نیستم...مانی:خوب چرا عاشق یه بی رحم شدی؟هستی حرفی نزد.مانی هم ساکت به نیم رخ گندمی او نگاه میکرد.هستی سرش را غیر منتظره برگرداند و باز هم تلاقی نگاهشان بود.اما این بار مانی سعی نمیکرد نگاهش را از او بدزدد.خیره در چشمان عسلی او نگاه میکرد،حتی پلک هم نمیزد.هستی دستش را به آرامی روی دست مانی گذاشت.گرمای مطبوعی به تن هر دو نشست.آهسته انگشتهایش را میان انگشتهای مانی قرار داد ودست دیگرش را زیر دست مانی برد.مانی خواست دستش را از حصار دستهای هستی بیرون بکشد.اما هستی اجازه نداد.اگر میخواست میشد اما مانی هم دیگر تلاشی نکرد.هستی لبخندی فاتحانه زد و گفت:بهم یه فرصت میدی؟مانی نگاهش را به سقف دوخت و گفت:که چی کار کنی؟هستی با همان لبخند گفت:تو رو عاشق خودم کنم...مانی:اگه نتونستی؟هستی خوشحال گفت:میرم و پشت سرمم نگاه نمیکنم...خوبه؟مانی لبخندی زد و گفت:منو وابسته ی خودت کنی و بعد ولم کنی بری؟هستی:اگه عاشقم شدی... ازدواج میکنیم ...خوب با هم زندگی میکنیم...و سکوت کرد بغضی که در گلویش نشسته بود مانع از ادامه ی حرفش شد.مانی:بعدش چی؟هستی با صدایی گرفته گفت:بعدش من خوشبخت ترین دختر دنیا میشم...مانی:با من خوشبخت نمیشی...هستی سکوت کرد اشکهایش آرام روی گونه هایش سر میخورد.مانی فهمید اما به روی خودش نیاورد.مانی نفس عمیقی کشید و نگاهش کرد لبخندی زد و گفت:هیچ وقت فکر نمیکردم یه روزی یه دختری بهم التماس کنه...هستی:خوب حالا که یه همچین کسی هست چیکار میکنی؟مانی یکی از ابروهایش را بالا برد و گفت: تو نمیخوای این مسخره بازی و تمومش کنی؟هستی:برای من مسخره نیست...من عاشقتم...مانی:عاشق چیم شدی؟هستی نگاهش را به چشمان سیاه او دوخت و گفت:عاشق پس زدنت...مانی در بهت نگاهش کرد هستی پس از کمی سکوت گفت:نخواستنت...رد کردنت...آهی کشید و گفت:نمیتونم ازت دل بکنم...هنوز هم دست مانی در دستهایش بود و او بدون آنکه متوجه باشد آرام دست مانی را نوازش میکرد.مانی سکوت کرده بود.هر دو در خلا فرو رفته بودند.همان لحظه در باز شد و مهرداد بی هوا وارد شد هستی دست مانی را ول کرد و کمی از او فاصله گرفت.مهرداد لبخندی زد و عقب عقب رفت و گفت:بله...مزاحم نمیشم...و سریع از اتاق خارج شد.هستی لب پایینش را گزید منتظر شماتت از سوی مانی بود.اما مانی حرفی نزد.دستش را که عرق کرده بود را جلوی دهانش گرفت و چند بار پیاپی فوت کرد تا خنک شود،به هستی نگاه نمیکرد.هستی سرش را پایین انداخته بود و زیر چشمی نگاهش میکرد.مانی کف دستش را به ملافه مالید و گفت:پاشو از تو کشو گوشی منو بده...لحنش دستوری وخالی از هر گونه مهر و عاطفه ای بود اما هستی مطیع از جایش بلند شد و از کشوی میز فلزی کنار تخت گوشی اش را در اورد وقتی یاد اسامی و نام های گوشی مانی افتاد آه از نهادش بلند شد.مانی گوشی را از او گرفت و گفت:خوب بگو...هستی گیج پرسید:چیو؟مانی کلافه گفت: اسمتو...هستی متعجب گفت:هان؟!مانی پوفی کشید و بی حوصله گفت:خوب شمارتو بگو دیگه...هستی آنقدر ذوق زده شده بود که برای لحظه ای شماره ی تلفنش یادش رفت.نفس عمیقی کشید و با تته پته شماره را گفت.مانی :گوشیت همراهته؟هستی آنقدر هیجان زده بود که قدرت تکلم نداشت با اشاره ی سر جوابش را داد و همان لحظه صدای زنگ موبایلش به گوش رسید با عجله به سمت کیفش رفت تا

گوشی اش را بردارد.مانی به گیج بازی های او نگاه میکرد.هستی دگمه ی سبز را زد و گفت:بله؟الو...الو...مانی با صدای بلندی خندید و گفت:اسکول منم...هستی لبش را به خاطر حواس پرتی و هول شدنش به دندان گرفت هرچند خودش هم خنده اش گرفته بود.مانی نگاهش کرد و گفت:حالا میخوای چیکار کنی؟هستی ذوق زده گفت:فکر نمیکردم قبول کنی...مانی:بیشتر تفریحیه...میخوام ببینم چه شق القمری میکنی؟چه جوری یه دختر یه پسری و عاشق خودش میکنه...باید سرگرمی جالبی باشه....هستی:خیلی از خود مطمئن حرف میزنی...شاید من برنده بشم...مانی:بازی برد و باخت داره...هستی:و این برد نصیب من میشه...مانی پوزخندی زد گفت:نگفتی...کم مانده بود که دیگر جیغ بکشد...اگر در بیمارستان نبود حتما رعایت نمیکرد واز روی کلافگی فریاد میکشید.هستی پرسید:لطفا عین ادم حرف بزن...مانی خندیدو گفت:از حالا به بعد چیکار میکنی؟هستی با شوقی کودکانه دستهایش را بهم زد و گفت:خوب بهت زنگ میزنم...با هم قرار میذاریم...مانی:خانوادت بهت گیر نمیدن؟هستی:گیرم بدن مهم نیست...مانی نگاهش کرد و گفت:تا وقتی اینجام خوشم نمیاد بیای...فهمیدی؟هستی سرش را تکان داد و مانی دوباره با لحنی تحکم آمیز گفت: تو دانشگاه هم ادا و اصول در نمیاری...هستی مایوس نگاهش کرد.مانی: عین گوسفندی که میخوان سرشو ببرن منو نگاه نکن....هستی براق شد و با لحن تندی گفت:با من درست صحبت کن...مانی:من لحنم همینه...میخوای بخواه...نمیخوای هم که هیچی...من مجبورت نکردم...هستی ملایم تر گفت:خوب ما کجا همدیگرو ببینیم؟مانی:بیرون قرار میذاریم...هستی:کیا بهت زنگ بزنم؟مانی:فقط شبها...هستی دوباره پرسید:خوب کی؟مانی با صدای بلندی گفت:شب نمیدونی کیه؟وقتی هوا تاریک شد وخورشید غروب کردو ماه در اومد...اون موقع رو میگن شب...فهمیدی؟هستی دلخور زیر لب گفت:از ساعت شیش به بعد همه میگن شب شده...من منظورم ساعت بود...مانی شنید و گفت: ده به بعد زنگ بزن...هستی لبخندی زد و گفت:چشم...امر دیگه؟مانی:امری نیست میتونی بری...هستی لبخندش عمیقتر شد و زیر لب گفت:درستت میکنم... نگاه شیطنت بارش را به چشمان مانی دوخت ومانی فورا سرش را برگرداند سمت پنجره هستی در مسیر نگاهش قرار گرفت و مانی نگاهش را به زمین دوخت و هستی خم شد و باز دوباره در مسیر نگاه مانی قرار گرفت...مانی چشمهایش را بست.هستی خندید و گفت:همیشه از نگاهم فرار کردی و من نفهمیدم چرا...مانی با غیظ گفت:از اینکه زل بزنم تو چشمهای کسی بدم میاد...هستی خندید و گفت:خوب عزیزم من دیگه میرم...مانی یک چشمش را باز کرد و گفت:امیدوارم دیگه نبینمت...هستی خندید و گفت:کور خوندی عزیزم...من تازه بهت رسیدم...بای ...مانی زیر لب غر و لند کنان گفت:تو رو کجای دلم بذارم...و پوف بلند بالایی هم انتهای جمله اش چسباند.پشت فرمان نشست و سرش را لحظه ای روی آن گذاشت لبخند از روی لبهایش محو نمیشد.بعد از کلی کلنجار رفتن با خودش و عقل و منطق و احساسش به حرف دلش گوش داده بود و باز هم شخصیتش را زیر پا گذاشته بود و غرورش را فراموش کرده بودو خواسته بود مانی را ببیند و به همان بیمارستانی رفت که آمبولانس را تعقیب کرده بود اما وقتی از مسئول آنجا نام و مشخصات مانی را پرسیده بود فهمید که او همان روز به بیمارستان دیگری منتقل شده وهستی بعد از کلی دوندگی واین سو آن سو رفتن و التماس توانسته بود نام آن بیمارستان خصوصی را از زیر زبان مسئول پذیرش بیرون بکشد و به ملاقات مانی برود تا هم از نگرانی سلامتی اش در بیاید و هم یک بار دیگر شانسش را امتحان کند و از اینکه حداقل این بار بعد از کلی حقارت و تمنا به نتیجه ی دلخواهش رسیده بود راضی و خشنود به نظر میرسید و خدا را شکر میکرد.

مهدخت و سمیرا با لبخند نگاهش میکردند.مانی هم بی خیال داشت با گیم گوشی اش بازی میکرد.پیروز کمپوتی را باز کرد و مقابلش گذاشت و گفت:چه خبرا آقا مانی؟مانی بدون انکه سرش را بلند کند گفت:خبرا پیش

شماست...پیروز لبخندی زد و گفت: نگفتی این گل سرخ ها رو کی آورده؟مانی:هنوز نگفتم...پیروز:خوب الان بگو..مانی:یکی از دوستام...مهدخت:کدوم دوستت؟مانی بی حوصله گفت:پویا...پیروز بلافاصله گفت:اره جون خودت...کل بخش فهمیدن این گلهای قشنگ و کی آورده...مانی حرفی نزد.همان لحظه مهرداد و احمد هم با لبخند معنا داری وارد شدند.احمد گفت:خوب چه خبرا اقا مانی؟مانی نگاهی به چشمان خندان پدرش انداخت و گفت:دامادتون قبلا این سوال و پرسیدن...مهدخت بی طاقت گفت:چقدر تو لوس شدی...بگو ببینم دختره چه شکلی...مانی سرش را بالا آورد و نگاهی به چهره ی ذوق زده ی همه انداخت و گفت:بابا چه کشکی چه دوغی...چی میگین شماها...مهرداد لبه ی تخت نشست و با خنده گفت:آهان یعنی میخوای وجود یه دختر و تو این اتاق از منی که شاهد بودم هم پنهان کنی؟آره؟آی رو رو برم هی...مانی با حرص نگاهش کرد و گفت:یکی از بچه های دانشگاه ست...مهرداد با شیطنت گفت:تو با همه ی مونث های دانشگاه دست در دست هم میدهی به مهر...سمیرا و مهدخت از جایشان پریدند و کنار تخت آمدند و احمد و پیروز هم یک گام جلو تر قدم برداشتند.مهدخت با هیجان گفت:یعنی اینقدر جدیه؟دست هم و گرفته بودین؟مهرداد با آب و تاب شروع کرد به تعریف آنچه که دیده بود،مهرداد:فاصله اشون ده سانت بود دختره لبه ی تخت نشسته بود و دست مانی گرفته بود تو دستش...خلاصه...مانی با غیظ گفت:خلاصه هم داره؟مهرداد خندید و گفت:من که رفتم دیگه چیکار کردین؟مانی:اون فقط داشت منو دلداری میداد همین...مهرداد:جون عمت...دلداری....مهدخت:تو که تا الان میگفتی پویا...و خنده ی بلندی سر داد.سمیرا :حالا چه شکلی بود؟مهرداد :من که فقط یه نظر دیدم و سریع از اتاق اومدم بیرون...فرزاد باهاش خوش و بش کرده...ولی قیافه اش برام آشنا بود...نمیدونم کجا دیدمش...احمد:پس موضوع جدیه...مانی کلافه گفت:بابا چرا ول نمیکنین؟مهدخت:مگه گرفتیمت...خوب پس داداش ما هم افتاد توی تور...فقط خدا کنه دختره خوشگل باشه...وگرنه نمیذارم....مانی نگاهشان کرد و پوزخندی زد.سمیرا و مهدخت یک ریز راجع به دختری که ندیده بودند حرف میزدند.احمد لبه ی تخت نشست و گفت: این همون دختره است که بهم گفتی یه روزی راجع بهش حرف میزنی؟مانی خندید و گفت:نه...شماها چرا اینقدر جدی گرفتین...من اصلا...و همان لحظه فرزاد وارد اتاق شد.مانی سرش را روی بالش انداخت و گفت:وای...خدایا...دایی تو دیگه چی میگی؟فرزاد خندید و گفت:پس عروس خانم کجاست؟مانی فقط نگاهش میکرد.بقیه دور او را گرفته بودند و راجع به دختری که با مانی ملاقات کرده بود سوال می پرسیدند.مهدخت:چه شکلیه خوشگله؟فرزاد:اووووو تا دلت بخواد؛به چشم خواهری خیلی خوشگله...خیلی هم خانم و با وقار بود...قدشم بلند بود...مهدخت:قیافش ...قیاقش چه جوری بود؟فرزاد:خیلی زل نزدم بهش...اشاره ای به مانی کرد و گفت:ناموس ایشون هستن از من میپرسی؟سمیرا:این که جواب ما رو نمیده...فرزاد:تنها چیزی که واضح بود چشمهاش عسلی بودن...درسته؟و رویش را به سمت مانی چرخاند که داشت با اخم نگاهش میکرد.مانی گفت:فکر نمیکردم اینقدر خاله زنک باشی خان دایی...شهلا خانم در جریان این همه تحقیق و تفحص شما هستن دیگه نه؟فرزاد خندید و گفت:خوب حالا...واسه من غیرتی نشو...مهدخت با سرخوشی خندید و گفت:الهی قربون داداشم برم...رفته یه متضاد خودش پیدا کرده...سمیرا هم دستهایش را بهم زد و گفت:بچه هاتون خیلی ناز میشن...مانی ناخوداگاه خنده اش گرفت و در همان حال گفت:تا کجا پیش رفتی؟مهرداد:چه ذوقی هم میکنه...ببند نیشتو...جلو بزرگتر خجالت بکش...احمد خندید و گفت:خودش هنوز بچه است...بچه چیه؟مهدخت:بریم لباس بدوزیم...دیگه تمومه؟چند تا عروسی...وای خدا جون...مانی دستش را زیر چانه اش برده بود به خوشی کذایی انها نگاه میکرد.احمد:حالا اسمش چیه...فرزاد چیزی نگفت منتظر جواب مانی شد.همه

به او چشم دوخته بودند.سرش را به سمت پنجره چرخاند و با صدای آهسته ای گفت:هستی...اسمش هستیِ ...هستی برزگر... سه روز از بهار گذشته...و من هنوز منتظرم برای اینکه بهم زنگ بزنه و عید و تبریک بگه...اما دریغ از یه اس ام اس...یه میس کال...هیچی هیچی هیچی...معنی این رفتارهاشو نمیفهمم...دقیقا پنجاه و یک روز که با هم دوستیم...یه دوستی ساده...بیش از حد ساده... ساده تر از قبل...خشک تر از سابق...چند بار باهم قرار گذاشتیم وبیرون همدیگرو دیدیم...ولی در تمام اون ساعتها فقط با سکوتش منو همراهی میکرد و ای کاش حداقل به حرفهای من گوش می داد...یه بار با هم به رستوران رفتیم ناهار خوردیم...دیدم دستهاش و برده زیر میز و داره اس ام اس میده...پس اهلش بود به من نمی داد از سه باری که با هم به رستوران و کافی شاپ رفتیم دوبارشو من حساب کردم و اون یه بارم که اون حساب کرد سفارش دو تا فنجون قهوه داده بود...بیشتر همدیگرو توی پارک میدیدم و من با تمام وجودم اعتراف میکنم که دارم خودم و به پاش میندازم تا جواب سلامم و مثل آدم بده...از اون روزی که تو بیمارستان رفتم ملاقاتش و اون در یک جمله به من گفت:قلبم و عمل کردم دیگه هیچ توضیحی نداد...حتی بابت اینکه من زنگ زدم آمبولانس و من بودم که کمکش کردم هیچ حرفی نزد....یعنی فکر کنم این یکی و نمیدونه....راجع به ویلا هم به طور خاصی اصلا بحثش به میون نمیاد،نه من حرفی میزنم نه اون عذرخواهی میکنه...آه بلند بالایی میکشم... تا سه شب پیش،هر شب راس ساعت ده و نیم بهش زنگ زدم و بیشترین طول مدت مکالممون هفده دقیقه بوده...که تمامشو من گفتم و اونم یا شنیده یا نشنیده...و من سه روزه در جدالم که ببینم اگه من بهش زنگ نزنم اون بهم زنگ میزنه...اصلا اونقدر براش مهم هستم که بخواد بفهمه مردم یا زنده...اومدیم اصفهان خونه ی هاله و من الان درست روبه روی سی و سه پل نشستم و مینویسم...از عشق از تنهایی از غم...از حقارت ،حماقت...دیگه خودم و نمیشناسم؛من همون دختر خودخواه و مغروریم که تمام پسرا واسم سر ودست میشکستن،حالا خودم گرفتار شدم...کاش منم یه پسر بودم...واقعا این ادم ارزش احساس منو داشت؟داره...در اینده چی؟چرا ازش متنفر نیستم...چرا نمیتونم متنفر باشم...چرا...چرا با وجود این همه تحقیر بازم ذره ذره ی وجودم اونو طلب میکنه....خواهان نگاه گیراش...لبخند نمکینش...تمام حرکاتش که توأم با یه غرور و مهربونی ، خاص و تکه...و چقدر خواستنی و دوست داشتنیه حتی وقتی جوابمو نمیده...چقدر یه طرفه عاشق بودن و ابراز کردن بده...میدونی دوستِ نداره و شاید حتی ازت متنفره یا فقط از سر دلسوزی داره باهات کنار میاد...با این حال تو به همینم راضی هستی...واقعا مسخره است...کاش بتونم فراموشش کنم...کاش یه اتفاقی بیفته و من ازش متنفر بشم...کاش اونم دوستم داشت...خدایا به این آخری یه نظر بنداز...آمین.-ناقابله...چند بسته گز و یک کادوی کوچیک و گذاشتم روبه روش و منتظر از عکس العملش نگاهش کردم.مانی لبخند سردی زد و با لحن خشکی گفت:مرسی... زحمت کشیدی...حرفی نزدم تمام این سیزده روز عید و هیچ زنگی بهم نزد و الان هم که بیستم فروردینه بازم هیچ حرفی راجع به اینکه بیست روزه از من خبری نداره نمیزنه،قبل از همه ی این ماجراها وقتی بعد از عید تو دانشگاه همدیگرو میدیدم مثل آدم میومد جلو عید و تبریک میگفت وقتی یادم میفته چقدر قشنگ باهام حرف میزد و بحث میکردیم و شوخی میکرد....ولی حالا چرا اینطوری شده...ما اون موقع رسما دوست نبودیم اما حالا چی؟چرا اینقدر بد عنق و تلخه...چرا اینقدر ساکت و خاموشه...وای خدایا این دیگه کیه...سنگ بود تا حالا به پام افتاده بود.مثل همیشه سکوت کرده بود و من باید شروع میکردم.-نمیخوای بازش کنی؟مانی:حالا باز میکنم...-تعطیلات کجا رفتین؟مانی بی حوصله گفت:شمال...خندیدم و گفتم:سر و تهتونو بزنن میرین شمال نه؟-حالا کجای شمال میرین؟مانی بی حوصله گفت:رامسر...طلبکارانه پرسید :خیابونشم بگم؟-اره بگو...مانی با چهره ای اخم الود به بخاری که از فنجانش

بلند میشد خیره بود در همان حال با لحن کش دار و کسلی نام خیابانی را برد.-ویلا دارین؟مانی پوفی کشید و با سر جواب مثبت داد.خوب دیگه چه خبرا؟-حرفی نزد.-ما رفتیم اصفهان...مانی پوزخند تحقیر امیزی زد و گفت:از گزهایی که آوردی معلومه...لبهام نا خود آگاه جمع شد و گفتم:گز سوغات یزد هم هست...انگشت اشارشو گذاشت روی جعبه و گفت:فکر نمیکنم روی جلد بسته بندی گزهای یزد بنویسن:بلداجی اصل اصفهان...لبهام و گزیدم...اعصابم از دستش به اندازه ی کافی خرد بود بعد بیست روز بی خبری تازه داشت منو دست میانداخت.منم سکوت کردم در واقع داشتم با خودم کلنجار میرفتم که نگم دلم برات تنگ شده بود و تو این مدت هر لحظه به یادت بودم و تو خیلی نامردی که یه بار هم ازم خبر نگرفتی و این رسم وفا و دوستی و عشق نیست ومن تو این بیست روز بیشتر از سابق بهت وابسته شدم و بیش از پیش دوستت دارم و...فکم و محکم فشار میدادم تا هیچکدوم از این ها از دهنم نپره بیرون...مثلا داشتم تنبیهش میکردم...ولی خودم داشتم نابود میشدم.مانی نگاهم کرد و پوفی کشید و گفت:نمیخوای تمومش کنی؟خوشحال شدم...یعنی از سکوت من ناراحته...یعنی حرف بزنم....یعنی هستی جون یه چیزی بگو....این سکوت و تموم کن...یه لبخند زدم و خودم کنترل کردم و گفتم:چیو تموم کنم؟مانی با یه لحن تند گفت:این بازی مسخره رو...فقط نگاهش کردم،من فقط پنج دقیقه است که حرف نزدم...پس چرا اینقدر عصبانی؟-چه بازی مسخره ای؟مانی با حرص گفت:همین قرار ملاقاتها همین دیدار های صد تا یه غاز و کسل کننده...بغض گلوم و گرفته بود،من چی فکر میکردم اون چی میگفت... سرم و انداختم پایین و سکوت کردم.بعد از چند لحظه که به خودم مسلط شدم گفتم:من به همینم راضیم...مانی پوزخندی زد و گفت:وقت من داره تلف میشه میفهمی؟سرم و گرفتم بالا و گفتم:ما که داریم خوب پیش میریم...مانی با نهایت بی رحمی گفت: فرصتت تموم شده...توی این دو ماه نتونستی منو عاشق خودت بکنی...خوب پس ادامه ی این رابطه جزوقت تلفی نیست...تو هم بهتره بری و پشت سرتم نگاه نکنی...خودت گفتی،یادته دیگه؟حرفی نزدم فقط چشمهام پر از اشک بود و سرم و انداختم پایین...مانی دوباره گفت:ببین خانم برزگر تو دو ماه فرصت داشتی که به هیچ نتیجه ای نرسیدی...منم به خواسته ات احترام گذاشتم و خوب حالا که میبینی هیچ اتفاقی نیفتاده...سرم بلند کردم و دو قطره اشکم چکیدند پایین...تاسف و تو چهره اش میدیدم،همه ی خطوط چهره اش میگفت:خوتو کوچیک نکن... اما گفتم:خواهش میکنم مانی...یه ماه دیگه...مانی به صندلیش تکیه داد و گفت:دوست داشتن و علاقه مند شدن که زوری نمیشه...میشه؟-دو ماه خیلی کم بود...مانی نفس عمیقی کشید و گفت:میدونی اگه نامزدم بفهمه من الان روبه روی یه دختر تو کافی شاپ نشستم چه حالی پیدا میکنه؟من دارم به اونم خیانت میکنم...میتونی اینو بفهمی؟فقط نگاهش کردم.بعد از چند لحظه گفتم: پس چرا پیشنهادم و قبول کردی؟مانی فوری گفت:دلم واسه اشک و ناله هات سوخت...آخ هستی به کجا رسیدی...یه پسر داره واست دل میسوزونه...واسه ی توی مغرور و از خود متشکر...وای هستی خدا لعنتت کنه که داری التماس میکنی...چقدر میخوای خرد بشی بس نیست؟با این حال گفتم:فقط یه ماه...مانی پوفی کشید و گفت:تو این یه ماه معجزه میشه؟-فقط یه ماه...خواهش میکنم....مانی:من نمیدونم تو چطور میتونی بیست روز به من زنگ نزنی و خبری نگیری بعد بیای التماس کنی یه ماه دیگه یه ماه دیگه...جرقه ی امید تو دلم زده شد،یعنی بخاطر اینکه ازش خبر نگرفتم ازم ناراحته و میخواد تموم کنه؟اره...همینه...خدا خفت کنه دختر...برای چی ناراحتش کردی...یه لبخند زدم و گفتم:معذرت میخوام حق با توه...باید بهت زنگ میزدم....میخواستم...میخواستم. ..ببینم تو واکنشت چیه....تو بهم زنگ میزنی...مانی وسط حرفم اومد و گفت:دیدی که زنگ نزدم...میبینی...حل این معادله اونقدرهاهم سخت نیست...تو موظف نیستی به من زنگ بزنی...من منظورم اینه که فراموش کردن آدم ها خیلی

سخت نیست...همین...دوباره بغض بود و اشک و اه...دوباره...وای خدا چرا فقط بلده بزنه تو پرم...اه لعنت به تو...به دل سنگ و سیاهت...که هیچ بویی از احساسات نبرده...سرم سنگین شده بود.مانی نفس عمیقی کشید و منم همینطور دوباره کوتاه نیومدم و گفتم:تا یه ماه دیگه...اگه نشد...خوب نشد دیگه...سردرد بدی گرفته بودم.مانی حرفی نزد.از جام بلند شدم اما سرم گیج رفت و فوری نشستم...سنگینی نگاهشو حس میکردم.حرفی نزد.دستهام می لرزید و سرم به دوران افتاده بود.لحظه ای بعد مانی رفت حساب کرد و اومد به سمتم که هنوز نشسته بودم.کیفم و برداشت و گفت:بلند شو...ماشینم و پشت کافی شاپ پارک کرده بودم ساعت هشت و نیم شب بود و هوا تاریک شده بود اما به نظر ابری میومد.هنوزم کیفم تو دستش بود قدم هام سست بود بالاخره به ماشینم رسیدم...اونم ماشینشو درست روبه روی ماشین من پارک کرده بود.پشت فرمون نشستم دیدم رفت سمت ماشینش و بسته ها رو گذاشت توی صندوق عقب...چشمهام و بستم و سرم و گذاشتم روی فرمون.زد به شیشه ی ماشین و گفت:حالت خوب نیست؟نگرانم شده بود و من داشتم بال در میاوردم...گفتم:خوبم چیزیم نیست...در ماشین و باز کرد و گفت:برو اون ور بشین با این وضع نمیتونی برونی...نگاهی به ماشینش کردم ؛منظورم و فهمید و گفت:تو رو میرسونم بعد برمیگردم...-خودم میتونم برم...مزاحمت نمیشم...مانی نگاهم کرد و گفت:میزنی خودتو به کشتن میدی تا آخرعمرم عذاب وجدان میگیرم....برو اون ور...حوصله نداشتم بحث و تعارف بکنم،خودم و کشیدم روی صندلی کناری و اونم نشست پشت فرمون...اخرین باری که کنار هم توی ماشین نشسته بودیم همون جریان ویلا بود.نگاهم کرد و گفت:خوبی؟لحنش سرد و تلخ بود اما برای من مهم نبود همین که حالم و میپرسید برام کافی بود.لبخندی بهش زدم وسرم و تکون دادم و ماشین و روشن کرد و من سرم تکیه دادم به پنجره وچشمهام و بستم.حس کردم ماشین دیگه حرکت نمیکنه چشمهام و باز شدند.جلوی خونه بودیم.مانی ماشین و خاموش کرد و چرخید عقب و کیفم و برداشت و داد دستم...سر دردم بهتر شده بود.صدای رعد و برق باعث شد از پنجره بیرون و تماشا کنم،چه بارونی گرفته بود،چه طوری میخواست برگرده...از ماشین پیاده شد و منم پیاده شدم.نگاهش کردم و دوباره جاذبه وتلالو و برق ستاره های درخشان چشمهاش قدرت هر حرف و حرکتی و از من گرفت...بازم بارون بود و شب و منو اون و ابر و...فقط فرقش بهار بود...خدایا...چرا با من اینکارو میکنی؟و اون نگاهش رو ازم دزدید و به زمین خیره شد مثل همیشه....هر دومون زیر بارون بودیم...بدون اینکه نگاهم کنه گفت:داری خیس میشی...برو تو...وخداحافظی زیر لب گفت و رفت.من هنوز اونجا بودم زیر بارون...بازم لال شده بودم و بازم بی تشکر شنیدن از من گذاشت رفت...اون دفعه من رفتم و این دفعه خودش...نفس عمیقی کشیدم سردردم کاملا برطرف شده بود به اون چرت نیم ساعته احتیاج داشتم...من خواب بودم و اون...اون...ماتم برد...اون ادرس منو از کجا میدونست...بهت زده به در ماشین تکیه دادم...چرا ازم نپرسید کدوم میدون؟کجا بپیچم؟کدوم خیابون؟کدوم سمت؟کدوم کوچه...پلاک...انگار شک داشتم به پلاکمون نگاه کرد...خودش بود ساختنمون هم خودش بود...کوچمون هم درست بود...دقیقا جلوی پارکینگ خونه ی پدرم پارک کرده بود...اون آدرس منو داشت.شاید تو خواب و بیداری خودم براش گفتم...اما نگفتم...خدایا این چه حکمتیه...اون آدرس منو داشت.من مطمئنم که از من چیزی نپرسید.مطمئنم که جوابی ندادم و یه کله از دم کافی شاپ تا اینجا خواب بودم....خدایا کمکم کن با صدای چرخش کلید نگاه ها از سالن به در متمرکز شد.مهرداد گردنش را خم کرد و گفت:بالاخره تشریف اوردین؟احمد با سرزنش گفت:خوبه میدونستی امشب کلی مهمون داریم..مانی سرش پایین بود دندانهایش از سرما محکم بهم میخوردند کنار در ایستاده بود و نیمی از صورتش در سایه پنهان مانده بود.مهرداد:پس چرا جلوی در واستادی؟فریده:بیا تو خاله ما میبخشیمت...مانی سرش را بالا گرفت

و گفت:آخه فرش خیس میشه...فرزاد نگاهش کرد و یک قدم به سمتش رفت و گفت:هی پسر چه بلایی به سر خودت آوردی؟و با این حرفش همه به سمت در نگاه کردند.بهنام خندید و گفت:با لباس دوش گرفتی؟مهرداد هم جلو آمد و گفت:نگاش کن شده موش آب کشیده...بیا برو...بیا برو تو اتاقت لباست و عوض کن...فروغ به صورتش زد و گفت:خدا مرگم بده این چه وضعیه؟پیروز:مانی سرما میخوری برو لباس هات و عوض کن...تمام راه را از خانه ی هستی تا خانه ی خودشان زیر باران تند بهاری پیاده آمده بود.محمود:عمو جان حالت خوبه...چرا هنوز واستادی؟احمد:بچه سرما میخوری...مانی میزان حساسیت و وسواس فروغ را میدانست...سرش را بالا گرفت و گفت:آخه فرش...فرزاد:جهنم فرش...مهرداد بازویش را گرفت و گفت:بیا بریم ببینم...واسه من امشب وسواسی شده...و او را همراه خودش کشید و به اتاق برد.بقیه هم به سالن بازگشتند.مانی با شلوار جین طوسی رنگ و یک تی شرت سفید با نقش و نگارهای سیاه و خاکستری و نقره ای وارد سالن شد بعد از سلام و علیک با همه نگاهی به زوج هایی که کنار هم نشسته بودند و ریز ریز صحبت میکردند انداخت شهلا و فرزاد و بهزاد و پریسا چنان غرق گفت و گو بودند که متوجه سکوت جمع و نگاهای متمرکز روی خودشان نشدند.مانی کنار فریده نشست و گفت:فریده جون فقط سر من و شما بی کلاه مونده...فریده:چرا خاله مگه چی شده؟مانی:خوب من و شماییم که تو این جمع جفت نداریم دیگه...فریده با صدای بلند خندید و فرزاد گفت:جفتش از دستش پر کشید رفت...خدا بیامرزه نعمت الله خان و چی کشید از دست تو...فریده:باز تو حرف زدی...فرزاد دستش را روی سینه اش گذاشت و گفت:مخلصم خواهر جان....فریده خندید و رو به فروغ گفت:چرا واسه ی این بچه کاری نمیکنی فروغ؟مهدخت:واه....خاله مامان چیکار کنه؟خودش باید دست بجنبونه...شهین:دیگه وقتشه که واسه مانی هم آستین بالا بزنیم...احمد کنار مانی نشست و گفت:فعلا زوده زن داداش...هنوز درسش تموم نشده...پونه لبخندی زد و گفت:اون دختره بود...رو به سمیرا اسمش چیه؟مهدخت خندید و گفت:هستی...پونه:آره همین هستی خانم برید کلک کار و بکنید دیگه عمو...احمد خندید و گفت:والله ما که هنوز ایشونو زیارت نکردیم...مهرداد:اتفاقا دیدینش...مانی چپ چپ نگاهش کرد و احمد پرسید:کجا؟مهرداد چشمکی زد و گفت:حالا من بعدا بهتون میگم....محمود:حالا چه جور دختری هست؟احمد:داداش اگه شما فهمیدین ما هم فهمیدیم...این پسره که اصلا بروز نمیده...فروغ:من اگه دختره به دلم نشینه رضایت نمیدم ها بگم...مانی نگاهش کرد وبی اراده گفت:حتما میشینه...جمع یک صدا گفت:اُ اُ اُ اُ...پیروز:پس تمومه....بهنام:بادابادا مبارک بادا...و همه با او یک صدا شدند.مانی لبخند تلخی روی لبهایش بود.مهرداد تمام حواسش به او بود.بعد از صرف شام که همه مانی و فرزاد و بهزاد را دست می انداختند،مانی به اتاقش رفت و پشت پنجره ایستاد باران بند آمده بود پنجره را باز کرد و سرش را کمی بیرون برد.سوز بهاری صورتش را نوازش کرد.با ولع بوی نم خاک را به سینه اش فرو میداد.به اسمان صاف و پر ستاره خیره شد.ماه کامل بود و نورانی و درخشنده...کم پیش می آمد در آسمان تهران کسی تجربه ی تماشای چنین منظره ی بکری را داشته باشد.دستی روی شانه اش قرار گرفت.حرکتی نکرد.مهرداد پرسید:پکری؟مانی:نیستم...مهرداد:اتفاقی افتاده؟حالت خوبه؟مانی:خوبم...مهرداد:امشب یه چیزیت هست...مانی پنجره را بست و گفت:بریم تو سالن...زشته اومدیم اینجا...مهرداد:چه زشتی داره...دو تا برادراومدن با هم خلوت کنن...مانی نگاهش کرد و گفت:تاریخ عقد و عروسی مشخص شد؟مهرداد لبخندی زد و گفت:آره...اول تیر عقد دایی و شهلا خانمه...نامزدی پری و بهزاد هم همون شب اعلام میکنن...مانی: پری و بهزاد چی؟مهرداد:اون افتاد پاییز...عید فطر...مانی خندید و گفت:بچه دار بشن چه قاتی پاتی میشه...مثلا اگه بچه ی شهلا و فرزاد پسر باشه میشه پسر دایی پریسا و پسر خاله ی بهزاد...چه پیچیده میشه نه؟راستی بچه ی تو کی به دنیا میاد...مهرداد :همون

موقع ها...مانی:رابطه ات با سمیرا...خوبه؟مهرداد نگاهش کرد و گفت:اِی...همچین...مانی نفس عمیقی کشید و گفت: اسمشو چی میذارین؟مهرداد:حالا بذار بیاد بعدا...مانی لبخندی زد و گفت:عموش قربونش بره...مهرداد لبخندی زد و گفت: قسمت تو هم میشه...واییی من قربونش برم...بچه ی تو خیلی شیرین میشه مانی...مانی تلخ گفت:خرم میکنی؟مهرداد نگاهش کرد و گفت:نه...واسه چی خرت کنم...مانی نگاهش کرد وبعد ازچند لحظه مکث گفت: بهم امید نده...امیدوار دل کندن از این دنیا خیلی سخته...لبخند محزونی زد و از اتاق بیرون رفت.مهرداد سریع به دنبالش بیرون رفت او در میان جمع نشسته بود طبق معمول با شوخی هایش همه را به خنده وا میداشت.مانی سرش را چرخاند و چشمکی به او زد و دوباره رشته ی کلام را به دست گرفت.مهرداد مغموم گوشه ای نشست و پیروز کنارش آمد و گفت:خلوت برادرانتون چطور بود؟مهرداد با آهی بغضش را فرو داد و گفت:نمیدونستم اینقدر نا امیده...پیروز:کی؟مهرداد بدون آنکه نگاهش را از مانی برگیرد گفت:همونی که با حسرت از آینده اش حرف میزنه...پیروز مسیر نگاهش را تعقیب کرد و گفت:منظورت مانیه؟مهرداد سری تکان داد و گفت:باید هرچه زودتر بفرستیمش آلمان...اونجا امید بیشتری هست...پیروز ساکت نگاه میکرد لحظه ای بعد گفت:پرواز براش خطرناکه...مهرداد بغضش را فرو داد و گفت:باید ریسک کنیم...دیگه طاقت ندارم اینطوری ببینمش...ذره ذره داره جلوی چشممون آب میشه...و نفس عمیقی کشید.پیروز دستش را روی شانه ی او گذاشت و گفت:توکل کن به خدا...مانی صدایشان کرد و گفت:بحث در گوشی نداریم...بیاین تو جمع...پیروز و مهرداد هم با لبخندی تصنعی از جایشان برخاستند و به سمت مانی رفتند.لبخندی زد و گفت:شب خوبی بود...دنده را با حرص عوض کرد و چیزی نگفت.پریسا به سمتش چرخید و گفت:طوری شده؟بهزاد بدون آنکه نگاهش کند گفت:وقتی مانی داشت راجع به دوست دخترش حرف میزد حسودیت شد؟پریسا نفس عمیقی کشید وچیزی نگفت.بهزاد پوزخندی زد و گفت:چرا آه میکشی؟پریسا سرش را به سمت پنجره چرخاند و باز هم سکوت کرد.بهزاد با عصبانیت گفت:مگه با تو نیستم...چرا جواب نمیدی؟پریسا:سر من داد نزن...بهزاد گوشه ای پارک کرد و گفت:چرا جوابمو نمیدی؟هنوزم دوستش داری مگه نه؟پریسا پوفی کشید و گفت:خوبه که خیلی زود شناختمت...بهزاد خنده ی عصبی کرد و گفت:جدی؟خوبه که منم تو رو شناختم...تو آدم بشو نیستی پریسا...پریسا که بغض کرده بود در همان حال گفت:برات متاسفم...و از ماشین پیاده شد.بهزاد هم به دنبالش پیاده شد و گفت:کجا داری میری دختره ی احمق...به سمتش دوید و بازویش را گرفت.پریسا گریه میکرد.بهزاد ارام تر شد و گفت:ساعت دو صبحه دیوونه...کجا میخوای بری...پریسا با صدایی دورگه گفت:میرم خونه...بهزاد یکی ازابروهایش را بالا داد و با لحن خاصی گفت:تنها...این موقع شب...پیاده...پریسا:تنها این موقع شب پیاده برم خونه بهتر از اینه که بهم توهین بشه...و بازویش را از دست بهزاد بیرون کشید و به ان سوی خیابان رفت.بهزاد هم به دنبالش راه افتاد و گفت:پریسا لج نکن...بیا میرسونمت...پریسا:لازم نکرده...چلاغ نیستم خودم میرم...بهزاد دستش را گرفت و پریسا جیغ زد :به من دست نزن...و همان لحظه صدای کلفت و مردانه ای گفت:خجالت نمیکشی؟مگه تو نام ...وس نداری...بهزاد به سمتش برگشت و مرد تازه وارد مشتی را به صورتش زد.بهزاد دستهایش را جلوی صورتش گرفت از شدت درد دولا شده بود که مرد دیگری مشتی به پهلویش زد و فریاد کشید:بی نام ...وس...خجالت نمیکشی افتادی دنبال دختر مردم؟پریسا که از ترس نفسش بند آمده بود وقتی خونی که از لابه لای انگشتهای بهزاد می چکید را دید به خودش آمد و مرد اول را هول داد و با کفش پاشنه بلندش به ساق پای مرد دوم زد وجیغ کشید:واسه ی چی تو زندگی مردم دخالت میکنین...اصلا به شماها چه مربوط؟این آقا شوهرمه....برین گمشین... و خم شد و دو تکه سنگ ازکنار خیابان

برداشت و مرد اول تا این را دید یک قدم به عقب برداشت و بازوی دوستش را گرفت و گفت:بیا بریم بابا...مسئله خانوادگی...و هر دو با قدم هایی تند به سمت ماشینشان که کمی آن طرف تر پارک شده بود رفتند.بهزاد روی زمین نشسته بود.پریسا سنگها را انداخت و مقابلش روی زمین نشست وبا نگرانی گفت:ببینمت...چی شدی؟حالت خوبه؟بهزاد سرش را بلند کرد از بینی و دهانش خون می آمد اما لبخندی به روی لبهایش بود.پریسا از کیفش دستمالی را بیرون آورد و آرام روی صورت بهزاد کشید.با لحنی متاثر گفت:خیلی دردت گرفت؟بهزاد لبخندی زد و گفت:یارو بی هوا زد وگرنه دخلشو میاوردم...با کمی مکث گفت: همسر...و خندید.پریسا هم خنده اش گرفت و گفت:آره جون خودت من اگه نبودم که ... و ادامه ی حرفش را خورد.بهزاد:که چی؟پریسا خندید و گفت:هیچی... دیر شده بریم خونه...بهزاد:بالاخره افتخار میدین با من بیاین؟پریسا با لحن شوخی گفت:اگه نیام کار دست خودت میدی...نه اینکه هوا تاریکه تک و تنها درست نیست خطرناکه....بهزاد چشمهایش را ریز کرد و گفت:میخوای پیداشون کنم حسابشونو برسم؟پریسا:نه عزیزم لازم نیست...خودتو به کشتن میدی حالا بیا و درستش کن...بهزاد خندید و گفت:تو نذاشتی وگرنه حالشونو میگرفتم...پریسا میان خنده اش گفت:آره...آره...تو راست میگی...و هر دو با هم به آن سمت خیابان حرکت کردند.پریسا لبخندی زد و گفت:مرسی...بهزاد در سکوت نگاهش میکرد.پریسا مستقیم در چشمهایش نگاه کرد و گفت:وقتی از پیشت میرم دلم برات تنگ میشه...بهزاد لبخندی زد و چیزی نگفت.سرش را به سمت او خم کرد و گفت: نمیخوام از دستت بدم...پریسا نگاهش کرد و بهزاد گونه اش را به آرامی بوسید.پریسا از ماشین پیاده شد و به سمت خانه رفت.بهزاد منتظر نگاهش میکرد پریسا از پشت پنجره دستی برایش تکان داد.بهزاد هم برایش چراغ زد و از آنجا دور شد.دستی به گونه اش کشید و خودش را روی تخت انداخت.لبخندی زد ونفس عمیقی کشید و چشمهایش را بست. نگاهی به در و دیوار اتاقش انداخت چند تابلوی خطاطی که روی پوست نوشته بود و چند منظره که جز اولین کارهایش بود به دیوار زده بود.میز چوبی پایه بلندی که کار اسب چوبی وحشی مورد علاقه اش روی آن قرار داشت و چند قاب عکس خانوادگی که دورش را احاطه کرده بود.بوی پلاستیک ماسک اکسیژنی که روی صورتش قرار داشت در سرش می پیچید اما بدون آن هم نفس کشیدن برایش سخت بود.صدای زنگ در آمد.آیفون شان درست شده بود و دیگر لازم نبود این همه راه طی شود تا در را باز کنند.فروغ آمده بود.صدای قدم هایش را می شناخت.قدم هایی که محکم و با اراده بود.صدایش را که با احمد حرف میزد را از پشت درشنید.احمد:چه خبر؟فروغ:هیچی...خرید کردن شهلا آدم و دق میده...ولی خوب اصل کاری ها رو خریدیم...فقط سرویس خواب وفرش و ظرف و ظروف مونده...و آهی کشید و گفت:مانی کجاست؟احمد:فکر کنم خواب باشه...فروغ:تبش قطع شد؟احمد:آره...و فروغ به سمت اتاق مانی آمد آهسته در را باز کرد.مانی خودش را به خواب زده بود.فروغ جلو امد و کنار تخت روی زمین نشست.دستی بر پیشانی اش کشید،کمی داغ بود اما به شدت صبح نبود.پتو را رویش مرتب کرد و از اتاق خارج شد.لحظه ای بعد بازگشت ودستمال نم داری را روی پیشانی اش گذاشت.مانی چشمهایش را باز کرد وفروغ لبخندی زد وگفت:بیدارت کردم؟مانی که صدایش از زیر ماسک بم تر به گوش میرسید گفت:بیداربودم...فروغ :ماشینت کجاست؟مانی به دروغ گفت:دست پویا...فروغ در سکوت نگاهش کرد.بغض کرده بود.دلش میخواست فریاد بکشد.هیچ صدایی در خانه نمیپیچید.خانه ای که یک زمان صدای خنده ها در آن کر کننده بود حالا بی روح و سرد و مرده به نظر میرسید.مانی:من آلمان نمیرم...فروغ زیر لب گفت:باز شروع شد...و بلند تر پرسید:چرا؟مانی:دوست دارم همین جا بمیرم...همین جا خاکم کنن...فروغ اهی پر دردی کشید و گفت:بس کن مانی...بسه....چرا اینقدر نا امیدی؟مانی:من نا امید نیستم...فقط دلم نمیخواد برم

آلمان...همین...فروغ حوصله ی بحث نداشت...خسته بود و دلش مالامال از درد و اندوه...نگاهش را به چهره ی مانی دوخت .هیچ وقت او را به این اندازه ساکت و رنجور ندیده بود.چقدر دلش برای شیطنت ها و سرو صداهای پر شور او تنگ شده بود.همچنان نگاهش میکرد و در یک لحظه مانی سر جایش نیم خیز شد...فروغ مضطرب پرسید:چی شد؟مانی ماسک را از صورتش برداشت دستش را جلوی دهانش گرفت و با عجله از جایش بلند شد و از اتاق بیرون دوید به داخل دستشویی رفت و در را بست،حالش بهم خورد و با شدت سرفه میکرد.احمد نگران به دنبالش رفت...چند ضربه به در زد و صدایش کرد اما جوابش فقط صدای سرفه های او بود.لحظه ای بعد در را باز کرد و در آغوش احمد از حال رفت.فروغ سراسیمه به سمت تلفن رفت و به مهرداد زنگ زد. و بعد از قطع تماس به کمک احمد رفت تا مانی را روی کاناپه بخوابانند.کاملا بیهوش نبود.چشمانش نیمه باز بود و چهره اش خیس از عرق...مهرداد کمتر از ده دقیقه خودش را رساند.سرمی به او زد و به پدرو مادرش اطمینان داد مشکلی نیست.اما خودش هم به صداقت کلامش شک داشت.تینا نگاهم کرد پراز شماتت و سرزنش و فحش و خلاصه حرف نمیزد فقط نگاهم میکرد.منم گاهی مستقیم بهش نگاه میکردم و گاهی هم لبخند میزدم ولی تمام تمرکزم روی در کافی شاپ بود که مانی بیاد...امروز تولدش بود و من از پویا و تینا هم خواسته بودم که باشن...نگاهی به روی میز انداختم...یک قوری کوچیک پر از قهوه که بخار ازش بلند میشد.شیرینی های خشک و تر که مرتب و با سلیقه روی میز چیده شده بود.کیک آماده بود و حداقل صد بار به پیشخدمت گفته بودم که پنج دقیقه بعد از اینکه مانی اومد کیک رو بیاره...دیگه این بار آخری مونده بود بزنه تو گوشم یا نه...غذا هم پیتزا سفارش داده بودم خدا رو شکر این کافی شاپه چند نوع پیتزا و ساندویچ هم داره...نفس عمیقی کشیدم.ظاهرا همه چیز درست بود ولی من از استرس رو به فنا بودم.یه اینه از تو کیفم در اوردم و شالم و مرتب کرد.موهای خرماییمو ریخته بودم تو صورتم و یه شال مشکی که خط و خطوط کرم و طوسی داشت روی سرم بود و عمدا یه جوری میزونش کرده بودم که خط کرم بالای سرم باشه و به رنگ موهام بیاد.مانتوم نوک مدادی بود و اندامم و خوب نشون میداد ولی چه فایده وقتی نشسته بودیم...شلوار جین مشکی پوشیده بودم و کتونی های جیر خاکستری رنگ پام بود...اوضاع سر و وضعم خوب بود،یعنی دیگه این آخرین تیرم بود...تا وقتی برسم کافی شاپ شیش نفر بهم شماره داده بودند...مانی هم یه پسره دیگه...به هر حال منم یه نمور قشنگ میزنم...لبخند فاتحانه ای روی لبم بود.رژم و در اوردم و یه کم مالیدم...خیلی آرایش نداشتم...فقط چشمهامو کشیده بودم و سایه ی مسی زده بودم که بد بهم میومد...خلاصه آماده ی آماده برای جدالی تازه با مانی که خودم و بهش بندازم...هی هستی کارت به کجا رسیده...آهی کشیدم که دهنم نیمه باز موند چون بالاخره اومد.با پویا با هم وارد شدند.به نظرم دلخور میومد البته این واسه من عادی بود چون با من یه جوری رفتار میکنه که بفهمونه چقدر اضافیم...زیادیم...یه موجود کنه و مزاحم...یه بار بهم گفت:حس چوب لباسی و دارم... من که منظورشو نفهمیده بودم گفتم:یعنی چی؟گفت:خونتون چوب لباسی ندارین؟گفتم:چرا...گفت:خوب دیدی لباس بهش آویزون میکنن...اون بدخت هم هیچ جوری نمیتونه از شر لباسه خلاص بشه...چرا چون آویزونشه...منم همون حس و دارم...دوزاریم افتاده بود منظورش من بودم اما اون موقع خودم و زدم به خنگی و بحث و عوض کردم....با اخم نشست و یه سلام زوری تحویلمون داد.تینا که اصلا جوابشو نداد پویا هم یه لبخندی به من زد و گفت:حالتون چطوره خانم برزگر؟من که اصلا حالیم نشد چی پرسید داشتم به مانی نگاه میکردم درست رو به روم ، یه وری نشسته بود بلافاصله هم پای چپش و انداخت روی پای راستش....پیراهن سفیدی پوشیده بود و شلوار جین یخی....کفش های اسپرت سفید و یه کت کتون سفید هم تنش بود و آستین هاشو تا ارنج داده بود بالا...زنجیر سفید

ی گردنش بود و به مچ دستش هم گارد مشکی بسته بود و یه انگشتر استیل با طرح ورساچه توی انگشت اشاره اش بود...صورتش اصلاح شده بود و موهاش و یه طرفه رو هم رو هم ریخته بود که هی میومد تو پیشونیش...و هی اذیتش میکرد....بوی ادکلن تلخ و خنکش کل کافی شاپ و گرفته بود... همه رو داشت مست میکرد... من میدونم...خدایا میخوای منو بکشی...هیچ وقت اینجوری ندیده بودمش...اینقدر خوش تیپ و خوش لباس...قرارهای من و اون بیشتر بعد از دانشگاه بود اونم هیچ وقت واسه ی دانشگاه اینجوری تیپ نمیزد...انگار این اولین باری بود که میدیدمش...داشتم آب میشدم...سرش پایین بود و داشت با سوئیچش بازی میکرد صدای وز وزهای پویا و تینا هم میومد ولی اصلا مهم نبود.داشتم نگاهش میکردم...دو تا دگمه ی اول پیراهنش باز بود و گردن کشیده اش و پوست سفیدشو به رخ من میکشید...خدا جدا میخواست منو بکشه...من میدونم...اون لحظه داشتم دیوونه میشدم....من با اون تیپ اصلا به چشمش نمیومدم...چرا با من این کار و میکنی پسر...لعنت به تو...با انگشتهاش روی میز ضرب گرفته بود.من اصلا نفهمیده بودم که کی کیک و آوردن و کی تینا و پویا ساکت شدند و از کی موبایلم داره زنگ میزنه وخودشو میکشه...و بالاخره طرف فهمید جواب نمیدم و از رو رفت و تماس قطع شد.سرم و انداختم پایین و گفتم:سلام...مانی حرفی نزد.پویا و تینا هم رفتن سر بحث نصفه کارشون که لابد به خاطر زنگ موبایل من نا تموم گذاشته بودند.مانی نفس عمیقی کشید.پویا همون لحظه دست تینا رو گرفت و گفت:ما میریم دو تا میز اون ور تر...نگاهشون کردم و هیچی نگفتم...اونا که رفتن کمر خشک شده ام رو به جلو خم کردم و با دستهایی که بندری میزد فنجونش و پر قهوه کردم...آروم پرسیدم:شکر؟اروم جواب داد:یکی و نصفی...اونم ریختم و هم زدن فنجون و به عهده ی خودش گذاشتم...داشت به قهوه و بخارش نگاه میکرد.یه دستش زیر چونه اش بود وبا یه دست دیگه اش داشت بدنه ی فنجون و لمس میکرد.آروم پرسیدم:طوری شده؟مانی:نه...-پس چرا ناراحتی و اخم کردی؟مانی:من همیشه اینطوریم...راست میگفت....خیلی وقت بود که با من اینطوری بود...یاد اون روزی افتادم که تو کافی شاپ درگیری شد...مانی اون روزها چقدر خوب بود...آهی کشیدم و با بغض گفتم:با من این کار و نکن...مانی:چیکار؟متعجب داشت به من نگاه میکرد...چشمهاش...وای از دست این چشمهای وحشی سیاهش ...اون برقش.. .اون سحرش...جادوش.. .افسونش. ..نمیدونم....هر چی بود منو جذب میکرد و ذره ذره ی وجودم و به آتیش میکشید....نگاهش نکردم چون اون وقت نمیتونستم حرف بزنم...مانی کمی از قهوه اش خورد و گفت:خوب؟-خوب چی؟مانی:منظورت از این نمایش مسخره که امروز راه انداختی چیه؟ما حرفامونو با هم زدیم...مگه نه؟سرم پایین بود و گفتم:کدوم حرف؟مانی:قرار بود تمومش کنی...با پررویی گفتم:قرار بود یک ماه دیگه بهم فرصت بدی....مانی:ما همچین قراری با هم نذاشتیم....نگاهش نکردم و سرمو چرخوندم به سمت در کافی شاپ که دختر و پسری داشتند با خنده ازش خارج میشدند.بی هوا گفتم:تولدت مبارک...سرد جواب داد :مرسی...از پشت پرده ی اشک چشمم نگاهش کردم و شمع بیست و یک و روی کیک گذاشتم و به تینا و پویا اشاره کردم که بیان...اونا هم سر میز نشستند...فضایی که مانی برای من و خودش درست کرده بود اونقدر سنگین بود که خنده ی اون دو تا هم روی لبشون بماسه و ساکت بشینن روی صندلی...پویا بدون حرف با فندکش شمع و روشن کرد.مانی داشت اس ام اس میداد...لابد به پری یا شایدم بهی...یا سمیرا...اه لعنتی اشکم داره سرازیر میشه...شمع داشت آب میشد و در حال ریختن روی خامه های کیک بود...نگاهش کردم گفتم:تولدتون مبارک...خودم هم نفهمیدم چرا یهو ازون لحن صمیمی رسمی شدم...و اون هم هیچ عکس العملی نشون نداد.تینا هم سرش پایین بود...اون دیگه چه مرگش بود...اون چرا حرف نمیزد لابد چون دوستش داشت تحقیر میشد ناراحت بود...یا نبود...نمیدونم...پویا

گفت:خاموشش کن دیگه...مانی کاری نکرد اونقدر درگیر اس ام اس دادن بود که اصلا فکر کنم نشنید. ..از تو کیفم بسته ی کادویی و در اوردم و مقابلش گذاشتم و گفتم:ناقابله...سرش و اورد بالا و گفت:چی؟چشمش خورد به کادو و گفت:مال منه؟سرم و تکون دادم و اونم سرشو انداخت تو گوشیش و خشک و سرد و تلخ باز گفت:مرسی...اشکم چکید رو میز و منم زل زم بهش...یه دایره ی کوچولو ...تینا با بی حوصلگی گفت:شمع آب شد...اما منظورش من بودم که داشتم از این همه تحقیر اب میشدم...مانی نگاهم کرد.منم در همون حال با یه صدایی که نمیدونم چرا اونقدر بغض دار و گرفته بود گفتم:خاموشش نمیکنی؟آروم سرشو آورد جلو...سنگینی نگاهشو حس میکردم...سرم وگرفتم بالا...از پشت شعله ی دو تا شمع تو چشمهاش نگاه کردم...برق همیشگی اون نگاه نافذش با انعکاس اون دو تا شعله ی شمع توی پس زمینه ی سیاه چشمهاش وجودم و داشت به خاکستر تبدیل میکرد...اونم نگاهم میکرد. ..اروم نفسش و داد بیرون.. .شمع ها خاموش شد و من از گرمای نفسش که به صورتم خورد شعله ور شدم...گرم و داغ...حس مطبوع و دلنشینی که آرومم کرد.لبخندی زدم و کادو رو به سمتش هول دادم و گفتم:ببخشید دیگه...وسعم همینقدر بود...هنوز داشت نگاهم میکرد...منم دوباره زل زدم تو چشمهاش و نگاهش کردم و فرو رفتم توی شب و دو تا ستاره ی درخشان...پویا تک سرفه ای کرد و که مانی پلک زد و سرشو انداخت پایین...اهسته پرسیدم:بازش نمیکنین؟دست چپش و برد سمت کادو....اروم کاغذ کادوشو باز کرد...اونقدر آهسته وبی حال که دلم میخواست ازش پس بگیرم...با یه دست لطف کرد و سرم منت گذاشت و کادوشو باز کرد.جعبه ی سورمه ای ساعت و بیرون اورد درشو باز کرد...نگاهی به ساعت مارک دار و گرونی که براش خریده بودم انداخت...پویا و تینا که از ارزش کادو دهنشون باز مونده بود اما مانی هیچ واکنشی نشون نداد. ..لبخند سردی زد و گفت:مرسی...زحمت کشیدی ولی من عینشو دارم...فکر نکنم به یکی درست مثل همون احتیاج داشته باشم...صدای شکستن خودم و تق بسته شدن جعبه ی ساعت با هم یکی شد.حرفی نزدم...کادوشو به سمتم هول داد و گفت:بخاطرامشب مرسی و خداحافظ...اونقدر محکم و صریح گفت که جای هیچ بحثی برای من نداشت...تینا و پویا با چشمهای از حدقه بیرون زده نگاهش میکردند.بیچاره ها نمیدونستند چی بگن...از جاش بلند شد و از کافی شاپ رفت بیرون...به خودم اومدم و کادو رو برداشتم و به سمت در رفتم...داشت سوار ماشینش میشد.صداش زدم:مانی...سرشو گرفت بالا و مستقیم با حرص و عصبانیت زل زد تو چشمهام و گفت:دیگه تموم شد...-آره تموم شد...چقدر راحت به شکستم اعتراف کردم...مانی خواست سوار بشه که رفتم نزدیکتر و کنار در ماشین ایستادم...ساعت و جلوش گرفتم...چسب کاغذ کادو که به آستین مانتوم چسبیده بود و مچاله کردم و انداختم رو زمین...مانی خم شد تو ماشین و جعبه ی خاتم کاری شده ای که از اصفهان آورده بودو اون دو جعه گز و داد دستم...دلم خواست بزنم تو گوشش ولی نزدم...یه کم نگاهش کردم و گفتم:عادت ندارم هدیه رو از کسی پس بگیرم...چیز گران بهایی نیست اما اگر نمیخواین بندازینش دور.. ..همه رو گذاشتم روی کاپوت ماشینشو...رفتم داخل کافی کافی شاپ و حساب کردم و بدون اینکه از تینا و پویا خداحافظی کنم از اونجا اومدم بیرون و سوار ماشینم شدم...مانی هنوز همونجا ایستاده بود.یه بوق زدم...متوجه ام شد و نگاهم کرد.سرم و از شیشه بیرون اوردم و گفتم:خداحافظ آقای مقدم...و گاز ماشین و گرفتم و رفتم...هنوز یه کم غرور برام مونده بود.غرور؟!...غرور کجا بود هستی؟چون به فامیلی صداش زدی یعنی مغروری...یعنی همون آدمی...تو خیلی وقته که از بین رفتی...خیلی وقته که خودتو نابود کردی... .نفس عمیقی کشیدم و گفتم:دیگه تموم شد...برای همیشه تموم شدی...باورم نمیشد که گریه ام نگرفته و بغضی تو گلوم نیست...خنده ام گرفته بود داشتم زور میزدم گریه کنم اما نمیشد....به جاش یه لبخند روی لبهام بود و من اصلا نمیدونستم چم شده نکنه دیوونه شده

باشم... بازم عمیق و سنگین نفسم و دادم بیرون...فراموشش میکنم.. .آره...اون لیاقت منو نداره....وتنها آرزوی اون لحظه ام این بود که واقعا بتونم فراموشش کنم...خدایا کمکم کن.
متعجب داشت به من نگاه میکرد...چشمهاش ... وای از دست این چشمهای وحشی سیاهش .. .اون برقش.. .اون سحرش... جادوش.. .افسونش... نمیدونم....هر چی بود منو جذب میکرد و ذره ذره ی وجودم و به آتیش میکشید.... نگاهش نکردم چون اون وقت نمیتونستم حرف بزنم...مانی کمی از قهوه اش خورد و گفت:خوب؟-خوب چی؟مانی:منظورت از این نمایش مسخره که امروز راه انداختی چیه؟ما حرفامونو با هم زدیم...مگه نه؟سرم پایین بود و گفتم:کدوم حرف؟مانی:قرار بود تمومش کنی...با پررویی گفتم:قرار بود یک ماه دیگه بهم فرصت بدی....مانی:ما همچین قراری با هم نذاشتیم....نگاهش نکردم و سرمو چرخوندم به سمت در کافی شاپ که دختر و پسری داشتند با خنده ازش خارج میشدند.بی هوا گفتم:تولدت مبارک...سرد جواب داد :مرسی... از پشت پرده ی اشک چشمم نگاهش کردم و شمع بیست و یک و روی کیک گذاشتم و به تینا و پویا اشاره کردم که بیان...اونا هم سر میز نشستند...فضایی که مانی برای من و خودش درست کرده بود اونقدر سنگین بود که خنده ی اون دو تا هم روی لبشون بماسه و ساکت بشینن روی صندلی...پویا بدون حرف با فندکش شمع و روشن کرد.مانی داشت اس ام اس میداد...لابد به پری یا شایدم بهی. ..یا سمیرا...اه لعنتی اشکم داره سرازیر میشه...شمع داشت آب میشد و در حال ریختن روی خامه های کیک بود... نگاهش کردم گفتم:تولدتون مبارک...خودم هم نفهمیدم چرا یهو ازون لحن صمیمی رسمی شدم...و اون هم هیچ عکس العملی نشون نداد.تینا هم سرش پایین بود...اون دیگه چه مرگش بود...اون چرا حرف نمیزد لابد چون دوستش داشت تحقیر میشد ناراحت بود...یا نبود...نمیدونم...پویا گفت:خاموشش کن دیگه...مانی کاری نکرد اونقدر درگیر اس ام اس دادن بود که اصلا فکر کنم نشنید...از تو کیفم بسته ی کادویی و در اوردم و مقابلش گذاشتم و گفتم:ناقابله...سرش و اورد بالا و گفت:چی؟چشمش خورد به کادو و گفت:مال منه؟سرم و تکون دادم و اونم سرشو انداخت تو گوشیش و خشک و سرد و تلخ باز گفت:مرسی...اشکم چکید رو میز و منم زل زم بهش...یه دایره ی کوچولو ... تینا با بی حوصلگی گفت:شمع آب شد...اما منظورش من بودم که داشتم از این همه تحقیر اب میشدم... مانی نگاهم کرد.منم در همون حال با یه صدایی که نمیدونم چرا اونقدر بغض دار و گرفته بود گفتم:خاموشش نمیکنی؟آروم سرشو آورد جلو...سنگینی نگاهشو حس میکردم... سرم وگرفتم بالا. ..از پشت شعله ی دو تا شمع تو چشمهاش نگاه کردم...برق همیشگی اون نگاه نافذش با انعکاس اون دو تا شعله ی شمع توی پس زمینه ی سیاه چشمهاش وجودم و داشت به خاکستر تبدیل میکرد...اونم نگاهم میکرد...اروم نفسش و داد بیرون...شمع ها خاموش شد و من از گرمای نفسش که به صورتم خورد شعله ور شدم...گرم و داغ... حس مطبوع و دلنشینی که آرومم کرد.لبخندی زدم و کادو رو به سمتش هول دادم و گفتم:ببخشید دیگه...وسعم همینقدر بود...هنوز داشت نگاهم میکرد...منم دوباره زل زدم تو چشمهاش و نگاهش کردم و فرو رفتم توی شب و دو تا ستاره ی درخشان...پویا تک سرفه ای کرد و که مانی پلک زد و سرشو انداخت پایین...اهسته پرسیدم: بازش نمیکنین؟دست چپش و برد سمت کادو....اروم کاغذ کادوشو باز کرد...اونقدر آهسته وبی حال که دلم میخواست ازش پس بگیرم...با یه دست لطف کرد و سرم منت گذاشت و کادوشو باز کرد. جعبه ی سورمه ای ساعت و بیرون اورد درشو باز کرد...نگاهی به ساعت مارک دار و گرونی که براش خریده بودم انداخت...پویا و تینا که از ارزش کادو دهنشون باز مونده بود اما مانی هیچ واکنشی نشون نداد...لبخند سردی زد و گفت:مرسی...زحمت کشیدی ولی من عینشو دارم...فکر نکنم به یکی درست مثل همون احتیاج داشته باشم...صدای

شکستن خودم و تق بسته شدن جعبه ی ساعت با هم یکی شد. حرفی نزدم... کادوشو به سمتم هول داد و گفت:بخاطرامشب مرسی و خداحافظ...اونقدر محکم و صریح گفت که جای هیچ بحثی برای من نداشت...تینا و پویا با چشمهای از حدقه بیرون زده نگاهش میکردند.بیچاره ها نمیدونستند چی بگن...از جاش بلند شد و از کافی شاپ رفت بیرون...به خودم اومدم و کادو رو برداشتم و به سمت در رفتم...داشت سوار ماشینش میشد.صداش زدم:مانی...یک راست به سمت برد اعلام نتایج رفت ... امتحانات اخیر را رسما افتضاح داده بود.نزدیک برد ایستاد،کم مانده بود قلبش از سینه بیرون بزند ... با قدم هایی لرزان به سمت برد رفت و دنبال اسم خودش میگشت ... وقتی واژه ی خوش آهنگ و خوش چهره ی قبول را جلوی اسمش دید نفسی از سر آسودگی کشید و به سوی کتابخانه رفت.چند کار نا تمام داشت که باید انجامش میداد.او هم در کتابخانه بود.دلش میخواست از همان راهی که آمده بازگردد اما دیر شده بود...چون مستقیم داشت به او نگاه میکرد.هستی با لبخندی جلو آمد و گفت:سلام آقای مقدم...مانی هم زیر لب جواب سلامش را داد...هستی پرسید:حالتون خوبه؟خودش هم نمیدانست چرا زبانش بند آمده...با این حال به زحمت به خودش مسلط شد و گفت:مرسی...شما حالتون چطوره؟از نتایج راضی بودین...هستی با حرکتی دلنشین که تمام وجود مانی را لرزاند سرش را تکانی داد تا موهایش را از جلوی چشمش کنار بزند،لبخندی زد و گفت:امان از این نتایج...نه خیلی ولی خوبیش اینه که قبول شدم دیگه...خوب...مانی میان حرفش امد و گفت:منم همینطور به زور قبول شدم...هستی متعجب از این همه حرافی او نگاهش میکرد.مانی دلش میخواست بیشتر با او حرف بزند ولی حرکات عجول هستی که مدام به ساعتش نگاه میکرد منصرف شد و گفت:شما ترم تابستونی برمیدارین؟هستی:امم...نمیدونم...نه فکر نکنم...خوب امر دیگه ای نیست؟مانی لبخندی زد و گفت:به سلامت...هستی نگاهش کرد و مانی سرش را پایین انداخت.هستی زیر لب چیزی مثل خداحافظی زمزمه کرد و از کنارش رد شد.مانی خودش را روی صندلی انداخت و سرش را میان دستهایش گرفت.علامت سوال بزرگی در ذهنش چرخ میخورد و او هیچ جوابی برایش نداشت.بعد از ان همه اتفاق و ماجرا...دو روز بعد از تولدش در دانشگاه هستی مثل سابق انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده جلو امد و با او سلام و علیکی گرم و صمیمی و البته رسمی کرد و او فقط مثل یک مجسمه به او نگاه میکرد و زبانش در دهن خشک شده بود...و روزهای بعد هم به همین منوال گذشت تا کم کم مانی به خود امد و او هم رفتار سابق را در پیش گرفت.هر دو به نوعی سعی داشتند طبیعی جلوه کنند جلوی بقیه و برای جلوگیری از شایعات اما این محال ممکن بود.هستی سرش را روی فرمان ماشین گذاشت...در طول امتحانات کمتر او را دیده بود و دلش برای او و آن نگاه نافذش تنگ شده بود.تینا مدام او را سرزنش میکرد که چرا اینقدر احمق است و او هم نمیتوانست از دوست داشتن مانی دست بکشد...مبارزه ای که تمام وجودش را در بر گرفته بود همیشه به برد عشق مانی ختم میشد و بالاخره هم خودش پذیرفته بود که فراموش کردن عشقش که نهایت سادگی و صداقت بود محال است و او از این همه جدال در درونش تنها چیزی که عایدش میشود زجر و دل شکستگی است...این امر اصلا امکان پذیر نبود...تنها کاری که توانست بکند این بود که شود همان هستی که قبلا بود.دختری پر غرور و متکبر که فقط از همکلاسی پسرش خوشش می آمد و گهگاهی با او حرف میزد و مثل قبل با او احوالپرسی میکرد...و پذیرش این روند گرچه برای مانی تعجب برانگیز بود اما بالاخره او هم پذیرفت و شد همانی که قبلا بود و همانی که هستی را اسیر خودش کرده بود.هستی به همین سلام ها و نگاه های دزدکی دلخوش بود و به هیچ وجه دلش نمیخواست این یکی را هم از دست بدهد...و البته این را هم میدانست تمام این کارها برای ان بود که باز هم توجه مانی را به خودش جلب کند و این بار راه دیگری را در پیش گرفته بود.راهی که تمامش انتظار بود.تمامش به

دست سرنوشت بود تا شاید دلش به حال هستی بسوزد و همان بشود که او میخواهد.شهلا در ان لباس سفید میدرخشید و فرزاد با کت و شلوار طوسی براق کنارش نشسته بود و ازنگاههای عاشقانه اش هر کس میفهمید که آن لحظه چه احساس خوشایندی دارد.پریسا در لباس سدری رنگ که بی نهایت به پوست تیره اش می آمد درکنار بهزاد نشسته بود و بهزاد مثل همیشه او را می خنداند.صدای موزیک هر شنونده ای را به وجد می آورد.فروغ که در لباس شب از همیشه زیباتر و پر ابهت تر به نظر میرسید به سمت عروس و داماد رفت و آنها را بلند کرد.و لحظه ای بعد پریسا و بهزاد هم به جمع آن دو اضافه شدند و در یک چشم به هم زدن حلقه ی بزرگی دور تا دور آنها را فرا گرفت.فروغ هم لحظه ای لبخند از لبش کنار نمیرفت اما نگاه پر تشویشش مدام به این سو و آن سو می چرخید.نگاهش به احمد افتاد که کنار محمود ایستاده بود و میخندیدند.به سمت آنها رفت و از احمد سراغ مانی را گرفت ولی اوهم نمیدانست.از مهرداد هم خبری نبود.خنده از لبهایش کنار رفت وجای خودش را به نگرانی داد...اما طولی نکشید که صدای ارکست که مهمانان را به صرف شام دعوت میکرد باعث شد از ان حال و هوا در بیاید و به سمت میز بزرگ شام برود تا خودش هم کمی از مهمانان پذیرایی کند.شهین و فریده هم آنجا بودند.فروغ دوباره به سمت مهدخت رفت و او هم خبری نداشت اما رنگ پریده اش نشان از چیز دیگری بود.فرزاد به کنار فروغ آمد و گفت:مانی کجاست؟فروغ:منم دنبالشم...مهدخت نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:من برم به امیر سام شام بدم...فرزاد خندید و گفت:صد بار اومده پیش من گفته واسه ی منم یه عروس بگیر مثل عروس خودت....مهدخت لبخند تلخی زد و بار دیگر به ساعتش نگاه کرد از جمع آنها دور شد. مانی که کارهای بیمارستان را انجام داده بود با کیک و آبمیوه ای به سمت مهرداد رفت و با خنده ی امیدوار کننده ای گفت:چطوری پدر جان...مهرداد با نگرانی نگاهش کرد و گفت:افتضاح...مانی کنارش نشست و گفت:بیا اینا رو بخور رنگ خیلی پریده....مهرداد نگاهی به در اتاق عمل انداخت و گفت:چرا تموم نمیشه....مانی:تا اینا رو بخوری اونم میاد...مهرداد:کی؟مانی:تو منتظر کی هستی؟مهرداد:اهان...و مانی با صدای بلند خندید و گفت:داداش ما رو....مهرداد:کوفت...صداتوبیار پایین اینجا بیمارستانه...مانی:بابا نگرانی نداره که...مهرداد لبش را به دندان گرفت و گفت:مانی زود بود...دو هفته زودتر از موعد...خدا کنه مشکلی پیش نیاد...مانی خندید و گفت:خوب هوس کرده شب عروسی دایی پدرش پاشه بیاد...و صدای زنگ موبایلش امد و مانی گفت:این مهدختم هر پنج دقیقه یه بار زنگ میزنه....و کمی ان طرفتر رفت تا با او صحبت کند.مهرداد نگاه نگرانش را به در اتاق عمل دوخت .امشب هنوز یک ساعت از جشن نگذشته بود که مهدخت هراسان پیش مهرداد امد و گفت:سمیرا درد دارد ...مهرداد آنقدر دستپاچه شده بود که نمیدانست چکار کند و مانی همان لحظه با ماشینش جلوی مهرداد پارک کرد و از او خواست سمیرا را بیاورد تا به بیمارستان بروند.مانی کنارش نشست و گفت:فروغ جونم بد جور نگران شده...مهرداد: برگرد جشن...تو رو هم از عروسی انداختم...مانی چشمهایش را ریز کرد و گفت:بشین ببینیم بابا...مهرداد سرش را به دیوار تکیه داد و گفت:چرا تموم نمیشه...مانی:اوف...چقدر کم طاقتی...مهرداد ساکت شد و دست به سینه نشست و به در اتاق عمل زل زد.مانی برای دلداریش گفت:خوب منم زود اومدم...مهرداد نگاهی به چهره ی او انداخت.صورت سفید و اصلاح شده اش با موهایی که نیمی رو به بالا و نیمی دیگر در پیشانی اش ریخته بود،در آن کت و شلوار دودی و پیراهن ذغالی رنگ با آن کراوات صدفی بیشتر از همیشه جذاب شده بود.ناخودآگاه لبخندی زد و آرامشی که در چهره ی مانی بود در دلش رسوخ کرد.مهرداد نفس عمیقی کشید و گفت:تو زود اومدنت تقصیر مامان شد که از پله ها افتاد...مانی نفس عمیقی کشید و گفت :بیا اینا رو بخور...الان پس میفتیا...مهرداد :کشتی منو...پس خودت چی؟مانی:خودم خوردم...مهرداد

کیک را نصف کرد و گفت:پس اینم بخور...مانی سرش را به دیوار تکیه داد و به در اتاق عمل خیره شد و گفت:خیلی حس خوبیه...مهرداد:چی؟مانی:همین که آدم منتظر باشه بچه اش به دنیا بیاد...مهرداد با کمی ابمیوه بغضی که در گلویش بود را فرو داد و گفت:خودت تجربه میکنی....مانی پوزخندی زد و گفت:واقعا؟مهرداد نگاهش کرد و گفت:چرا اینقدر...مانی میان حرفش امد و گفت:نا امیدوم؟!مهرداد:آره...چرا؟مانی:نباید باشم؟مهرداد:دلیلی نداره...مانی نگاهش کرد و گفت:دلیل؟چه دلیلی محکم تر از این که دارم میمیرم...مهرداد با بغض نگاهش کرد.مانی لبخندی زد و گفت:راستی اسمشو چی میذارین؟مهرداد سرش را به سمت دیگری چرخاند و با سر انگشت اشک گوشه ی چشمش را پاک کرد و گفت:نمیدونم...سمیرا انتخاب میکنه...مانی سرش را به دیوار تکیه داد و به سقف خیره شد.فروغ کلافه به این سو و آن سو میرفت.حالا احمد و بهنام و محمود هم به تکاپو افتاده بودند و به دنبال مانی و مهرداد که از ابتدای جشن غیبشان زده بود میگشتند.مهدخت و پیروز هم نگران منتظر اتمام مراسم بودند.بالاخره شهلا و فرزاد سوار اتومبیلشان شدند وبقیه بوق زنان به دنبالشان راه افتادند.مهدخت:از یه جایی بپیچ سمت بیمارستان...پیروز از اینه نگاهی به عقب انداخت و گفت:نمیشه...بابااینا درست پشت سر ما هستن...نگران میشن....مهدخت موبایلش را در اورد و به مانی زنگ زد.اما لحظه ای بعد گوشی اش را با عصبانیت روی داشبورد کوبید و گفت:لعنتی...پیروز:چی شد؟مهدخت به عقب برگشت و کت پیروز را روی امیر سام که خوابیده بود کشید و گفت:خاموشه...پیروز:مال هر دوتاشون..مهدخت سری تکان داد و از پنجره به بیرون خیره شد.مهرداد طول و عرض راهرو را طی میکرد و مانی سرش را به دیوار تکیه داده بود و در حال چرت زدن بود.مهرداد کلافه به مانی گفت:چرا اینقدر طول کشید...مانی در همان حال گفت:از من میپرسی...تو دکتری...مهرداد مشتش را به کف دست دیگرش زد و گفت:میترسم اتفاقی افتاده باشه که اینقدر طول کشیده....مانی کلافه از راه رفتن های او گفت:مهری جان بتمرگ...مهرداد با عصبانیت نگاهش کرد وگفت:تو این موقعیت ول نمیکنی...مانی خندید و چشمهایش را بست و چیزی نگفت.همان لحظه پرستاری از اتاق عمل خارج شد و گفت:آقای مقدم....مهرداد جلو پرید و گفت:بله...پرستار لبخند خشکی زد و گفت:تبریک میگم...شما صاحب یه پسر کوچولو شدین...مهرداد برای لحظه ای ماند چه بگوید...آب دهانش را فرو داد...بعد از آن همه دلشوره و اضطراب حالا آرامش عجیبی در وجودش رخنه کرده بود.زیر لب خدا را شکر کرد و با تته پته پرسید:هم ...همسرم...حالش چطوره...پرستار با همان لبخند تصنعی گفت:ایشون هم حالشون خوبه...با اینکه زایمان زود رس بود اما هر دوشون سلامت و سرحال هستن...تا یک ساعت دیگه میتونید همسرتون و ببینید...مهرداد خواست باز هم تشکر کند اما پرستار از کنارش عبور کرد و رفت.چشمهایش را بست و به دیوار تکیه داد.لبخندی به لبهایش زاویه داده بود.مانی دستش را روی شانه ی او گذاشت و گفت:تبریک میگم پدر جان...مهرداد چشمهایش را باز کرد و مانی را در آغوش کشید وخنده ی بلندی سر داد و در میان قهقهه اش گفت:باورم نمیشه مانی...باورم نمیشه...مانی هم به همراه او میخندید...مهرداد:یعنی منم پدر شدم...مانی:من پسرت نیستم...له شدم مهرداد...مهرداد خندید و از او فاصله گرفت و گفت:خوب حالا تو هم...مانی:من نمیفهمم تازگی ها چرا یهو موجی میشین...جو میگرتتون منو له کنین...مهرداد نفس عمیقی از سر راحتی کشید و گفت:بیا بریم بیرون...یه هوایی بخوریم...مانی:من گشنمه...مهرداد:آخ گفتی...حیاط بیمارستان تاریک بود.در محوطه روی یک نیمکت نشست و مانی به سمت مغازه ای که در پشت نرده های بیمارستان چراغ هایش روشن بود، رفت.دستهایش را از هم باز کرد و کمرش را به پشتی نیمکت تکیه داد و به آسمان شب پر ستاره خیره شد.نگاهی به ساعتش انداخت.سه صبح بود...دوم تیر ماه روز پنج شنبه...لبخندش عمیق تر شد.این لحظه ی تولد

پسرش بود.و مطمئن بود تا عمر دارد هیچ گاه این لحظه را فراموش نمیکند.صدای تق تق پاشنه های کفشی به گوشش رسید.ارامشش را به هم زد.زیر لب غر زد:با این کفشها بیفتی حالت جا بیاد...صدای پیروز به گوشش رسید:اوناهاش...اونجا نشسته...مهرداد از جایش بلند شد و دید که پیروز و مهدخت به سمتش می آیند و مهدخت با آن کفش ها که صدای ناهنجاری داشت سعی میکرد تند گام بردارد.از حرفی که در دل زده بود خنده اش گرفت.و در همان لحظه مهدخت پایش پیچ خورد که پیروز دستش را گرفت تا از به زمین افتادنش جلوگیری کند.و اینبار با صدای بلندی به خنده افتاد.مهدخت با حرص گفت:کوفت...پیروز:چی شد؟مهدخت هم خودش را به مهرداد رساند و با شوق گفت:به دنیا اومد...مهردادخندید و گفت:بله..کاکل زری تشریف آوردند...مهدخت او را در آغوش کشید و با گریه گفت:الهی قربونت برم...تبریک میگم....مهرداد:حالا چرا گریه میکنی؟پیروز خنده کنان گفت:تو اون موقع که امیر سام دنیا اومد چرا گریه کردی؟مهرداد به سمت پیروز رفت و کف دستهایشان را در هوا به هم زدند و بازوهای پیروز دور کمر مهرداد حلقه شد و او را از روی زمین بلند کرد.داد مهرداد به هوا رفت و گفت:میخوای بچم یتیم بشه...بذارتم زمین دیوونه...باز وحشی بازیت گل کرد....مهدخت که آرام شده بود خندید و گفت:یواش...اینجا بیمارستانه...اِ...خجالت بکشین... پیروز او را روی زمین گذاشت و در حالی که نفس نفس میزد گفت:چاق شدیا...مهرداد خندید و گفت:تو پیر شدی...مهدخت پرسید:دیدیشون؟مهرداد:هنوز نه...پیروز:عموی بچه کجاست...مهدخت:راست میگه....مانی کجاست؟مهرداد:امشب خیلی زحمت کشید...اونم از عروسی انداختم...راستی کسی از نبود ما چیزی نفهمید؟مهدخت پوزخندی زد و گفت:مامان داشت سکته میکرد...فکر کرده بود مانی حالش بد شده...مهرداد:خوب بهش چی گفتین؟پیروز:هیچی ....من و مهدخت موقعی که فرزاد اینا با ماشین راه افتادن از فرعی پیچیدیم اومدیم اینجا...هنوز کسی چیزی نمیدونه...مهدخت:نگفتی مانی کجاست؟مهرداد: رفت یه چیزی بخره....دارم میمیرم از گشنگی...مانی هم با کیسه هایی پر از کیک و بیسگوییت جلو امد و گفت:بَه...عمه ی بچه...مهدخت خندید و گفت:سلام عموی بزرگوار...مهرداد کیسه ای را از دستش گرفت و گفت:اینا چیه خریدی؟مانی:چی میل داشتی برات بیارم؟ساعت سه صبحه ها...مهرداد:لااقل پنیر میگرفتی...مانی:پنیر و با چی میخوردی اون وقت؟مهرداد:نون نداشت...مانی نگاهش کرد و گفت:از تو بقالی واسه تو نون بخرم...چند وقته خرید نرفتی؟مهرداد:بعضی هاشون دارن...مانی کیسه ی دیگر را به سینه ی مهرداد کوبید و گفت:فکر نکن پدر شدی حالا هیچی بهت نمیگم ها...همین ها هم از سرت زیاده...راستی یک ساعت شدها...مهرداد کیسه ها را روی نیمکت گذاشت و به حالت دو به سمت ساختمان رفت. مهدخت:یک ساعت چیه؟مانی:رفت ببینتشون دیگه...مهدخت:خوب ما هم بریم دیگه...وای قربونش برم الهی...و هر سه به سمت بیمارستان حرکت کردند و پیروز با نشان دادن کارتش به نگهبان اطلاعات وارد بخش شدند.مهدخت سعی میکرد روی نوک پنجه هایش راه برود تا سبب بهم زدن ارامش بیماران نباشد و مانی هم با پرستاری صحبت میکردتا سمیرا را در یک اتاق خصوصی بستری کنند.پرستار فرمی را به او داد ومانی هم پس از تکمیلش به حسابداری رفت تا باقی مراحل را طی کند.مهدخت لبه ی تخت نشست و گفت:خسته نباشی پهلوون...سمیرا لبش را گزید و با اشاره به پیروزبا صدای خسته ای گفت:مهدخت جان...مهدخت خم شد و گونه اش را بوسید و گفت:بی خیال عزیزم... خوب خانم تبریک میگم...قدمش خیر باشه...سمیرا لبخند محزونی زد و گفت:هنوز ندیدمش...مهدخت:مهرداد رفته بیارتش...نگران نباش...عمه قربونش بره...اینقدر نازه که نگو...سمیرا:تو دیدیش...مهدخت:از پشت شیشه...عین لبو میمونه...صورتی صورتی...سمیرا:همه جاش سالم بود؟مهدخت:اره قربونت برم...چنان دست و پایی میزد که...وای الهی فداش بشم...پیروز رو به مهدخت

گفت:مهدخت...اصلا حواست به امیر هست؟مهدخت محکم به صورتش زد و گفت:تو ماشین خوابه...وای بیدار نشده باشه بچم...ببینه ما نیستیم سنگ کوپ میکنه...پیروز سری تکان داد و گفت:واقعا که...سمیرا خانم شما اینجوری نباشین ها...سمیرا خندید و چیزی نگفت.پیروز:با اجازتون من میرم پایین...فعلا...سمیرا لبخندی زد و گفت:زحمت کشیدین...همان لحظه مهرداد وارد شد و مهدخت نگاهی به سمیرا و سپس مهرداد انداخت و گفت:منم میام...و به سرعت نور از اتاق خارج شد.سمیرا سرش را به سمت دیواری که پوستر بزرگی از یک نوزاد چشم ابی به آن نصب شده بود برگرداند و نفس عمیقی کشید.مهرداد خیره نگاهش میکرد.صورتش گرد و کمی ورم کرده بود.چشمهای سبزش پف کرده به نظر میرسید.رنگش پریده بود و موهای قهوه ای اش پیشانی اش را پوشانده بود.آهسته دستش را گرفت و گفت:ازت ممنونم...سمیرا حرفی نزد.اما سرمای چیزی را روی مچ دستش حس میکرد.سرش را به سمت دستش چرخاند.دستبند سفید رنگی روی مچش میدرخشید.مهرداد:قابلتو نداره...سمیرا حیرت زده نگاهش کرد و باز هم چیزی نگفت.مهرداد خم شد و گونه اش را بوسید و گفت:هنوزم میخوای قهر باشی؟پنج ماه واسه ی تنبیه من کافی نیست؟سمیرا به خدا طاقت ندارم...سمیرا:از من چه توقعی داری؟مهرداد با چشمهایی پر از اشک نگاهش کرد و دستش را به سمت لبش برد و چند بار پیاپی انگشتهایش را بوسید..سمیرا با بغض گفت:مهرداد...خیلی بی انصافی...چه جوری تونستی با من اینکارو بکنی...تو که میدونستی من جز تو کسی و ندارم....تو که میدونستی من چقدر تنهام...تو که میدونستی من چقدر دوستت دارم...چطور راضی شدی به من دروغ بگی...چطور راضی شدی با پرستو باشی ...همه ی اینا به کنار...چطور تونستی به من تهمت بزنی...به برادرت...چطور دلت اومد دلم و بشکنی...مهرداد خیلی نامردی..خیلی بی معرفتی...و اشکهایش جاری شد.مهرداد با مهربانی اشکهای گرم سمیرا را پاک کرد و گفت:حق داری...هرچی بگی حق داری...ولی باورکن سمیرا بخدا نمیخواستم زندگیمون بهم بخوره...باور کن من دوستت دارم...بخدا راست میگم...پرستو وقتی برگشت به ایران از من کمک خواست...چون روی برگشتن به خونه ی خاله فریده رو نداشت...من چیکار باید میکردم؟خوب مجبور شدم ببرمش هتل...براش اتاق بگیرم...سمیرا با غیظ نگاهش کرد و گفت:چرا به تو زنگ زد...اصلا شماره ی تو رو از کجا داشت؟کس دیگه ای تو فامیل نبود کمکش کنه...اصلا چرا چیزی به من نگفتی؟چرا دروغ گفتی؟مهرداد:ترسیدم زندگیمون بهم بخوره...ترسیدم راجع به من فکرای دیگه ای بکنی...ترسیدم بهم بی اعتماد بشی...شک کنی...و سرش را میان دستهایش گرفت.سمیرا:حالا چی؟مهرداد نفس عمیقی کشید و گفت:حالا هم داری همون فکرهایی که ازش میترسیدم و راجع به من میکنی...حالا از همون چیزی که ازش میترسیدم به سرم اومده...سمیرا بغضش را فرو داد و سرش را به سمت پوستر چرخاند.مهرداد با لحن ملتمسی گفت:تقاضای یه فرصت دوباره...فکر نمیکنم اونقدر خواسته ی زیادی باشه...سمیرا آهی کشید و پرسید:چطور شد ولش کردی؟مهرداد:بعد از رفتن تو از خونه فهمیدم چه خاکی بر سرم شده...دیگه نه بهش زنگ زدم...نه دیدمش...باور کن...سمیرا نگاهش کرد و گفت:این آخرین فرصته...اگه بازم دست از پا خطا کنی...پشت گوشت و دیدی سمیرا هم دیدی...چشمهایش از شادی درخشید خواست چیزی بگوید که همان لحظه پرستار با یک چرخ به همراه مانی وارد اتاق شدند.مهرداد از ذوق لبخندی زد و سمیرا خودش را به کمک مهرداد روی تخت بالا کشید.پرستار به آرامی پتویی را در آغوش سمیرا گذاشت.نفسش حبس شده بود و قلبش تند تند میزد.با دست لرزانی نیمی از پتو را که روی صورت نوزادش را پوشانده بود کنار زد و صورت گرد و قرمز رنگ پسرش نمایان شد.چشمهایش بسته بود و لبهای صورتی اش غنچه شده بود.ابروهای کم پشتی داشت و تمام صورت گرد و تپلش از کرک های طلایی پر شده بود.بینی اش کوچک بود و موهای پر پشت

قهوه ای اش تا پایین گوش هایش میرسید.هر دو دست کوچکش مشت شده بود و قفسه ی سینه اش با شتاب پایین و بالا میرفت.برای سمیرا دوست داشتنی تر از این موجود کوچک هم در این دنیا وجود داشت؟مهرداد با عشق به هردویشان نگاه میکرد و همان لحظه فلاش دوربین عکاسی چشم هر دو را زد.مانی:وای پسر...عجب عکسی شد...مهرداد خندید و رو به سمیرا گفت:تبریک میگم مامان کوچولو...سمیرا نگاهی به چهره ی پسرش و سپس نگاهی به مهرداد که با نهایت عشق تماشایش میکرد،انداخت و لبخندی زد و پر محبت گفت:منم به تو تبریک میگم...مانی باز هم از انها عکس انداخت و گفت:منم به جفتتون تبریک میگم...سمیرا لبخندی زد و مانی پرسید:حالا اسمش چیه؟سمیرا مستقیم در چشمهای مانی نگاه کرد.حضور این عزیزترین موجود کوچک که حالا گرمای وجودش را حس میکرد را مدیون مانی بود.سمیرا:تو چه پیشنهادی میدی؟مانی لحظه ای فکر کرد و گفت:یه چیزی که به فامیلیش بیاد...مهرداد لبخندی زد و سمیرا گفت:تو اسمشو انتخاب کن...مانی متعجب پرسید:من؟سمیرا:اگه تو نبودی الان اینجا نبود...وجودشو مدیون توه...مانی:بیخیال...سمیرا خندید و گفت:جدی گفتم....تو اسمشو انتخاب کن...مانی نگاهی به مهرداد انداخت و گفت:مهری بگه....مهرداد نگاهی به مانی انداخت و گفت:بگو دیگه...مامانش میخواد تو انتخاب کنی...مانی لبخندی زد و گفت:خیلی خوب...من میگم :ماهان...سمیرا به مهرداد که با نگاهی سپاس گزار به مانی خیره شده بود، چشم دوخت و سپس به پسرش...میدانست که ماهان اسم مورد علاقه ی مهرداد است...لبخندی زد و گفت:خوش اومدی ماهان کوچولو...مهرداد پیشانی سمیرا را بوسید و سمیرا با لبخندی پر مهر نگاهش کرد.مانی از اتاق خارج شد و هر سه را تنها گذاشت.ساعت دو بعد از ظهر بود و کل اتاق سابق مهرداد در خانه ی احمد را پر از دسته ها و سبدهای گل فرا گرفته بود.فروغ از نگرانی های شب گذشته اش برای شهین و فریده میگفت و مهدخت مدام قربان صدقه ی نو رسیده میرفت و پونه و پریسا از جشن برای سمیرا میگفتند و پیروز و بهنام از مشکلات بچه داری برای مهرداد و میگفتند و ته دلش را خالی میکردند احمد و محمود کمی خسته و خواب آلود در این همهمه از برگزاری جشن دیشب و تولد عضو جدید حرف میزدند.در اتاق باز شد و مانی و بهزاد با دو سینی شربت و شیرینی وارد شدند.مهرداد جمع را ساکت کرد و گفت:خوب...من و سمیرا یه تشکر درست و حسابی به مانی بدهی داریم...سمیرا:دیشب خیلی زحمت کشیدی....مهرداد:واقعا اگه تو نبودیا...من نمیدونستم چکار کنم...مانی لبخندی زد و چیزی نگفت.مهرداد به سمتش آمد و بسته ی بزرگ کادویی را به دستش داد و گفت:اصلا قابل دار نیست...شرمنده...از طرف من و سمیرا و ماهان...مانی مهرداد را در آغوش گرفت و گفت:بابا بیخیال...این کارا چیه...من که کاری نکردم...مهرداد در همان حال گفت:خیلی کارا کردی...بخاطر همش ازت ممنونم...مطمئنم هیچ وقت نمیتونم جبران کنم...مانی:مهری ول کن این لوس بازیا رو...بعدشم تو جبران کردی...مهرداد:کی؟مانی:من هنوز زندم...این بخاطر تلاش توه...مگه غیر از اینه؟مهرداد مستقیم در چشمهایش نگاه کرد و گفت:اون وظیفه ی من بود...مانی خندید و گفت:منم وظیفه داشتم از پسرت و زن داداشم مراقبت کنم...مهرداد لبخندی زد و گفت:بخاطر اسم پسرم...مانی میان حرفش آمد و گفت:تو اسم ماهان و همیشه دوست داشتی....مهرداد با نگاهی تشکر آمیز به او خیره شد و مانی چشمکی زد و بسته اش را که کادوی مهرداد بود باز کرد.یک نوت بوک سفید و بسیارشیک بود که برای لحظه ای فقط خیره نگاهش میکرد.مهرداد از حالت او خندید و گفت:بهش احتیاج داشتی...مانی خندید و گفت:ای ول...پسر خیلی باحاله....مخلصیم داش مهری...مهرداد:کوفت و مهری...و همه با صدای بلند خندیدند نگاهم به تلاطم موجهای دریا بود.دریای ابی و وسیع...همیشه آب رو دوست داشتم...کم پیش می آمد که به شمال بیاییم...اما این تابستان به اصرار من به سرزمین سبز و ابی اومدیم....به رامسر....به همان خیابانی که ویلای مانی اینا

هم انجابود...وقتی نام این خیابان را گفتم...پدرم متعجب بود که من از کجا خیابنهای رامسر را میشناسم و از کجا میدانم که اینطرفها ویلای کرایه ای هست یانه...با گفتن کلمه اعجاز انگیز همینطوری که تمام مشکلات را عموما حل میکند،پدرم مجاب شد و دیگر بیشتر کنجکاوی نکرد...ولی از کجا معلوم که مانی راست گفته باشد؟از کجا معلوم که اینجا در میان این همه ویلا و خانه مانی در یکی از انها حضور داشته باشد...از اصفهان خسته شده بودم...نگاهم وبه دریا دوختم...نسیم می امد و شن ها را که لابه لای انگشتهای من میرقصیدند را مجبور میکرد روی پاهای برهنه ام رو قلقلک بدهد.ایا ویلای مانی اینا هم این طرف ها بود؟چرا دقیق تر ادرس نگرفتم....اه خدایا...چه رمز و رازی در این موجها پنهان شده که آرامش و اینطور مستقیم به وجودت تزریق میکنن...نمیدونم...وقتی با دیدن این آبی بیکران اینقدر اروم میشم که خودم هم از این همه ارامش تعجب میکنم.... وقتی ارامشی دلنشین از تماشای یک دریای دروغی اینقدر لذت بخش باشه...وای به روزی که دریای واقعی و ببینم...تا به حال جنوب نرفتم تا یه دریای واقعی و ببینم...اما به همین دریاچه هم راضیم...نمیدونم چقدر یا چند وقت گذشته یا میگذره...تمام سعیم در این مدت اخیر این بود که بشم همون آدم سابق...همون هستی پر غرور و از خود راضی که زمین و زمان به التماس من بود...یعنی خودم اینطور فکر میکردم....دارم سعی میکنم فراموش کنم...سعی میکنم که یه بازسازی شخصیت داشته باشم...نمیدونم تا چه حد موفق بودم...نمیدونم تا چه حد تونستم به قولی که به خودم دادم عمل کنم...قول دادم فراموش کنم...نه کامل چون آدم نمیتونه چیزی و فراموش کنه...بعضی ها فقط یه لایه روی تمام خاطراتشون میکشن و اون وقت فکر می کنن تونستن فراموش کنن...اما اینطوری نیست...آدمها میتونن به وضعیت جدیدشون عادت کنن...همین...عادت کنن که خاطراتشون و مرور نکنن...عادت کنن به آدمی که دوستش داشتن و دارن فکر نکنن....این از نظر اونا یعنی فراموشی...منم چقدر موفق بودم....حالا هم که اینجام... شاید نزدیکش شاید در یک فاصله ی دور....حس عجیبی دارم.....نمیدونم....چرا برای فراموشی اینجا رو انتخاب کردم.... جایی نزدیک کسی که.... نمیدونم.....هیچی نمیدونم.....من به خودم قول داد فراموش کنم....اره همینه...باید فراموشش کنم....باید....من که اینجا نمیبینمش.....شاید تهران باشه....اره مسلما تهرانه...یک در میلیون احتمال این وجود داره که ببینمش.اینجا ببینمش.....اره نمیبینمش....محاله....درست تو لحظاتی که یه نفر داره با خودش میجنگه که به وضعیت جدیدش عادت کنه مثل من...یه اتفاق یه حادثه....و شاید یه نقطه ی عطف که مطمئنا تو زندگی همه ی ادم ها وجود داره...یه واقعه رخ میده که هرچی رشته کردی پنبه میشه...و برای منم رخ داد....اون نقطه ی عطف درست لب این ساحل و جلوی این دریای دروغی رخ داد.نمیدونم چطور شد که با صدای جیغ هاله به خودم اومدم...هاله داشت خودشو میزد...مادرم هم بدتر از هاله داشت موهاشو میکند و پدرم عصبی به این طرف و اون طرف میدوید و چند مرد و چند زن ...دور تا دور ما رو احاطه کرده بودند و محمد و چند نفر دیگه تو آب شنا کنان به این سو و آن سو میرفتند و فریاد میکشیدند و من متحیر و گیج به مناظری که جلوی چشمم به وقوع می پیوست خیره نگاه میکردم....نمیدونستم چی شده...فقط صدای فریاد هاله باعث شد حس کنم یه اتفاق شوم و یا شاید نحس رخ داده...هاله جیغ کشید:نوید...پسرم...بچم...و من باز هم چشم چرخاندم..اما نه از گیجی و ندانستن...نگاهم جستجوگر بود...به دنبال نوید...پسر هفت ساله ی خواهرم...که تا همین الان جلوی چشمهای ما آب بازی میکرد ...یعنی داشت با دریا بازی میکرد و میخندید و با اب پاشیدن به سر و صورت ما بازیش و تکمیل میکرد.اما حالا نبود و انگار هیچ وقت نبود...وسایل بازیش که روی شن ها پراکنده شده بود اما خودش نبود...چند نفر از آب بیرون آمدند....لباسهایشان خیس بود...محمد هنوزم در اب بود و پدرم هم تازه وارد اب شده بود...هاله هنوز هم خودش را میزد و مادرم

هنوزجیغ میکشید وبقیه تماشاچی این نمایش واقعی بودند....یک قایق جلوی ساحل نگه داشت و چند نفر غواص از آن پیاده شدند....محمد از اب بیرون امد و گفت:چرا...چرا...دیگه نمیگردین؟یکی از آنها با لهجه ی غلیظ که سعی میکرد بدون لهجه حرف بزند گفت:دو ساعته داریم میگردیم...اگه قرار بود پیدا بشه...تا حالا پیدا شده بود....غواص دیگری گفت:شانس بیارین آب جنازشو به ساحل برگردونه...بهتون تسلیت میگم...محمد به سمتش هجوم برد و چنان یقه اش را گرفت ...که حس کردم مرد خفه شد...فریاد کشید :تو کی هستی به من تسلیت بگی...به چه حقی میگی بچه ی من مرده...باورم نمیشد...این محمد بود...این مرد که در آرامش و سکوت همتا نداشت...حالا اینچنین داشت یقه ی آن مرد غریبه را پاره میکرد و داد میزد...پدرم با چشم گریان محمد را به گوشه ی دیگری برد...اما محمد باز به سمت آب دوید...و نوید را صدا میزد...و چند نفر به سویش رفتند و دستهایش را گرفتند واو را از اب بیرون اوردند.و من فقط داشتم به شوخی دریای دروغی نگاه میکردم،به نمایش مسخره ای که راه انداخته بود...نمایشی که جز خودش هیچ کس نمیخندید،حتی مردم غریبه... و من صدای خنده هایش را وقتی به ساحل می امد و برمیگشت میشنیدم....قدرت انجام هر کاری از من سلب شده بود...قدرت فکر کردن...قدرت حرف زدن...و ای کاش قدرت شنوایی ام را هم از دست میدادم...تا صدای ضجه های مادر و خواهرم...التماس های پدرم به گروه غواص ها...تاسف زبانی مردم...فریاد های محمد که نوید را صدا میزد...صدای امواجی که چه بیرحمانه پسربچه ای را بلعیده بود را نشنوم....نشنوم...نشنوم...بغض داشت خفه ام میکرد...چشمهایم میسوخت اما اشکی نبود...این رفیق همیشه آشنا...این یار همیشگی من کجا بود...نمیدانم چرا بلند نمیشدم....چرا به سمت مادر و خواهرم نمیرفتم...نمیدانم چرا حتی گریه نمیکردم...نگاهم را از دریا گرفتم و به سمت دیگری دوختم...سمتی که سه مرد که با قدم های تند شنها را در هوا پخش میکردند....با قدمهایی تند به سمت ما می امدند تا لابد آنها هم اظهار همدردی کنند...این سه مرد آشنا بودند...میشناختمشان...یکی از انها پدر مانی بود...همان مردی که آن شب در کلانتری دیده بودم...دیگری دایی اش بود...او را در بیمارستان دیده بودم...و مرد سوم هم درکلانتری و هم در بیمارستان...اما او را نمیشناختم...به ما نزدیک میشدند...دایی اش خودش را به پدرم رساند و گفت:شما پسربچه ای به اسم نوید نوریان میشناسین؟پدرم چنان از جایش بلند شد و محمد چنان به سمتش دوید و هاله یک دفعه گریه اش قطع شد و به سمت آنها امد و همه حتی دریا هم ساکت شدند...پدرم با لکنت گفت:نوه امه..محمد جلو تر آمد....هاله اویزان بازوی دایی مانی شده بود و با التماس و گریه میگفت:شما...شما میدونید پسرم کجاست؟آقا تو روخدا...سالمه؟دایی مانی لبخندی زد و گفت:نگران نباشین خانم...پسر شما الان تو ویلای ماست...خواهر زاده ام از آب گرفتتش...حالشم خوبه...بفرمایید بریم ببینینش...ومن با شتاب از جایم بلند شدم و به همراه خانواده ی خودم و آن سه مرد و بقیه ی مردمی که نمیشناختم به راه افتادیم..قدمها تند بود و اما شن ها مانع از تند رفتن میشد...بالاخره رسیدیم...با لباسهای خیس و شنی وارد ویلای شیک آنها شدیم...نوید کنار شومینه روی زانوهای کسی نشسته بود .کسی که برای من غریبه نبود و با دو پسر بچه حرف میزد و میخندید...لباسهایش خیس نبود...صورتش از گرما سرخ بود...حالش خوب بود...فقط چشمهایش کمی قرمز بود که نشان از گریه اش میداد...گریه ای که انگار ساعتها از آن گذشته بود و فقط سرخی کمی درون چشمهای نوید به جا گذاشته بود.صدای خنده ی هر چهار نفر با دیدن ما قطع شد...نوید خوشحال داد زد:خاله هستی...و از روی زانوهای اشنای همیشگی قلب من پایین پرید...قبل از آنکه به اغوش من بیاید...هاله او را محکم بغل کرد...چند ین و چند بار سر و صورتش را بوسید...باز هم داشت گریه میکرد...چه رسمی بود که در همه حال چه غم چه شادی باید اشکها جور حس درونی مارا بکشند...محمد همانجا سجده رفت وبقیه در سکوت به

این پدر و مادر جوان نگاه میکردند جز من که در ذهنم به دنبال جواب میگشتم...جوابی برای سوالی که صورت مسئله نداشت...مانی نگاهش را به من دوخت و من هم مثل همیشه مستقیم در چشمهایش نگاه کردم.لبخندی زد و گفت:سلام خانم برزگر...صدای زن جوانی آمد که متعجب پرسید:شما همدیگرو میشناسین؟به خودم امدم ولبخندی زدم گفتم:بله...هم دانشکده ای هستیم...زن جوان دیگری جلو امد و گفت:خوب خودتونو معرفی نمیکنین؟ -هستی برزگر... انگار همه من را میشناختند...میدانستند که هستم و چه کاره ام...نگاهم به چهره ی مانی سر خورد...همان جاذبه بود که من را به سوی او میکشاند...دوباره خیره شدم و او نگاهش را از من گرفت.بعد از آشنایی و کلی نگاه های حیرت انگیز و متعجب و البته خریدارانه که خیره خیره به من دوخته شده بود. ماجرا از زبان بهزاد،پسرعموی مانی اینچنین بیان شد:ماداشتیم کنار ساحل والیبال بازی میکردیم...مانی هم روی تخته سنگها نشسته بود و به دریا خیره شده بود...یه لحظه بعد تنها چیزی که هممون دیدیم این بود که پسرعموی محترم بنده مانی خان کتش و در اورد و به سمت دریا دوید...اونم چه دویدنی...یه لحظه هممون فکر کردیم مانی جنی شده میخواد خودشو به کشتن بده...این شد که ماهم زدیم به آب...که بریم بیاریمش بیرون که مانی داشت یه نفر و با خودش تو آب میکشید...به ساحل که رسید یه پسر بچه بغلش بود...خلاصه ما هم این آقا نوید و بهوش اوردیم که تازه اول ماجرا بود...این شازده پسرتا چشمش باز شد زد زیر گریه...تا یک ساعت فقط گریه میکرد و هیچی نمیگفت...نه اسمشو نه ادرسی...هیچی...اما بالاخره ناجیش تونست بعد دو ساعت کلنجار رفتن اسم این اقای محترم و از زیر زبونش بکشه بیرون...ما هم که دیدیم چند متر اون طرف تر یعنی بعد از تخته سنگها...خیلی شلوغ پلوغ شده...فهمیدیم...چی به چیه...والسلام... محمد بلند شد و مانی رو در آغوش کشید و کلی ازش تشکر کرد...هاله هم اجازه نمیداد نوید از بغلش جم بخوره...اون طفلکم که چشمش افتاده بود به دو تا پسر بچه که هم سن و سال خودش بودند و مدام میخواست از زیر دست هاله که سفت و سخت اونو چسبیده بود فرار کنه و بره آتیش بسوزونه...دیگه با همه آشنا شده بودیم...و خانم های اقوام مانی با چشم و ابرو به هم اشاره میدادند و من نمیفهمیدم منظورشان از این همه حرافی نگاهی چیست...فروغ مادر مانی چنان با من و مادرم خواهرم گرم گرفته بود که انگار سالهاست ما رو میشناسه و پدرم هم با مردها گوشه ای از سالن ایستاده بود...به ساعت نگاه کردم چهار بعد از ظهر بود...از گرسنگی در حال هلاک شدن بودم...بالاخره یه همدرد پیدا کردم اونم نامزد مانی پریسا بود....واقعا دیدن رقیب بعد از این همه اتفاق برای من یکی خیلی شیرین و لذت بخش بود...واقعاکه...دلم میخواست زودتر از این مهلکه و فضای خفقان آور و نگاههایی که معنی خاصی داشت اما من از اون سر در نمیاوردم خلاص بشم...پدرم جلو اومد و گفت:خوب ما دیگه رفع زحمت کنم....پدر مانی:کجا؟ما هم ناهار نخوردیم...چطوره همه با هم بخوریم...از این پیشنهاد همه ی اقوام شلوغ مانی استقبال کردند و خانواده ی من بعد از کلی تعارف ابتدا قبول کردند اما با اون لباسهای خیس و شنی...موندن ما جایز نبود...فرزاد جلو آمد و گفت:خوب ویلای شما که دور نیست...برین لباسهاتونو عوض کنین و یه دوش هم بگیرین و برگردین...ما که تا حالا صبر کردیم یک ساعت هم روش...دلم میخواست این دایی مانی رو خفه کنم...اما بد شانسی من یکی دو تا نبود...فروغ جلو آمد و گفت:اصلا همین جا برین دوش بگیرین...اینجا دو تا حموم داره....داشتم دیوانه میشدم...از این همه تعارف بیجا...از این همه صمیمت بی مفهوم...به هر حال هر چه که بود قرار شد ان لحظه ما به خانه برگردیم ولی فردا ناهار حتما خدمتشان برسیم...اصلا منظور آنها از این دعوت سریع السیر چه بود... پدرم جلو رفت و مانی را بوسید و از او تشکر کرد و بعد مردانه با او دست داد و لبخندی زد و گفت:خوب آقای...نام ناجی نوه اش را فراموش کرده بود...البته این عادت پدرم بود...اصولا هیچ نامی در ذهنش نمی ماند...مانی

لبخند گرمی زد و گفت:مانی...مانی مقدم...پدرم دستش را رها کرد...مستقیم و خیره به چشمهای مانی خیره شد...مانی تعجبش را در لبخندی پنهان کرد و پدرم چنان با خشم و غضب به او خیره شده بود که من ضربان قلبم بالا رفته بود...چه برسه به مانی...پدرم با لحنی که سعی میکرد عصبی نباشد اما بود گفت:خوشحال شدم از اشناییتون...مانی خونسرد جواب داد:منم همینطور...و پدرم از آن ویلا خارج شد و بقیه به جز من که حیرت زده نبودم متعجب به دنبال پدرم راه افتادیم...اقوام مانی هم دست کمی از مادر وهاله و محمد نداشتند در بهت از رفتار عجیب پدرم به دنبال ما برای بدرقه امدند و ما هم از انجا خارج شدیم و به سمت ویلای کرایه ای خودمان رفتیم...علت رفتار پدرم را میدانستم...او دفترچه خاطرات من را خوانده بود...این پسر مغرور و نفوذ ناپذیر را از دست نوشته های من میشناخت...فکر میکرد دخترش به خاطر این آدم خودکشی کرده...و طبعا از او متنفر بود...از پدرم گله ای ندارم؛خدا را شکر کردم بارها و بارها از اینکه نوید سالم است....نگاهم را به پشت سرم چرخاندم...چطور میتوانستم کسی را که فقط چند قدم ناقابل از او فاصله دارم...کسی که اگر فقط چند متر ان طرف تر بروم هرم نفسهای داغش به قلبم رسوخ میکرد و من را... وجودم را به اتش میکشد ... کسی که هنوز هم نگاهش پر از جاذبه بود...ومن نمیتوانستم خودم را کنترل کنم و باید حتما نگاهش کنم...چطور فراموش کنم...چطور لایه ای ضخیم روی خاطرات هرچند تلخ اما دلنشینم بکشم....چطور ان نگاه برنده را از یادم ببرم...چطور ان برق و معصومیت و جذبه رو از یاد ببرم...چطور یاد نکنم که او چقدر مهربان است...با تمام نخواستن هایش...و شاید من هم نمیخواهم...نمیخواهم او را فراموش کنم...و این نخواستن همان نقطه ی عطف زندگی من بود.رو به دریا نشستم...غروب را تماشا کرده ام و حالا...باز به این موجها خیره ام....حضور کسی خلوتم را بهم میزند.هاله لبخندی زد و گفت:مامان بهم گفت...-چیو؟هاله:این همون پسره است نه؟خودم را به گیجی زدم و گفتم:کدوم پسره؟هاله:خودتی...-بی شوخی... نگرفتم منظورتو...هاله:مانی مقدم...همون پسره است که تو رو عاشق و شیدای خودش کرده...درست میگم؟حرفی نزدم...هاله نفس عمیقی کشید و گفت:فکر نمیکردم یه همچین ادمی باشه....-فکر میکردی چه جوری باشه؟هاله:نمیدونم...شاید یه آدم بی قید و بند و...نمیدونم...ولی هرچی که هست به نظر پسر بدی نمیومد...خانواده دار بود...و البته بهت حق میدم...-چطور؟هاله:ظاهرا ادم خوبی بود...و البته خوش قیافه...لبخندی زدم و به دریا خیره شدم.هاله:فکر نمیکردم اینقدر بزرگ شده باشی....-ولی خیلی بزرگ شدم نه؟هاله:منم وقتی عاشق شدم هم سن و سال تو بودم...نگاهم هنوز به دریا بود و موجهایی که به ساحل می امدند و بازمیگشتند.هاله دوباره گفت:خیلی دوستش داری؟-فکر کنم اره...هاله پرسید:چرا؟جوابی نداشتم...خودم هم دو ساله به دنبال جواب چرا هستم و هنوز که هنوزه اندر خم یه کوچه ام...لبخندی زدم و گفتم:نمیدونم.... برای دوست داشتن دلیل نیاز نیست...اما برای نفرت چرا...دلم میخواد ازش متنفر بشم...دنبال دلیلم که ازش متنفر بشم...دلیلم دارما ولی بازم...یه نیرو...یه کشش...بازم یه چیزی مانعم میشه ...هاله خندید و گفت:فیلسوف شدی...-مزیت عشقه خواهر جان...چقدر راحت باهاش حرف میزدم...دلم میخواست با یکی درد و دل کنم...با یکی مشورت کنم...هاله هم تا اینجا پا داده بود و از سرزنش های مادرانه و لودگی های دوستانه خبری نبود...شاید به همین خاطر بود که برای اولین بار راحت باهاش حرف میزدم.هاله:برای اینکه کسی و فراموش کنی حتما نباید ازش متنفر بشی...-پس چه جوری تمومش کنم...میدونی از کی خودشو انداخته تو ذهن و فکر من؟میدونی چقدر خواستم بهش پشت کنم و نشده...عشق بد حسیه....همچین که بوجود اومد دیگه از بین بردنش انگاری محاله...هاله لبخندی زد و گفت:اشتباه تو همین جاست...نگاهش کردم و گفتم:کجا؟هاله به دریا خیره شد و گفت:همه فکر میکنند که عشق یه دفعه و بی

هوا مثل یه مهمون ناخونده سر میرسه...ولی واقعا اینطور نیست...میدونی هستی تو وجود ادم ها عشق هست....همه ی ادم ها تو وجودشون عشق و نفرت و باهم دارن...حالا بعضی ها حس عشقشون رو میشه و بهش پر و بال میدن بعضی ها هم نه...نه اینکه نداشته باشن...فرصت بروزش و پیدا نکردن...وقتی یه مادر اولین بار بچه اش رو در اغوش میگیره....حسی بوجود نمیاد...عشقی بوجود نمیاد...اون حس اون عشق تو وجود اون مادر هست...حالا وقتی بچه اش رو بغل میکنه فرصت ابراز و بروزش و داره...پس ابایی در اشکار کردنش نداره...عشق درست مثل یه قانون میمونه.... شاید مثل قانون پایستگی...از دبستان تو گوش ما میخونن انرژی نه بوجود میاد نه از بین میره...عشقم همینه...نه بوجود میاد نه از بین میره...نفرت هم همینطور...تو وجود آدم ها این دو حس هست...حالا برای بعضی ها امکان اشکاریش هست برای بعضی ها نه... توی وجود تو هم حس عشقت بیدار شده...حالا اگه حس تنفرتم بیدار بشه...این دو تا به جون هم میفتن...دو تاشون به یه اندازه قدرت دارن...دو تا حریف قدر که اگه یکیشون از بین بره تو هم نابود میشی...چه بسا هر دو رو از دست بدی اون وقت دیگه هیچی...خودتو به ورطه ی نابودی میکشونی...همه ی احساساتت از بین میره... داغون میشی...لبخندی روی لبهام جا خوش کرد.نمیدونم چرا زودتر از اینا این حرفا رو بهم نزده بود...و حالا چقدر اروم شدم خدا میدونه...برای لحظه ای فقط صدای امواج دریا بود.هاله نگاهم کرد و من خندیدم و گفتم:فیلسوف شدی....هاله لبخندی زد و گفت:حرفهای محمده...-شوخی میکنی؟هاله:نه...منم کاملا بهشون ایمان دارم...اون اوایل که با هم آشنا شده بودیم از این جور چیزها برام حرف میزد...میدونی من اوایل اصلا از محمد خوشم نمیومد...یه پسر ساکت و خجالتی... تو دانشگاه همه صداش میکردند ممد پپه...بس که ساکت و خجالتی بود،خودشو کشت تا اومد جلو ومنو به یه شام دعوت کرد....وقتی برای اولین بار منو به شام دعوت کرد...چنان داد و هواری راه انداختم که نگو و نپرس...فکر میکردم بره و پشت سرشم نگاه نکنه...اما نرفت...بازم اومد...بازم اومد و تحقیر شد...بازم اومد و خوار شد...اینقدر رفت و اومد تا به قول خودش حس عشق منو نسبت به خودش تو وجودم بیدار کرد...میدونی توی تمام این رفت و امدها و داد و هوارهای من...هیچ وقت نه التماس کرد نه به پام افتاد...خونسرد و اروم میومد و میگفت:میتونم امشب شما رو به یه شام دعوت کنم....گیرشم فقط رو شام بود...هر دفعه همینو میگفت که دیگه بار آخرقبل از اینکه حرفی بزنه خوابوندم زیر گوشش و اونم بلافاصله یکی زد تو صورت من...هستی گریه ام گرفته بود...ولی اون خیلی راحت با همون لحن همیشگی و خجالتیش بعد سیلی که از من خورد و به من زد گفت:میتونم امشب شما رو به یه شام دعوت کنم؟ انگار نه انگار که من اونو زدم و اونم منو زده...فکر کن وسط حیاط من و اون ایستاده بودیم...جفتمون بهم سیلی زده بودیم...عالم و ادم از استادا و دانشجوها و دوستای من و خودش دورمون و گرفته بودن...داشتن با تعجب به من و اون نگاه میکردن...منم در کمال حیرت و بغض ...خواسته اش رو قبول کردم...یعنی از جسارتش خوشم اومد...بخاطر اون سیلی حتی ازم عذر خواهی هم نکرد...یعنی گفت:تو زدی منم زدم...مگه من چیکارت کرده بودم که منو زدی...منم جوابت و دادم...بابا یک بار هم تو گوش من یا تو نزده بود...اما اون ممد پپه ی شهرستانی یکی خوابونده بود زیر گوش یه دختر تهرونی...دختر ارشد منصور برزگر..ممد پپه ای که همه میگفتن نمیتونه شلوارشو بالا بکشه...از فرداش شد محمد خان ... و از فرداش شد عشق من....کم مونده بود از تعجب دو تا شاخ روی سرم رشد کنه...دهنم کاملا باز بود به طوری که تا لوزالمعده ام در معرض دید بود.هاله از دیدن قیافه ی من با صدای بلند زد زیر خنده وقتی هم خنده هاش تموم شد از من پرسید:حالا چته؟-نگفته بودی؟هاله:آخه زود بود برای تو...این چیزا رو بدونی...-مامان اینا هم میدونن؟هاله:اره...محمد بهشون گفته بود که چه جوری منو راضی کرده...-چه جوری حاضر شدی ؟هاله لبخندی زد

و گفت:اون پسر خوب و با حجب و حیایی بود...بعدشم هر زدی یه خوردی هم داره دیگه....اما بعد از ازدواج بهم گفت:من هر وقت به تو میگفتم میتونم امشب به شام دعوتت کنم تو میگفتی :نه امشب نمیتونی...-خوب یعنی چی؟هاله زانوهایش را بغل کرد و گفت:بهم گفت اگه یه جواب نه محکم و صریح بهم میدادی قانع میشدم و دیگه دنبالت نمیومدم....اما تو در جواب سوال همیشگی من یه جواب همیشگی میدادی که بهم امید میداد شاید شبهای دیگه بتونم تو رو به شام دعوت کنم...بخاطر همین هر شب میومدم...راست میگفت منم هیچ وقت جواب درست و درمونی نمیدادم تا همون شبی که زدمش و اونم منو زد...لبخندی زدم و گفتم:ولی جالب بودها؟هاله:آره...خیلی...یکی از بهترین و قشنگترین خاطرات زندگیم همونه....-تو خوشبختی؟هاله:خوب معلومه...چرا نباشم...-کاش منم خوشبخت بودم...بعد لبخندی زدم و هاله بعد از کمی سکوت گفت:تو دو راه بیشتر نداری...منتظر نگاهش کردم و هاله گفت:یا بسپارش دست تقدیر و زمان یا....یا حس عشق اونو بیدار کن...ولی فراموشی راه حل نیست فرار از صورت مسئله است...تو هرچه قدر بیشتر بخوای بهش فکر نکنی بیشتر به یادش میفتی...گونه ام را بوسید و وقتی خواست بلند شود دستش را گرفتم و پرسیدم:چه جوری؟من خیلی راها رفتم...اما همشون به بن بست رسیده...من حتی التماسشم کردم...هاله اخم ظریفی کرد و گفت:برای به دست اوردن چیزی که برات ارزش داره التماس نکن...تلاش کن...زوری زوری که نمیشه کسی و به خودت دلبسته کنی..بعدشم...با التماس و تمنا و خواهش هیچ مشکلی حل نمیشه...دنبال راه دیگه ای باش...راهی که محبتت و باور کنه...عشقتو باور کنه و خودشم عاشقت بشه...راهی که نه خودت ضربه ببینی نه اون بتونه بهت ضربه بزنه....مانتویش را با دست تکان داد و شنها را در هوا پراکنده کرد.لبخندی زد و گفت:عشق و نفرت دوروی یه سکه ان...مرز بینشون یه تار موه...مبادا به جای عشق ،نفرت و هوشیار کنی...نگاهی هم به دریا انداخت و گفت:اینقدرم به این دریای مسخره نگاه نکن...ظهری نزدیک بود بچمو ازم بگیره...راستی خواهرش میگفت:مریضه...نگران نگاهش کردم.شانه ای بالا انداخت و گفت:منم اتفاقی وقتی شنیدم که داشت به سمیرا میگفت...گفت که خدا کنه حال مانی بد نشه...باز هم نگران نگاهش کردم.هاله انگار که بخواهد جواب خودش را بدهد گفت:لابد سرمایی چیزی خورده...کمی خیالم راحت شد.لبخند مضحکی به من زدو زیر لب گفت:بسوزه پدر عاشقی...لبخندی زدم وچشمکی زد و رفت و منو با یک دنیا از مجهولات و چرا ها و راه حل ها و سوال ها تنها گذاشت.من ماندم و دریای دروغی... نگاهی به ساعت انداختم ده و نیم بود و هنوز لاک ناخن هایم خشک نشده بود....نگاهی به آینه انداختم امروز روز منحصر به فردی بود یک آشنایی ساده و حالا یک مهمانی و یک اشنایی شاید عمیق تر با خانواده ی مانی ...میخواستم از همیشه جذاب تر و زیبا تر به نظر برسم...بلوز گیپور نیلی رنگم به همراه شلوار دمپای جین یخی و کمربند سفید و صندل های سفید...خوب به نظر میرسیدم...موهایم را کاملا کشیده بودم و بالای سرم دم اسبی بسته بودم و پایینش را با اوتوی مو لخت لخت کرده بودم...صورتم بازتر و جذابتر به نظر میرسید.آرایشم ملایم بود...ولی این بار سایه ی آبی زده بودم که تضاد جالبی با چشمهای نیمه باز عسلیم داشت...کاش کمی چشمهایم باز تر بود...مانتوی سفید و شال ابیم هم برای واکنش احتمالی که شاید پدر و مادرم اجازه ندهند ان طور بی حجاب بچرخم خوب و مناسب بود. بالاخره ساعت یازده پدرم هم از جایی که نمیدانستم کجا بود برگشت و با هم به سمت ویلای محبوب پرواز کردیم...البته فقط من در حال پرواز بودم و رو ابرها سیر میکردم...مادرم که نگران اخلاق پدرم بود و مدام سفارش میکرد و پدرم هم مدام میگفت:اگه بخاطر نوید نبود میکشتم پسره رو...ولی نمیدانم چرا حرفهای پدرم خیلی به نظر جدی نمی امد...البته اگر دیشب بود حتما احساس خطر میکردم اما حالا عصبانی نبود و بیشتر به شوخی و طعنه به من این حرفها را میزد.دستبند نقره ی کلفتی هم

داشتم که زخم مچ دستم را میپوشاند...هر وقت یادش می آفتادم آه میکشیدم...واقعا به قول تینا چقدر من خرم...بالاخره رسیدیم...فروغ جلو امد و صورتم را بوسید و بعد به نوبت با همه روبوسی کردم...چرا انها با من این همه احساس صمیمیت میکردند؟جمعشان کاملا خانوادگی بود و حضور ما در انجا کمی مشکوک بودو اضافی...به هر حال جمع خیلی راحتی بودند...فروغ که زن خوش لباس و خوش صحبتی بود و من هم خیلی از او خوشم امده بود.لباس فاخری هم به تن داشت.یک کت و شلوار مشکی فوق العاده خوش دوخت وسنگین و شیک...که تمام زوایای اندام بی نقصش را نشان میداد.گل سینه ی نقره ای کوچکی هم به یقه ی کتش زده بود.موهای کوتاه و شرابی رنگی داشت که خوب سشوار خورده بود.از تمام زنها او از همه خوش چهره تر بود.نمیدانم شاید چون بیش از اندازه شبیه مانی بود،یعنی مانی شبیه مادرش بود.به خصوص چشمان درشت و مشکی که وجه مشترک هر دویشان بود...فروغ خیلی جوانتر از سنش نشان میداد،یعنی اگر او را میدیدی به زحمت عدد چهل را برای سنش انتخاب میکردی اما واقعیت امر عدد پنجاه و چهار بود.احمد هم به نظر مرد مهربانی می امد.موهای قهوه ای وصورت گرد و سفیدی داشت که البته خالی از چین و چروک نبود ولی خوب باز به او هم نمی آمد پنجاه و هشت ساله باشد.چهره های بقیه هم خوب و مهربان و شاد بود...بعد از کمی سلام و احوالپرسی و تشکرو اشنایی...لباسهایم را در اوردم...مهدخت تا من را دید...لبخند عمیقی زد و با اشاره به سمیرا چیزی گفت و هر دو خنده کنان از کنارم گذشتند.روی مبلی نشستم...کلا ادم زودجوشی نبودم...طول میکشید تا یخم باز شود....سر سنگین روی یک مبل نشستم...با چشم به دنبال مانی بودم...اما خبری نبود...چشم چرخاندم و ویلا و تزییناتش را تماشا میکردم...سالن بزرگی داشت که به حالت ال انگلیسی بود دو حال با یک ستون از هم جدا میشدندو یک ضلع دیگر به آشپزخانه ی بزرگ و گوشه ی دیگرش پلکان مارپیچ بود.نقشه ی ساده ای داشت ولی خیلی بزرگ بود.مهدخت کنارم نشست و گفت:تنها موندی عزیزم؟لبخندی زدم و گفتم:نه...پونه که هنوز نسبتش را مانی نمیدانستم گفت:خوب خانمی یه کم از خودت بگو...تا امدم جوابی بدهم مانی امد و پونه فی الفور جایش را به او داد...مانی هم نگاهی به من انداخت و بعد خیلی بی تفاوت روی مبل ولو شد.جین سورمه ای با تی شرت یقه گرد سورمه ای که دور یقه اش سه خط نازک سفید داشت.رنگ تیره بیشتر به چهره ی سفیدش می آمد.کمی به نظرم بی حال بود.به خصوص که چشمهایش سرخ بود.مهدخت منتظر بود ما صحبت کنیم اما وقتی فهمید خبری نیست خودش شروع کرد و گفت:خوب شما دو تا هم رشته هم هستین؟یا فقط هم دانشگاهی هستین؟خواستم جوابی بدهم که مانی گفت:هر جفتش...فریده کنارم نشست و با لحن شوخی گفت:خوب خانم خوشگله...ماشالا چه خانمی هم هستی...چند سالته؟کی بیایم واسه خواستگاری؟مات نگاهش کردم.اما اوج حیرتم وقتی بود که همان لحظه پریسا دست در دست پسرعموی مانی پیش ما امد.به مانی نگاه کردم و گفتم:نامزدتون تشریف اوردن...مهدخت:نامزد؟مانی نگاهی به ما انداخت و بدون حرف از جایش بلند شد و از پله ها بالا رفت.پریسا کنارم نشست و گفت:نامزدی کجا بود...بهم خورد...نگاهی به بهزاد انداخت و دستش را گرفت و گفت:الان نامزد و همسر آینده ی من ایشون هستن...بهزاد هم تعظیم کوتاهی کرد که باعث خنده ی من شد...البته من به دنبال بهانه ای برای خندیدن بودم چون تا همین الان فکر میکردم مانی نامزد دارد و حالا میدونستم نداشت...یک لحظه شوکه شدم و دهانم باز مانده بود اما زود به خودم جنبیدم و سریع خودم را کنترل کردم....فقط دلم میخواست بخندم....با صدای بلند....پریسا من را از حال و هوایی که در آن غوطه ور بودم بیرون اورد و گفت:راستی شما قیافتون خیلی برای من آشناست...نگاهی به پوست تیره اش کردم ودیگر از او بدم نمی امد دختر بانمکی بود،لبخندی زدم و گفتم:جلوی دانشگاه یه بار زیارتتون کردم...پریسا:راست میگه بهی....حالا

یادم اومد...هی دیشب میگفتم من ایشونو یه جا دیدم...بهزاد خندید و گفت:اره...همشم از من میپرسیدی...بهی...بهی...همان نامی بود که در لیست مخاطبین حافظه ی گوشی مانی بود...تمام نام های دختری که در گوشی او دیده بودم همه از اقوامش بودند...اسم پسرها هم طوری خلاصه میشد که دخترانه بود...مهری لابد مهرداد و بود و بهی هم بهزاد فری هم فرزاد...لبخندی روی لبهایم امد و ارامشی در دلم...نفسی از سر راحتی کشیدم...امروز چه حقایق شیرینی بر من اشکار میشد.با چشم به دنبال مانی گشتم.اما نبود عوضش چشمم به مادرم افتاد مادرم انقدر با شهین و فروغ گرم گرفته بود که نمیدانستم چه بگویم چون اصولا او هم زود جوش نبود و...پدرم هم با محمود و احمد مشغول تخته نرد بود و برای هم کرکری میخواندند.بقیه هم مدام در حال رفت و امد بودند ولیخبری از او نبود...نفس عمیقی کشیدم...بوی کباب می امد و من از فرط شوق و ذوق اخباری که شنیده بودم مثل یک گاو گرسنه نشسته بودم...از جایم بلند شدم...خانه بدجور پر دود شده بود.از ویلا بیرون رفتم...مردها کمی ان طرف تر مشغول درست کردن کباب بودند.به سمت دریا حرکت کردم...ویلای آنها هیچی مرزی نداشت چند دیوار خرابه بود اما باز هم از چند ویلای ان طرف تر که به نظر متروک می امد جدا نمیشد....جلوی خانه دریا بود در حالی که ویلای اجاره ای ما پشت به دریا بود...نگاهم به چند تخته سنگ بزرگ افتاد که کسی روی ان نشسته بود.با گام هایی ارام به سمت تخته سنگها رفتم...مانی تنها نشسته بود.-فکر نمیکردم یه روز تو شمال ببینمت...توی این شهر...ویلا...لب دریا....سرنوشت بازیهای عجیبی داره....مانی جوابی به من نداد.کنارش نشستم...تکانی خورد اما باز هم چیزی نگفت.-بخاطر نجات نوید ازت ممنونم...مانی خواست حرفی بزند که به شوخی گفتم:لابد بازم وظیفته؟این وظایف تو کی تموم میشه؟مانی مستقیم در چشمانم نگاه کرد.دریا کمی طوفانی بود و باد در میان موهای او میچرخید و موهای من را هم اشفته میکرد.نگاهش اشفته بود اما برق چشمهایش همان بود.لبخندی زدم و او نگاهش را به دریا دوخت.خواستم چیزی بگویم که مانی گفت:چرا ول نمیکنی؟ لحنش ملتمسانه و از روی استیصال بود.-چیو ول کنم؟مانی:من به درد تو نمیخورم....-چرا؟مانی چیزی نگفت.سکوتش هم دوست داشتنی بود.با این حال دلم میخواست برایم حرف بزند.وای چه خیالات خامی....یاد حرف هاله افتادم که دیشب از خواهرش شنیده بود مانی مریض است.نگاهش کردم و گفتم:تو حالت خوبه؟متعجب نگاهم کرد.لبخندی زدم و گفتم:تو اب رفتن برات ضرر داشت نه؟مانی شانه هایش را بالا انداخت و گفت:نمیتونستم ببینم یه بچه جلو چشمام غرق بشه...یه دستی زده بودم...پس مشکلی داشت؟یعنی چه مشکلی؟با احتیاط پرسیدم:بیماریت چیه؟نگاهم کرد و گفت:قلبم و باید عمل کنم...-مگه عمل نکردی؟بازم جراحی؟لحظه ای سکوت کردم و باز پرسیدم:مشکل قلب چیه؟مانی:دیگه به درد نمیخوره...مبهوت نگاهش کردم...پرسیدم:خوب چرا بازعمل نمیکنی؟مانی:چون کسی نمرده...انقدر گیج شده بوده بودم که حرفی برای گفتن پیدا نمیکردم... جدی حرف میزد...کلامش بوی شوخی نمیداد....خودش فهمید و گفت:قلبم و باید عوض کنن...با هزار زحمت تمام قوایم را در زبانم جمع کردم و پرسیدم:پیوند قلب؟سرش را به علامت مثبت تکان داد.و من انگار در یک سیاه چال افتادم...سرم گیج رفت و چشمهای بسته ام داشت بسته تر میشد...نگاهم کرد...با نگرانی نگاهم کرد و گفت:بیا این شکلات و بخور...حتی توان اینکه بخواهم دستم را دراز کنم و آن را از او بگیرم هم نداشتم....تمام بدنم یخ زده بود و تیره ی کمرم خیس عرق بود.نمیدانستم چه بگویم...محبوب من...مانی من...مریض بود؟قلب مهربان و سنگی اش بیمار بود؟دلم میخواست از همان بالای تخته سنگها خودم را به دریا پرت کنم...جسمی را روی لبم حس کرد و بوی تند و تلخ شکلات توی دماقم پیچید.مانی خودش برایم نگه داشته بود تا بخورم...به آرامی گاز کوچکی به شکلات تلخ زدم و وقتی ارام ارام ان را فرو

دادم...کمی بهتر شدم...مانی با شیطنت خاصی که در صدایش موج میزد گفت:شما از اینایی هستین که وقتی جایی شام و ناهار دعوت میشن از یه هفته قبل روزه میگیرن؟خنده ام گرفته بود اما نخندیدم...دلیلی برای خنده نداشتم...به چی میخندیدم..به اینکه عزیز من داره راجع به بیماریش حرف میزنه...راجع به اون قلب پر از محبتش که به همون اندازه تلخ و بی رحمه وحالا مریضه...بغض کرده بودم...اما نمیدونم چرا هر وقت به گوشم میرسید کسی بیمار است یا مشکلی دارد...گریه ام را حبس میکردم...دلم نمیخواست برای آن شخص گریه کنم تا او حس همدردی من را دلسوزی تلقی کند...بخاطر همین برای هیچ بیماری گریه نکردم...یعنی حداقل تا وقتی کنارش بودم گریه نمیکردم و بیشتر سعی میکردم از قدرت تکلمم استفاده کنم تا غده های اشک ساز چشمم...این بار هم مثل دفعات پیش البته با زور بیشتر تلاش میکردم اشکهایم جاری نشود....نگاهش کردم...به چهره ی مهربانش که تمام تلاشش بر این بود که اخمو باشد و نمیشد.به دریا خیره شد.باز نگاهش را از من دزدید...برای امیدواری که بیشتر برای ارامش و تسکین خودم بود گفتم:بیماری قلبی قابل درمانه...با این همه تجهیزات و پیشرفت علم...خدایی نکرده اگه سرطان بود چه کار میکردی؟هنوزم درمان قطعی واسه ی اون وجود نداره...مانی:کاش سرطان بود...لبم را گاز گرفتم و گفتم:خدا نکنه... درد لاعلاجی که نیست... ارزو میکنی یه درد بدتر بگیری؟.مانی:علاج به چه قیمتی؟مرگ یه ادم؟چرا؟ که تو زنده بمونی...تو ارزش زندگی کردن و داری یا اون؟شایدم برعکس...شانس با اونی که رفته یار بوده و لیاقتش بیشتر بوده...هر چی هست ترجیح میدادم یه درد دیگه داشتم....حرفی نزدم...راست میگفت...پیوند قلب شاید به نظر درمان باشه...اما یه طرف قضیه از بین رفتن یه ادم دیگه است....یه زندگی دیگه...مانی:یه خواهشی ازت بکنم؟-حتما...مانی:هرکاری باشه انجام میدی؟انقدر ذوق زده بودم که حتی اگر میگفت بمیر...می مردم...با این حال گفتم:با کمال میل...ولی....حسم به من میگفت که جمله ی دلنشینی از او نمیشنوم....مانی پرسید:ولی چی؟با تردید نگاهش کردم....بعد از مکث کوتاهی گفتم:هر کاری به جز اینکه....مانی:به جز؟-از من نخوای فراموشت کنم.مانی نگاهم کرد...پوزخندی زد و گفت:پاشو بریم ناهار...و خودش زودتر از من از جایش بلند شد...-چی میخواستی بگی؟مانی:دستم و خوندی...خداییش خیلی زرنگی...-این تعریف و به حساب چی بذارم؟حرفی نزد و به سمت ویلا حرکت کرد. و من به دریا خیره شدم و حرفهای مانی که در ذهنم چرخ میخورد مثل پتک بر سرم فرود می امد...قلب...پیوند قلب...بعد از صرف غذا مهرداد ماهان را در اغوش گرفته بود و تکان تکان میداد.سمیرا هم مشغول صحبت با شهلا بود و از بچه داری شکایت میکرد.هستی هم از خاطرات پریسا و بهزاد ریسه میرفت.فرزاد یقه ی مانی را از پشت گرفت و او را بلند کرد.داد مانی به هوا رفت.مانی:چیکار میکنی دایی؟فرزاد:پاشو...پاشو...مانی ایستاد و لباسش را مرتب کرد و گفت:پاشم چیکار کنم برقصم؟بهزاد:مانی دیرفهم شدی؟فرزاد:به افتخار مهمانان عزیزمون بخون...مانی:بخونم...ولم کن دایی...طاهره رو به فروغ گفت:مگه اقا مانی خواننده است...فروغ تابی به گردنش داد و گفت:نه حرفه ای ولی صدای قشنگی داره...منصور:باریک الله...خوب ما منتظریم...مانی:اقای برزگر...من صدام عین خروس میمونه اینا واسه خودشون میگن...پیروز:صدات عین خروسه پنجه هات که عین خروس نیست...پاشو بیار سازتو...لوس میکنه خودشو...مانی با حرص نگاهی به فرزاد کرد و غرو لندی کرد و از ویلا خارج شد.فرزاد هم به دنبالش رفت.مانی تا کمر داخل صندوق عقب ماشینش فرو رفته بود.فرزاد پرسید:ناراحت شدی از من؟مانی سرش را بیرون آورد و گفت:من نفس از کجا بیارم بخونم؟فرزاد نگاهش کرد و سرش را پایین انداخت...مانی همانطور غر زنان ادامه داد:حالا اینا از من توقع چهچهه دارن...مانی با گیتار سیاهش روی زمین نشست و مشغول کوک کردن ان شد.هستی مشتاق به حرکات او خیره شده بود.بعد از چند لحظه صدای خوش سیم های

گیتار و صدای نسبتا بم مانی بلند شد.آسمان چشم او آینه کیستآن که چون آینه با من روبرو بوددرد و نفرین درد و نفرین بر سفر بادسرنوشت این جدایی دست او بودآه...گریه مکن که سرنوشتگر مرا از تو جدا کردعاقبت دلهای مابا غم هم آشنا کردبا غم هم آشنا کردچهره اش آینه کیستآنکه با من روبرو بوددرد و نفرین بر سفراین گناه از دست او بوداین گناه از دست او بودای شکسته خاطر منروزگارت شادمان بادای درخت پرگل مننو بهارت ارغوان بادای دلت خورشید خندانسینه تاریک منسنگ قبر آرزو بودسنگ قبر آرزو بودآنچه کردی با دل منقصهُ سنگ و سبو بودمن گلی پژمرده بودمگر تو را صد رنگ و بو بودای دلت خورشید خندانسینه تاریک منسنگ قبر آرزو بودسنگ قبر آرزو بودای شکسته خاطر منروزگارت شادمان بادای درخت پرگل مننو بهارت ارغوان بادای دلت خورشید خندانسینه تاریک من ،سنگ قبر آرزو بود... سنگ قبر آرزو بود...در تمام مدت آهنگ نگاهش به نقطه ای دور بود و بعد از تشویق و خواندن آهنگ غوغای ستارگان،هستی و خانواده اش عزم رفتن کردند.طلوع و غروب دریا تماشایی بود.بازهم روی یکی از تخته سنگها نشست و به دریای مواج زل زد.سومین روز از اقامتشان میگذشت.هستی را میدید...کاش میتوانست به سویش برود و کنارش بشیند و به طنین صدای گرم و لطیفش گوش دهد.هستی سرش را به سوی تخته سنگها چرخاند...مانی مثل همیشه روی صخره های رو به روی دریا نشسته بود.چقدر دلش میخواست میتوانست کنار او بنشیند و مانی هم با مهارت تمام گیتار بزند و بخواند و او هم سرش را روی شانه ی او بگذارد.دستهایش را از هم باز کرد...چشمهایش را بست و چند بار پیاپی نفس عمیق کشید.-تنها نشستی؟مانی سرش را به عقب چرخاند فروغ نگاهش میکرد.مانی باز به دریا خیره شد و گفت:طلوع افتاب خیلی قشنگه...فروغ لبخندی زد و گفت:خلوتت و بهم زدم...مانی سرش را تکان داد.فروغ کنارش نشست و به دریا خیره شد.مانی:به نظر خوشحال میاین...فروغ حرفی نزد لحظه ای به نیم رخش خیره شد و گفت:رنگ خیلی پریده...حالت خوبه؟مانی:سردمه...فروغ:بیا بریم تو....و با سرزنش افزود:خوب چرا رو سنگ سرد نشستی؟پاشو...پاشو بریم تو ببینم...یه ذره عقل تو کلت نیست...مانی زانوهایش را در آغوش گرفت و گفت:چرا از من بدت میاد؟فروغ مات نگاهش کرد.مانی منتظر جواب بود.فروغ آب دهانش را فرو داد و گفت:چرا باید از تو بدم بیاد؟مانی:پس چرا میخواستی منو از بین ببری؟فروغ به دریا خیره شد و گفت:حوصله ی یه بچه ی دیگه رو نداشتم...مانی:همین؟فروغ:بعد از به دنیا اومدن مهدخت خیلی طول کشید تا به هیکل سابقم برگردم...دیگه اعصاب رژیم و ورزش و از نو وزن کم کردن و نداشتم...مانی پوزخندی زد و چیزی نگفت.فروغ:حالا که تو هستی...اون موقع که میخواستم از بین ببرمت یه لخته خون یک میلی متری بودی...نه یک متر و نود و یک سانتیمتر...مانی با صدای بلند خندید و فروغ هم از خنده ی او به خنده افتاد.فروغ نگاهش کرد و گفت:بعد از ده سالگیت...دیگه هیچ وقت مامان صدام نزدی...چرا؟مانی نگاهش کرد و گفت: چون تو هم هیچ وقت منو پسرم صدا نزدی...بعد از ده سالگیم فهمیدم...فروغ ساکت شد.مانی دوباره پرسید:لالایی بلدی؟فروغ:نه...مانی:قصه چی؟فروغ:فقط شنگول و منگول...تازه اونم نصفشو یادم رفته...مانی:خوب همونو بگو...فروغ بغض کرده بود خودش هم نمیدانست چرا...مانی جدی بود و از او خواسته بود برایش قصه بگوید.فروغ پرسید:بچه شدی؟مانی:آره...حسرتشو همیشه داشتم...فروغ اب دهانش را قورت داد و با صدایی که سعی میکرد نلرزد گفت:حسرت چی؟مانی:حسرت اینکه سرم و بذارم رو زانوهاتو تو برام یا لالایی بخونی یا قصه بگی...فروغ:واسه مهردادو مهدخت هم این کارا رو نکردم...مانی:واسه ی من بکن...و لحظه ای مکث کرد و گفت:خواسته ی زیادیه؟فروغ زانوهایش را بهم چسباند و مانی هم خم شد و سرش را روی زانوهای فروغ گذاشت و به دریا خیره شد.فروغ اشکهایش را ازاد کرد و دو قطره ی کوچک لابه لای موهای سیاه و براق مانی

گم شدند...و با لحنی بغض دار شروع به تعریف قصه کرد.مانی فهمید و گفت:گریه نکن...قصه تعریف کن...فروغ اشکهایش را پاک کرد و آرام آرام موهای مشکی ولخت او را نوازش میکرد.قصه اش را با جمله ی :بالا رفتیم ماست بود پایین اومدیم دوغ بود قصه ی ما دروغ بود تمام کرد...خواست حرفی بزند که مانی پرسید:اگه من بمیرم گریه میکنی؟فروغ یکه ای خورد و گفت:چی؟مانی شمرده تر پرسید:اگه من بمیرم...گریه میکنی؟با صدای خفه جواب داد:آره...و زیر لب زمزمه کرد:تو بمیری منم میمیرم...مانی:پس چرا سر قضیه ی کیش گریه نکردی؟سرش را پایین گرفت و مانی هم سرش را به سمت او چرخاند.حالا مستقیم بهم نگاه میکردند.مانی لبخندی زد و گفت:تا حالا از این زاویه ندیده بودمت....فروغ خندید و کمی بعد گفت:اون روز وقتی خبر و از تلویزیون شنیدم رفتم تو یه اتاق و در رو روی خودم بستم...گوشی موبایلمو و در اوردم تا به عکست نگاه کنم و خودم و اماده کردم برای یه داد و شیون درست و حسابی...ولی دیدم سه تا تماس از طرف تو دارم ساعت یازده و یک و نیم و نزدیک دو...حالا هواپیما کی سقوط کرده ساعت ده و نیم...بچه امم که میشناسم...جونشه و خواب صبحش...گریه نکردم و زل زدم به گوشی که تو بازم زنگ بزنی و نزدی و خودت پیدات شد...حالا تو بودی گریه میکردی؟مانی کمی نگاهش کرد و بعد هر دو با هم پقی زدند زیر خنده...لحظه ای بعد هر دو ساکت شدند.مانی به دریا خیره شد وبی مقدمه گفت:خیلی بده ادم منتظر باشه تا یکی بمیره که خودش زنده باشه...میدونی یه مدلیه...حتی نمیتونی بگی ان شاا... یه قلب پیدا میشه...این یعنی اگه خدا بخواد یه نفر میمیره که تو نفس بکشی...کاش یه مرض دیگه داشتم...یه دردی که لازم نباشه یه نفر بمیره....فروغ:مرگ و زندگی دست خداست...مانی لبخند تلخی زد و گفت:خیلی بهش فکر میکنم...فروغ:به چی؟مانی:به مرگ...

فروغ به آسمان نگاه کرد هوا کاملا روشن شده بود،نفسش را پر صدا بیرون داد...چرا باید پسرش که به تازگی وارد بیست و دوسالگی شده بود به مرگ فکر کند.مانی دوباره گفت:هیچ تصویری ازش ندارم...گاهی میگم خوب ادم میمیره و تموم میشه ولی بعد حس میکنم خیلی سخت و دردناکه... همه میگن مرگ سرده...تازگی ها سردم که میشه فکر میکنم دارم بهش نزدیک میشم...ازش نمیترسم ولی خوب بازم ازش خوشم نمیاد...یه جوریه...خیلی کارا دلم میخواست بکنم و خیلی جاها دلم میخواست برم و خیلی حرفا داشتم که بزنم ولی خوب حالا که قسمت نیست...خوب نیست...همیشه که نباید همه چیز بر وفق مراد ادم باشه....با همه اینا بازم نمیدونم از هر طرف که میخوام قبولش کنم به دلم نمیشینه...این دنیا و تمام ادماش و زندگی هاشون....همشون به نظر قشنگ میان...یه جورایی چشم بستن به تمام این زرق و برق ها سخته...نه اینکه به این دنیا وابسته باشما...نه...این چند وقته همش دارم سعی میکنم بدون دلبستگی سر کنم...بدون امید...ادم اگه به چیزی وابسته بشه و امید داشته باشه دل کندن ازش سخت میشه...

فروغ شقیقه هایش را فشار داد.چشمهایش میسوخت با این حال خودش را کنترل کرد و لبخندی به لب آورد.فروغ:اگه قسمت باشه و یه نفر بمیره و یه قلب پیدا بشه...چیکار میکنی؟مانی:نمیدونم...فروغ لبخندی زد و گفت:یه قلب برات پیدا شده...مانی مات نگاهش کرد.فروغ:چیه؟باور نمیکنی؟مانی:نه...فروغ:حرفی نزدم...تا حسابی خالی بشی...ولی باور کن...یه قلب پیدا شده...یه مرد چهل ساله است...سکته کرده ..خانواده اش قزوینن...مانی به فروغ نگاه کرد و با لحنی تمسخر آمیز گفت:لابد تو هم باید بری راضیشون کنی...فروغ:نه...خودشون راضین...مانی:از کجا خبر دار شدین؟فروغ:دکتر اردلان به مهرداد زنگ زد...مانی:کله ی صبح...فروغ ضربه ی ارامی به سرش زد و گفت:دیشب....باید برگردیم تهران...مانی:که چی بشه؟فروغ:برای آزمایش و معاینه و...مانی:نمیام...فروغ نفس عمیقی کشید و گفت:باز داری لج میکنی؟مانی:یک ساعت صغری کبری چیدم واسه ی

چی؟دلم نمیخواد یه تیکه از یه غریبه بشه زندگی من...ترجیح میدم بمیرم...شما هم لطف کنین واسه من کاری نکنین...فروغ کم کم داشت عصبی میشد...با این حال با لحن کنترل شده ای گفت:ما همین امروز برمیگردیم تهران....مانی به چهره ی مادرش خیره شد و گفت:میخوای اذیتم کنی؟فروغ به دریا خیره شد.و اهسته گفت:تو میخوای مارو اذیت کنی...مانی به سختی از جایش بلند شد.تمام بدنش خشک شده بود.فروغ نگاهش کرد و گفت:به خاطر من...مانی:بخاطر شما چی؟زندگی کنم؟زنده بمونم؟خندید و در ادامه گفت:اصلا از کجا معلوم به بدن من بخوره؟فروغ:گروه خونیش به تو میخوره...دکتر اردلان گفت که درصدش خیلی پایینه که شرایط دیگه تطبیق نداشته باشه...مانی:چرا اصرار دارین زنده بمونم؟فروغ:تو چرا اصرار داری بمیری؟مانی:سوال منو با سوال جواب ندین...فروغ:تو خودتم از این شانس دوباره خوشحال شدی...مانی:من از مرگ هیچکس خوشحال نمیشم...فروغ:چرا میخوای فرصت زندگیتو از دست بدی؟مگه نگفتی حرف داری،کار داری خودت گفتی؟زیر این حرفت که نمیتونی بزنی؟مانی با بغض گفت:من نمیخوام یکی بخاطر زنده بودن من بمیره...اینو بفهمین...فروغ:اون مرد خودش قبلا مرده...فکر کردی سینه ی یه ادم زنده رو میشکافن و قلبشو در میارن میدن به تو...مانی:اگه مرده پس قلبشم مرده،به درد من نمیخوره...از صخره پایین پرید و لگدی به شن ها زد و به سمت دیگری رفت.فروغ داد زد:مانی اون مرد سکته ی مغزی کرده...مغزش از کار افتاده میفهمی...و زیر لب با خودش گفت:کسی که مرگ مغزی میشه دیگه بازگشتی نداره...دیگه زندگی نداره...چرا پس به دیگران زندگی نده...آهی کشید واز جایش بلند شد و به ویلا بازگشت.به جز مهرداد و سمیرا که سعی داشتند ماهان را آرام کنند...بقیه خواب بودند.فروغ ماهان را از آغوش سمیرا گرفت و گفت:مانی رضایت نمیده...ماهان ارام تر شد و چشمهایش را بست.مهرداد:من بفهمم این دردش چیه خیلی بهتر میتونم این مخالفتاش و هضم کنم...فروغ پیشانی ماهان را بوسید و به نقطه ی دوری خیره شد.****صدایش را بالا برد و فریاد زد:احمق...مانی سرش را پایین انداخت و گفت:تو هم جای من بودی همین کار و میکردی...مهرداد چشمهایش را بست و سعی کرد به خودش مسلط باشد.پیروز هم جلو امد و گفت: این کار یه جور خودکشی با چشم بازه...میفهمی با این کارت چه شانس بزرگ و از دست دادی؟مانی به چشمان خیس فروغ نگاه کرد و گفت:عوضش این شانس نصیب کس دیگه ای شد...مهرداد عصبی داد زد:چرت و پرت نگو...میزنم داغونت میکنما...مهدخت هم عصبی تر از او فریاد کشید:واقعا ادم ،بیخود تر از تو ندیدم...یه ذره به فکر ما هستی... تو اصلا لیاقت داری...تو اصلا شعور داری...مانی یک گام به عقب رفت و به دیوار تکیه داد.فروغ از جایش بلند شد و به اتاق خوابش رفت .از صدای محکم کوبیده شدن در...صدای گریه جیغ مانند ماهان بلند شد.سمیرا هم بغض کرده به سمتش رفت.چرا همه داشتند او را شماتت میکردند مگر او چه گناهی مرتکب شده بود...جز اینکه نیتش خیرخواهی بود...جز اینکه به یک خانواده شادی بخشید....همه میگفتند کارش قابل تقدیر و ستایش است...حالا چرا خانواده اش با او اینچنین رفتار میکنند؟فقط احمد چیزی به او نگفته بود و از بدو ورودش ساکت نشسته بود و در افکارش غرق بود.حتی بعید میدانست صدای داد و هوار خواهر و برادرش را شنیده باشد.نگاهش روی چهره ی سمیرا که ماهان را ساکت میکرد سر خورد او هم با خشم و حرص به او چشم دوخته بود و اصلا حواسش به این نبود که ماهان خیلی وقت است ساکت شده اما او همچنان آرام ارام او را تکان میداد.سرش را به سمت کاناپه چرخاند امیر سام هم آرام خوابیده بود و در یک قدمی پرت شده از روی کاناپه...مهرداد با حرص گفت:عقلت پاره سنگ برداشته نه؟تو این دنیا که هیچ کس به فکر اون یکی نیست تو واسه من شدی فرشته ی نجات...چوبتو تکون بدی و همه ی دنیا رو از سیاهی و بدی و مریضی نجات بدی...آره؟فکر کردی با این کارت بهت جایزه میدن؟فکر کردی یه پاپاسی

میذارن کف دستت...فکر کردی کسی ککش میگزه...نه بیچاره...اون خانواده الان داره با دمش گردو میشکنه و تا دو روز دیگه یادشون میره تو کی بودی و چی بودی و چه خریتی کردی....خیال کردی دو روزه دنیا همه میان جلوت سجده میکنن و قربون صدقه ات میرن که تو چه لطف بزرگی در حقشون کردی...نخیر برادر عزیز این خبرا نیست...دوران بشر دوستی و کمک به هم نوع و انسانیت خیلی وقته تموم شده...خیلی وقته... شما خواب تشریف داشتین ...شانس زندگیتو دود کردی رفت...میفهمی مانی...به خدا دیگه هیچ قدمی واست برنمیدارم...اصلا به من چه مربوط...هر غلطی که دوست داشتی بکن...ما رو باش واسه کی رفتیم التماس کردیم...ما رو باش واسه کی صدامونو بردیم بالا...واقعا که...بدبخت شانس فقط یه بار در خونه ی ادم و میزنه...تو هم که...و سکوت کرد.مهدخت هم در ادامه گفت:چهار تا غریبه رو راضی کردن ارزش داشت اینقدر ما رو حرص بدی...ما از دست تو و دیوونه بازیات چیکار کنیم؟مامان و بابا چه گناهی کردن ...به جای اینکه این دوران براشون بهترین روزها باشه....ارامش داشته باشن...از این بیمارستان به اون بیمارستان...از این بانک عضو به اون مرکز...اونم واسه کی؟واسه ی تو...تو که جز خرابکاری هیچ کار دیگه ای بلد نیستی...تو که جز حرص دادن و عصبی کردن ماها هنر دیگه ای نداری...تو واقعا خجالت نمیکشی...تمام زحمات مارو به باد میدی؟منم دیگه کاری به کارت ندارم...واسه کی عز و جز کنم....تو لیاقت نداری...یعنی از اول نداشتی...به جهنم...هر غلطی که دوست داشتی بکن... ما رو باش داریم سنگ کیو به سینه میزنیم...مانی از حرفهای هر دو نصفش را فهمید تمام ذهنش در لبخند ان دو دختر بچه که او را محکم بوسیده بودند و گریه مرد جوان که خم شده بود و میخواست دستش را ببوسد اما مانی اجازه نداده بود و ان مرد مدام از او تشکر میکرد.امیر سام تکانی خورد...حالا در ورطه افتادن بود...به سمتش رفت و او را کمی عقب تر برد...با این همه سر و صدا چقدر راحت خوابیده بود...خم شد و لپ صورتی اش را بوسید و پتو را رویش مرتب کرد.همه نگاهش میکردند... بعد ازهر طوفانی ارامشی هم بوجود می آمد.مانی نگاهشان کرد و گفت:بالاخره سخنرانیتون تموم شد...مهرداد خواست به سمتش برود و که پیروز دستش را گرفت.مانی:چیه میخوای منو بزنی...خوب بیا بزن...گردن من از مو باریکتره...حرفاتونو زدین حالا گوش بدین... تمام این مدت خودتون ساختین و خراب کردین...پس منتشو سر من نذارین...من ازتون نخواستم برین التماس کنین که یه نفر راضی بشه عزیزشو تیکه پاره کنه تا من زنده بمونم...پس کارایی که تو این مدت در حق من کردین و تو سرم نکوبین... من از هیچ کس کمک نخواستم....نخواستم ارامش کسی هم بهم بزنم...من نه از کسی توقع دارم که دلش برام بسوزه نه نیاز به ترحم دارم...تا به حال هم هر کاری از دستم براومده واسه ی غریبه و آشنا انجام دادم...توقعی هم نداشتم که کسی بخواد جبران کنه...مرسی که به فکرم هستین...اما اگرم نباشین بازم مهم نیست...از نظر شما اینکار یعنی خود کشی از نظر من امتحان الهیه...هر کس دیگه هم جای من بود همین کار و میکرد...حتی خود شما ها که امیدوارم هیچ وقت جای من نباشین...من نمیتونم از کنار اطرافیانم بی تفاوت بگذرم...خصلت خوب یا بد...نمیتونم...وقتی یه مرد با دو تا دختر سه ساله و پنج ساله با یه نوزاد که همسن ماهانه میاد به پای من میفته که به قول شما شانس زندگیمو بدم به مادر سه تا بچه ی قد و نیم قد...من چه کار کنم؟بگم نه...من دو دستی چسبیدم به این دنیای پر از نکبتی؟اون زن فقط هشت سال از من بزرگتر بود با یه شوهر و سه تا بچه...من چی؟من چی دارم؟من که هنوز ازدواج نکردم...من یه لا قبا زنده باشم اون وقت اون سه تا بچه بخاطر خودخواهی من بی مادر بشن...یتیم بشن؟آره...این انصافه؟...راست میگی الان دیگه بشر دوستی و کمک به هم نوع مد نیست...اما نمیتونی بگی صد در صد از بین رفته...منم نمیخوام دنیا رو نجات بدم...من خودم و از این منجلابی که توش گرفتار شدم رها کنم هنر کردم...حرص زندگیم ندارم پس به قول

خودتون در به در از این مرکز به اون مرکز نرین...شانس فقط یه بار در خونه ی ادم و میزنه...آره...اما شانس...نه قلب یه ادم که تا دیروز زنده بوده و شاید خوشبخت...دو سال بیشتر نفس کشیدن شانس نیست...بدبختیه...مهدخت پوزخندی زد وبا لحنی تمسخر آمیز گفت:نه خوبه...خوب بلدی سفسطه بافی کنی...خوب با این حرفات الان من کاملا مجاب شدم...درس اخلاق خوبی بود...باریک الله...بعد از مکثی کوتاه از جایش بلند شد و گفت:حرفهای فیلسوفانتو واسه ی خودت نگه دار...من یکی که دیگه نه دلم برات میسوزه نه کاری به کارت دارم...تویی و این دنیای خیالیت...خوش باش...و رو به پیروز گفت:بریم پیروز...مهرداد هم نگاهی به چهره ی رنگ پریده ی مانی انداخت و با لحنی شماتت بار گفت:این شعارا فقط به درد نوشتن رو دیوار میخوره...تو هم نشین الکی این چرندیات و حفظ کن...دستی دستی شانستو...زندگیتو...آیندتو حروم کردی...حالا با فلسفه میخوای حماقتت و توجیه کنی...ایده ی قشنگی نیست،روش زندگیتو عوض کن...آهی کشید و گفت:حالا تا کی ،چقدر...طول میکشه یه قلب دیگه با این گروه خونی با رضایت خانوادگی پیدا بشه...خدا عالمه...و با حرصی که روی قدم های تندش پیاده میکرد به سمت سمیرا رفت و گفت:بریم...مانی هم با همان اندازه حرص گفت:آره...یه نفر بمیره...ترجیحا مرگ مغزی با گروه خونی اُی منفی...که چی؟میخوایم لت و پارش کنیم...چرا؟که قراره یه نفر زنده بمونه...چطوره آگهی بدیم تو روزنامه...هان؟این روش قشنگه نه؟سمیرا با بغض به مانی نگاه کرد...مهدخت هم با چشمانی پر از اشک به ستونی در حیاط تکیه کرده بود.مهرداد چیزی نگفت و از سالن خارج شد.پیروز امیر سام را در آغوش گرفته بود و چهره ی بغض دارش را لابه لای موهای پسرش پنهان کرده بود...مهردادسیگاری روشن کرد وچند پک محکم به ان زد و با حرص دودش را به بیرون میفرستاد.هرکس در افکار خود بود و همه ساکت با قدم های سستی به سمت در حیاط گام برمیداشتند.مهرداد در را باز کرد که احمد همان لحظه او را صدا زد.مهرداد به سوی پدرش بازگشت...احمد هراسان گفت:مانی حالش خوب نیست...هر چهار نفربا شتاب به داخل ساختمان بازگشتند...مانی سرش پایین بود دو زانو روی زمین نشسته بود و با یک دست به سینه اش چنگ زده بود و دست دیگرش به زمین فشار می آورد.فروغ هم کنارش نشسته بود و ارام گریه میکرد.مهرداد با دو گام بلند خودش را به او رساند و سرش را بالا گرفت.چهره اش خیس عرق بود و از درد لبهایش را به دندان گرفته بود و پلکهایش را محکم روی هم فشار میداد.مهرداد با بغض گفت:چکار میکنی با خودت...دستش را زیر بازوی مانی انداخت و به کمک پیروز او را داخل ماشین گذاشتند و به سمت بیمارستان حرکت کردند.مهرداد پیشانی اش را به دیوار چسباند و گفت:همش تقصیر من بود....مهدخت:تقصیر هممون بود...مهرداد:یکی نیست بگه...تو که میدونی فشار عصبی براش خوب نیست تو که میدونی وضعیتش خطرناکه...چرا باهاش یکه به دو میکنی....خدای من...و خودش را روی صندلی انداخت.پزشک میانسالی از اتاق خارج شد...همه به سمتش هجوم بردند...دکتر رسولی نگاهی به مهرداد انداخت و گفت:خوشبختانه خطر از سرش گذشته...یه سکته ی ناقص بود که برطرف شد...اما دکتر شما خودتون که میدونید فشار روحی اصلا براش خوب نیست...احمد با بغض پرسید:الان چطوره؟رسولی:بهتره...میخواد شما رو ببینه...احمد با عجله وارد اتاق شد و به مانی که باز هم در میان یک مشت دستگاه محبوس بود ،خیره شد.کنار تخت نشست ودستش را به لبش نزدیک کرد و بوسید.مانی نگاهی به چهره ی نگران پدرش انداخت وبا صدایی که به زحمت شنیده میشد بریده بریده گفت:شما هم...فکر میکنی کار اشتباهی کردم؟ احمد :نه...تو بهترین کار ممکن و کردی...همون کاری که یه انسان با شرافت میکنه...مانی چشمهایش را بست و به زحمت گفت:خیالم راحت شد...احمد از اتاق بیرون امد...نگاهی به چهره های ماتم زده ی انها انداخت و گفت:چتونه؟مهرداد از جایش بلند شد و خواست وارد اتاق شود که احمد

مانعش شد و پرسید:کجا؟مهرداد:برم ببینمش...احمد:نگران نباش خوابیده...مهرداد به دیوار تکیه داد واحمد گفت:نمیخواین برین سر خونه زندگیتون؟فردا مگه عروسی دعوت نیستین؟عروسی بهزاد و پریسا؟فروغ:من اینجا میمونم...احمد رو به مهرداد وگفت:همتون امشب برین خونه ی ما...همونجا بخوابید...سمیرا کجاست؟مهدخت:تو ماشین پیش ماهان و امیرسام...احمد دوباره گفت:برید دیگه...مهرداد:شما برین من پیشش میمونم...احمد:لازم نکرده...شماها کار و زندگی ندارین؟برین خونه هاتون...برین فروغ هم با خودتون ببرید...و خودش به اتاق بازگشت.-میبینم که آب و هوا بهتون ساخته و حسابی پروار شدین....جلوی اینه ایستاد و گفت:راست میگی تینا خیلی چاق شدم؟تینا:لال از دنیا بری...خوب برام تعریف کن چه خاکی ریختی به سرت...هستی نفس عمیقی کشید و گفت:همرو واست تعریف کردم...دیگه چیزی ندارم بگم...تینا:پس خیلی با کلاسن...هستی:تا دلت بخواد....وای تینا خیلی دوست داشتنی بودن...همشون....حتی پریسا...وای نمیدونی با نامزدش چه اتیش بیار معرکه ای بودن...اون دو تا با مانی و دایی مانی...یه بند بهم تیکه میانداختن...نمیدونی چقدر از دستشون خندیدم...تینا:خواهرش چه تیپی بود؟هستی:خیلی خانم و مهربون بود...همش میومد پیش من که تنها نباشم...داییش تازه دو ماهه که عروسی کرده...اونم با خواهر زن عموش...عکس های عروسیشونم بهم نشون دادن...خیلی جشن باحالی بوده...توی یه باغ بزرگ و شیک...تینا:پسر مسر خوشگلم داشتن؟هستی:اره همشون قد بلند و با نمکن...ولی خوب هر کی یه نفر و داشت دیگه...جز مانی...تینا:اون عروس اولی چی...جاریت چه جور ادمیه؟هستی با صدای بلند خندید...تینا:کوفت...هستی:امان از دست تو تینای خل و چل...نه به باره نه به داره اسمش عمو موندگاره...تینا:مگه نمیگی مامانش سر بسته یه چیزایی به مامانت فهمونده؟هستی لبخندی زد و گفت:هر وقت خبری شد...خدمتتون عرض میکنم...اما هیچی حرفی رد و بدل نشده...باور کن...تینا لب و لوچه اش اویزان شد و گفت:یعنی کشک؟هستی:اونا فقط خیلی مهربون رفتار میکردن...همین...تینا:مگه میشه ؟ادم فقط با جماعت غریبه در دو صورت صمیمی رفتار میکنن...یا قراره باهاشون وصلت کنن...یا قراره باهاشون وصلت کنن....هستی:این که دو تاش یکیه...تینا:من چه میدونم...ولی من مطمئنم لابد راجع به تو به خانوادش یه چیزی گفته که اونا اینطوری تحویل گرفتنتون دیگه؟هان؟هستی نفس عمیقی کشید و چشمهایش را بست و به پشتی صندلی تکیه داد.تینا:هووی ... نرو تو هپروت...هستی:یعنی منو دوست داره؟تینا:بیخودی خیالبافی نکن...من گفتم شاید...هستی سیخ نشست و گفت:تو گفتی مطمئنی...تینا چشم غره ای رفت و گفت:حالا میگم شاید...اصلا مگه به حرف منه؟هستی:همون...به حرف گربه سیاه بارون نمیاد...تینا چپ چپ نگاهش کرد و هستی بی توجه به نگاه او گفت:وای فکرشو بکن...من و مانی...ازدواج کنیم...چقدر خوشبخت میشیما نه؟تینا پوفی کشید و گفت:مگه نمیگی مریضه...هستی:چه ربطی داره؟تا آخر عمر که مریض نمیمونه...تینا:فکر کردی پیدا کردن قلب به همین راحتیه؟همینجوری تو خیابون قلب ریخته؟هستی به نقطه ای نا معلوم خیره شد و دستهایش را در هم قلاب کرد و نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت.تینا:ولی اصلا به قیافه اش نمیخوره....هستی:چی نمیخوره؟تینا:اینکه مریض باشه...هنوز سر پاست...هستی:وای تینا تو چه موجود بی احساسی هستی...خدا کنه...همیشه سرپا باشه...تینا:خوب بابا...جو نگیرتت...هستی آهی کشید و تینا پرسید:حالا اگه جدی جدی بیاد خواستگاری قبول میکنی؟هستی:معلومه...با سر...چرا قبول نکنم؟من این همه وقته منتظرم...تینا جدی شد و گفت:خوب اون...هستی بیماری قلبی کشک نیست که...یه عمر میخوای مریض داری کنی؟بشی پرستار؟هستی متعجب گفت:چی میگی تینا اون حالش خوب میشه...اون فقط مشکلش پیدا شدن یه قلبه همین...جراحی که بشه حالش خوب میشه...مریض داری چیه؟پرستاری کدومه؟تینا:به هر حال شاید خانوادت اجازه ندن...هستی که جدا

بغض کرده بود با صدایی گرفته پرسید:چرا؟تینا:خوب یه عمر دختر بزرگ نکردن که بره مریض داری کنه...دستی دستی که نمیان دختر خودشونو بدبخت کنن...هستی با حرص و عصبانیت گفت:باورم نمیشه...باورم نمیشه اینقدر کوته فکر باشی...خانواده ی من اینطوری نیستن...خواست بلند شود که تینا دستش را گرفت و گفت:بشین...چرا ترش میکنی...من دارم چشمات وباز میکنم...هستی باور کن ممکنه خانوادت رضایت ندن....هستی نشست و باز به نقطه ای دور خیره شد.تینا:یادته یه بار بهت گفتم اونم دوست داره...سر چهار چرخ پنچری ماشینت...هستی با بغض گفت:مگه میشه اون شب و یادم بره...تینا کمی مکث کرد و به چشمان هستی خیره شدوهستی منتظر نگاهش میکرد.تینا گفت:یادته بهم میگفتی تو چشماش یه برق درخشان میبینی...هستی با اشاره ی سر جواب داد و گفت:هنوزم تو چشمهاش همون برق محسور کننده هست...تینا:همیشه هم به من میگفتی زل بزنم تو چشمهاش تا جادو و سحرشو ببینم...هستی دماغش را بالا کشید و گفت:چی میخوای بگی تینا؟تینا:من هیچ وقت بهت نگفتم...اما هر وقت تو چشمهای کور شده ی این پسره نگاه میکردم جز یه جفت چشم سیاه و یه نگاه ساده هیچی نمیدیدم...یعنی چیزی وجود نداشت ببینم...خدایا این دختره چرا حرفشو می پیچونه...نگاهش کردم و گفتم:دق نده تینا...بگو چی میخوای بگی....تینا :شاید...شاید....تمام مدت به خاطر همین موضوع هیچی بهت نمیگفت...وقتی گیج بازیم عود میکرد دیگه هیچ کاری از دست هیچ کس بر نمیومد...لبخند از روی حرص و خشم زدم و گفتم:تینا اون لقمه ی زهرماری و نپیچون دور سرت...عین ادم حرف بزن...ذله ام کردی...تینا:وای هستی چقدر تو خری...من میگم شاید تمام این مدت دوستت داشته و به خاطر بیماریش حرفی بهت نمیزده...و نفس عمیقی کشید.در ان لحظه خودم هم نمیدانستم باید چه عکس العملی نشان بدهم...خوشحال شوم...ناراحت شوم...بهت زده شوم...گریه کنم...اصلا باید عکس العملی نشان بدهم...این فقط یک فرض بود...یک شاید...یک شاید امیدوار کننده...یک جرقه امید درقلب من...در ان کت و شلوار مشکی و پیراهن ابی و کروات مشکی با طرح های سفید و سورمه ای بیشتر از همیشه خوش تیپ شده بود.مانی چشمهایش را تا نیمه باز کرد و بهزاد با نگرانی نگاهش میکرد.ماسک اکسیژن را از روی صورتش برداشت و با صدایی از ته چاه گفت:تیپ زدی...بهزاد خندید و گفت:نوبت شما هم میشه...مانی:نفرین میکنی...بهزاد نفس عمیقی کشید و همان لحظه مهرداد و فرزاد وارد شدند.با بهزاد روبوسی کردند و مهرداد پرسید:تو اینجا چیکار میکنی شاه دوماد؟بهزاد:اومدم اینو راضی کنم از تخت دل بکنه...فرزاد لبخند محزونی زد و گفت:عروسی من که نبودی...این یکی هم نمیخوای باشی...مانی بی حالی تر از آن بود که جوابی بدهد.فرزاد هم بیش از این با او بحث نکرد.بهزاد رو به مهرداد گفت:تو هم نمیای؟مهرداد:میبینی که بهزاد جون..من یک ساعت بابا رو راضی کردم که خودم پیشش هستم...تا بتونه با خیال راحت تو جشنت باشه...بهزاد اهی کشید و گفت:حتما باید شب عروسی من حالت بهم بخوره دیگه...دارم برات آقا مانی...نوبت ما هم میشه...مانی لبخندی زد و گفت:هوای پری و داشته باش...بهزاد:من فقط معطل دستور تو بودم...چشم...مانی با صدای آرام چیزی گفت که بهزاد نشنید...خم شد روی او و گفت:چی؟مانی:مهرداد و با خودت ببر...من که همش خوابم...بهزاد نگاهش کرد و گفت:همه ی دنیا هم بیاد بی تو خوش نمیگذره...مانی به زحمت گردنش را بالا اورد و بوسه ای به گونه ی اصلاح کرده اش زد و سرش را روی بالش انداخت...با صدای ناله مانندی گفت:خوشبخت بشی...مبارکت باشه...بهزاد سرش را روی شانه ی مانی گذاشت و به گریه افتاد.مهرداد به سمتش آمد و گفت:چی شد؟بهزاد کمرش را صاف کرد و با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و گفت:هیچی احساساتی شدم...مانی:ادم روز عروسیش گریه نمیکنه...شبش به گریه میفته که چه غلطی کرده...بهزاد خندید و خم شد و صورتش را بوسید و مانی گفت:اینقدر خم و راست نشو...کت شلوارت چروک

شد...بهزاد لبخند تلخی زد و بعد از خداحافظی با مانی و راضی کردن مهرداد برای دو ساعت تنها گذاشتن مانی به همراه فرزاد به سمت ارایشگاه و سپس سالن عقد حرکت کردند. بهزاد لبخند تلخی زد و بعد از خداحافظی با مانی و راضی کردن مهرداد برای دو ساعت تنها گذاشتن مانی به همراه فرزاد به سمت ارایشگاه و سپس سالن عقد حرکت کردند.امروز اولین جلسه ی ترم جدید در دانشگاه بود و کلاس بدون حضور مانی یعنی مرگ،غایب بود...یعنی حالش بد شده بود...خدایا نه...من طاقت ندارم...ببینم خار به پایش فرو رفته چه برسد به اینکه....نه...نباید به افکار چرند مجال خودنمایی بدم...حالش خوبه...مطمئنم....چقدر دلم براش تنگ شده خدا میدونه....از بعد سفر شمال دیگه ندیدمش...توی حیاط دانشگاه نشستم و منتظر این تینای وقت نشناس...پویا و تینا که به پست هم میخورن...مدام وراجی میکنن...اه...خودم رو روی یک نیمکت پرت کردم...کمرم درد گرفت...این عادت در خانه خیلی کیف میدهد که خودت را روی کاناپه ی گرم و نرم پرت کنی اما حالا...این فلز سرد و زنگ زده اصلا قابل قیاس با ان کاناپه ی نازنین من نیست...تینا و پویا از میدان دیدم خارج شده بودند...کجا رفتند...سرم را به اطراف چرخاندم...دوباره روی همان نیمکتی نشسته بودم که زیر درخت قرار داشت...خواستم بلند شوم که صدای پویا به گوشم خورد...درست پشت درخت بودند و من را نمیدیدند.خنده ام گرفت...این نیمکت...نیمکت جاسوسی بود....یاد حرفهای استاد رحیمی افتادم...آن روز که به مانی گفته بود که عاشق است...یاد ان روزی که بیهوش در ماشینش افتاده بود و خدا میداند اگر من هم بی تفاوت از کنارش میگذشتم چه پیش می امد...یاد چند قراری که با هم گذاشته بودیم...یاد ان شبی که من را تا خانه رساند بدون انکه از من ادرسی بپرسد...یاد جشن تولدی که بهم خورد...یاد شمال...نامزد دروغی اش...بیماری اش...حرفهای تینا...و حرفهای تینا...باز هم دوباره مرور کردم همه چیز را از ابتدای اشنایی تا الان که دو سال گذشته بود...چراهای زیادی در ذهنم بود اما پیش نیامده بود که از مانی بپرسم...بپرسم چرا من رو به ویلا بردی ؟چرا یک بار خشک و جدی هستی و یک بار نه...چرا ادرس را از من نپرسیدی...چه دلیلی داشت که تو ادرس خانه ی ما رو بلد باشی...چرا نگاهت و از من میدزدی...چرا به دروغ میگفتی نامزد داری...چرا در شمال وقتی اهنگ میزدی و میخوندی گاهی پر بغض وپر حسرت به من نگاه میکردی؟چرا این دو سال مدام از تو رفتارهای ضد و نقیض دیدم...چرا حس عشقت بیدار نشد؟ و هزاران چرای دیگر که با هم به ذهنم هجوم اورده بود...دیگر نمیتوانستم منتظر بمانم...به سبکی پر بودم و حالا به سنگینی کوه...سلانه سلانه به سمت ماشین رفتم و باز هم بغض بود که در گلوی من چنگ می انداخت.با هزار زحمت خودم را تا خانه رساندم...مادرم چنان هراسان به من نگاه میکرد که از هراس او من هم ترسیدم.سعی کردم لبخند بزنم و بگویم:خوبم...اما نشد...به مأمن همیشگی مادرم پناه بردم...سرم را در اغوش گرفت و من هم ان بغض لعنتی خفه کننده را ازاد کردم...میان هق هقم گفتم...از همه چیز...از همه کس...از خودم...عشقم...از مانی...و همه ی چراها...انقدر گفتم..تا پلکهایم سنگین شد و همه جا سیاه شد...کی آمدم به اتاق نمیدانم...فقط وقتی چشمهایم را باز کردم د راتاق و در تخت گرم و نرمم بودم.سر جایم نیم خیز شدم...ساعت هشت شب بود و این یعنی شش ساعت تمام خواب بودم...روی تخت نیم خیز شدم اینه ی قدی درست رو به روی تختم بود،موهایم را شانه زدم و با کش بستم...چشمهایم سرخ و پف کرده بود.کش و قوسی به اندامم دادم و لبه ی تخت نشستم...ظهر احساساتی برخورد کرده بودم و الکی اشک و اه راه انداخته بودم...اما حالا چی؟حالا باید چه کار میکردم؟تکه های پازلی را به من سپرده بودند...اما هیچ تکه ای با دیگری هم خوانی نداشت...در اتاق باز شد و مادرم وارد شد.لبخندی زد و گفت:حالت بهتره؟سری تکان دادم و او گونه ام را بوسید و گفت:بیا بریم یه چیزی بخور...ظهرم که ناهار نخوردی...از اتاق بیرون امدم....پدرم پشت میز نشسته بودو روزنامه ی ظهر را

میخواند.از بالای صفحات روزنامه نگاهی به من انداخت.-سلام...پدرم:سلام دختر مهندس...کشتیات غرق شده؟وای امان از این کشتی...فعلا در ساختنش ماندم وای به حال غرق شدنش...مادرم از حرفهایم چیزی به رویم نمی اورد و این خودش یک حسن بود...مطمئن بود که پدرم هم در جریان همه ی حرفهایم هست...حتی شاید با پیاز داغی بیشتر...اما خوشبختانه کسی قصد نداشت ...خلوت شام و ناهار خوردن من را که یکی شده بود بهم بزند...بعد از غذایم خواستم به اتاقم بروم که پدر گرامی بنده رو احضار کردن و این یعنی هر چه خوردی و احیانا خیلی به تو چسبیده و لذت بردی..باید از دماقت بیرون بیاید...مطیع به دنبالش رفتم...پشت میز کارش نشست و من هم روی کاناپه ولو شدم...پدرم لبخندی زد و گفت:خوب؟-خوب چی؟پدرم:گوش میکنم...-به چی؟پدرم:تو حرفی برای گفتن نداری؟-نه...پدرم لبخندی زد و گفت:پس من شروع کنم؟سرم را به علامت تایید تکان دادم و پدرم شروع کرد:وقتی برای اولین بار دفترچه خاطراتت و خوندم...فکر میکردم یه عشق زود گذره...یه هوس بچگانه که به حماقت خودکشی تو ختم شده....اما دیدم تو دست بردار نیستی...مانی و از روی نوشته های تو میشناختم...نوشته هایی که یه بند ازش تعریف کرده بودی...و خوب ملاک درستی برای تشخیص نهایی من نبودند...با همه ی این اوصاف من به عنوان یه پدر که وظیفه اشه از دخترش اول حمایت بعد مراقبت کنه...رفتم و از مانی تحقیق کردم البته بعد از ماجرای شمال تحقیقات من شروع شد...تا اون موقع فکر میکردم حتما فراموشش کردی اما از نگاه هات به اون....رفتم زیر و بم اصل و نصبشو در اوردم...درست همون کاری و که نه سال پیش برای هاله انجام داده بودم...پسر بدی نیست...نه تنها بد نیست بلکه خیلی هم خوب و مقبوله...خانواده ی خوب و سرشناس...اونقدر ایده ال هست که نتونم هیچ عیبی روش بذارم و هیچ ایرادی به تو بگیرم....در تمام این مدت هیچ حرفی هم بهت نزدم چون انتخابت خوب بود...اما هستی...تو میدونی که بیماره؟درسته؟سرم و تکون دادم و پدرم پرسید:خوب؟-هرکسی ممکنه یه روز مریض بشه...اینکه دلیل نمیشه...پدرم:تو اولشو میبینی و من اخرشو.. تو موبینی و من پیچش مو...من نمیتونم بهت اجازه بدم خودت دستی دستی اینده اتو تباه کنی...میفهمی چی میگم؟مانی از نظر جسمی اصلا رو به راه نیست...اگه خیلی زود یه قلب براش پیدا نشه ممکنه حتی به زمستون امسال هم نکشه...میدونم خیلی دوستش داری اما بهتره تا وضعیت جسمانی اون تثبیت نشده وابستگی تو کم کنی و از بین ببری...مات و مبهوت به پدرم نگاه میکردم...همیشه فکر میکردم که چقدر پدر من روشن فکر و بلند نظره...اما انگار اشتباه میکردم..با این حال منم بیدی نبودم که با این بادا بلرزم...لبخندی زدم و گفتم:مرسی از اینکه روشنم کردین...اما بهتون بگم مرگ زندگی ادم ها دست خداست...هیچکس از یک ساعت بعدش خبر نداره...چه برسه به فردای خودش...من به عقایدتون احترام میذارم و ممنونم که به فکرم هستین ...ولی بابا من دیگه یه دختر بچه دو ساله نیستم...بیست سالمه و بزرگ شدم...خودم عقلم میرسه... وابسته نیستم...دل بسته ام...دل کندن و دل بریدن سخته...شاید بگین چه دختر پررویی شدم که زل میزنم تو چشمهای پدرم و میگم که عاشق یه پسرم...ولی بابا بی پروایی و رک بودن و جنگیدن برای رسیدن به خواست هام و از خودتون یاد گرفتم...خودتون یادم دادین که در هر شرایطی حرفم و بزنم و خجالت نکشم...یادم دادین حقمو بگیرم...یادم دادین معنی و مفهوم حرفهام و در لفافه و غیر مستقیم بیان نکنم...در آخر هم باید بهتون بگم درسته شما پدرم هستین...و احترامتون واجبه ولی شما نمیتونید برای من تصمیم بگیرید...شما فقط باید درست و غلط و نشونم بدین که خوب...درست شما از نظر من غلط محضه...من دوستون دارم ولی دلیل نمیشه هرچی شما بگید بگم چشم...ببخشید اینقدر رک گفتم...از جام بلند شدم و خواستم از اتاق بیرون بیام که پدرم گفت:بهت اجازه نمیدم با اون ازدواج کنی...-حکم دادگاه هم کار منو راه میندازه....پدرم کمی نگاهم کرد و گفت:ولی

مانی دوست نداره...-اون دیگه مشکل خودمه...شب به خیر...پدرم:صبر کن هستی...توی چهارچوب ایستادم و مستقیم به پدرم نگاه میکردم...احساس میکردم از حرفهای من نه تنها ناراحت نشده بلکه خیلی هم کیف کرده...اما به روی خودم نیاوردم و باز هم با قیافه ای خشک به پدرم خیره شدم...لبخندی زد و گفت:هیچ وقت فکر نمیکردم تو روی من وایستی و بگی حکم دادگاه میگری واینطوری از خانوادت جدا میشی اونم بخاطر یه پسر غریبه ...-غریبه ایه که شما خودتون هم قبولش دارین...پدرم خیره نگاهم میکرد ... -دست پرورده ی خودتونم...اون موقع که یادم میدادین محکم باشم و همه جا حرفم و بزنم باید فکر این روز و میکردین...پدرم آه بلند بالایی کشید و گفت:واقعا دوستش داری؟این بار دیگه نتونستم مستقیم تو چشمهای پدرم نگاه کنم بگم بله...بیشتر از وجودم...بالاخره هرچی بودم دختر بودم و کمی هم شرم و حیا سرم میشد...فقط سرم و تکون دادم.پدرم:بیماریش...-اون خوب میشه...پدرم هنوز به من خیره بود.کمی بعد گفت: آدم تو کار شما جوونا میمونه...و از جایش بلند شد و گفت:خوابتو کردی دیگه نه؟منم کشیدی به حرف...خنده ام گرفت...مشکل حل شده بود...لبخند پر مهری به پدرم زدم و گونه اش را بی هوا بوسیدم و گفتم:خوب بخوابید...پدرم که داشت گونه اش را میمالید گفت:پدر سوخته...عین مادرت از من سواری بگیر...-اِ پس مامانم بلده از این کارا بکنه؟...پدرم خندید و به اتاق خواب رفت.نگاهش را از چراغ قرمز به آسمان ابی کدر و برج سوزنی تنهایی که در دود و غبارگرفتار شده بود دوخت.از ترافیک متنفر بود...خسته بود و اشکهایش همچنان گرما بخش گونه هایش بودند.صبح امروز هرچه واقعه ی شگفت آور که میتوانست در یک ساعت رخ دهد برایش رقم خورده بود.با تینا قهر کرده بود و سر پدرش داد زده بود و پویا...به پویا هرچه از ذهنش به دهانش رسیده بود گفت...و حالا در راه بیمارستان بود تابا مانی تسویه حساب کند.ترافیک وحشتناک بود.در اتوبان تصادف شده بود.همه میدانستند جز او...همه میفهمیدند جز او که اصل کاری بود...تینا به طور کاملا اتفاقی گفته بود:مانی یه عاشق واقعیه و هستی با چند سوال کوتاه او را دور زد و حقیقت را از زیر زبانش بیرون کشید و تینا هم وقتی فهمید که دیر شده بود...بند را اب داده بود...حرفی که نباید میزد را زده بود.و هستی هم با عصبانیت از این همه پنهان کاری و ریا بازی به او گفت:دیگه اسم منو نیار...بعد از او نوبت پویا بود که توقع داشت ماجرا را برایش کاملتر تعریف کند و پویا هم متاسف و متاثر فقط گفته بود:برود بیمارستان که مانی انجاست...او خودش همه چیز را برایت میگوید...دو حرف درشت هم بار او کرده بود و وقتی سوار ماشین شده بود پدرش با او تماس گرفت و گفت:حرف اصلی شب گذشته را میخواهد حالا به او بگوید...هستی به ضمن انکه فقط به حرفهای پدرش گوش میداد و نه حرفی زد و نه فریادی کشید....در انتها اهسته گفت:خستم کردید و بی خداحافظی تلفنش را خاموش کرد و سوار ماشینش شد و حالا هم در ترافیک اعصاب خوردکنی گیر کرده بود.انگار همه ی این مراحل باید به انجام میرسید تا احساس سرخوردگی و شکستش با حس شادی از پیروزی اش با هم امیخته شود و او در اوج بی قراری و حرص و خشم به ثانیه شمار چراغ راهنمایی خیره شود و مزه ی شور اشکهایش را مدام زیر دندانهایش حس کند و به خود بقبولاند که احمق است که چطور تا به حال نفهمیده بود...اما واقعا نبود.چنان با اشک و زاری به نگهبان اطلاعات نگاه کرد که پیرمرد بدون خواستن هیچ توضیحی از جلویش کنار رفت و راه را برایش باز کرد.پرستاری بی حوصله نصیبش شده بود که مدام غر میزد الان وقت ملاقات نیست...و اگر مهرداد نرسیده بود و او را نشناخته بود محال بود که پرستار شماره ی اتاق را بگوید.مهرداد با نگرانی نگاهش کرد و پرسید: خانم برزگر شما حالتون خوبه؟هستی:میتونم مانی و ببینم...مهرداد خواست چیزی بگوید که یکی از پرستارها با عجله خودش را به او رساند و گفت:دکتر...تخت دو حالش بهم خورده...مهرداد با عجله ببخشیدی گفت و وارد اتاقی شد...هستی خودش را روی یکی از صندلی ها پرت

کرد و سرش را میان دستهایش گرفت...و همان لحظه کس دیگری کنارش نشست.بی اراده سرش را بلند کرد.مهدخت کنارش نشسته بود.هستی:سلام...مهدخت:اِوا...هستی جون...حالت خوبه؟چی شده عزیزم؟چرا گریه میکنی؟کسی طوریش شده؟مهدخت یک بند میپرسید حتی اجازه ی پاسخ دادن هم نداشتم...با این حال گفتم:خوبم...اومدم مانی و ببینم...مهدخت با بغض گفت:نمیدونستی مانی حالش زیاد خوب نیست؟-من از چیز دیگه ای ناراحتم...مهدخت خواست حرفی بزند که فرزاد و پیروز هم از انتهای راهرو پیدایشان شد.پیروز با روپوش پزشکی و فرزاد با لباس معمولی...اول من رو ندیدن...اما فرزاد با نگرانی حالم را پرسید و من هم که کنترل ان اشکهای مزاحم را نداشتم...رسوای رسوا شدم.مهرداد هم مدتی بعد امد.مهدخت با نگرانی حال مانی را پرسید و فرزاد بعد از اطمینانی که مهرداد به او داده بود خداحافظی کرد و رفت.پیروز را پیچ کردند و مهرداد با مهربانی نگاهم کرد و گفت:حالش خیلی تعریفی نداره...یعنی اگه دیدیش شوکه نشو...اشکهایم را پاک کردم و وارد اتاق شدیم...مانی روی تخت خوابیده بود.نمایشگری کنار تختش بود و خطوط کج و معوجی رویش حرکت میکرد...سرمی به دستش وصل بود...ماسک اکسیژن روی صورتش بود و چشمهایش نیمه باز بود و به من نگاه میکرد.با دیدن رنگ پریده اش و چشمهای بی حالش...تمام عصبانیتم فروکش کرد...لبخندی زدم و نگاهش کردم...مهدخت از اتاق بیرون رفت و مهرداد زیر گوشم گفت :هر اتفاقی افتاد فقط زنگ بالای تخت و بزن...سری تکان دادم و او هم چشمکی به مانی زد که از دید من پنهان نماند...و از اتاق خارج شد.روی صندلی کنار تخت نشستم و خیره شدم به چهره ی بی حال او...چقدر دلم میخواست خفه اش کنم وبه همان اندازه چقدر دلم میخواست چشمهایش رابوسم...آهسته ماسک را از روی صورتش پایین کشید و با صدایی که سعی میکرد پر انرژی باشه گفت:سلام...با حرص گفتم:به فرضم که علیک...مانی لبخندی زد و به من خیره شد.با حرص به او نگاه میکردم او هم مستقیم به من نگاه میکرد...بالاخره کلافه شدم و گفتم:چته؟آدم ندیدی؟مانی آهی کشید و گفت:اینجا چیکار میکنی؟پوزخندی زدم و گفتم:اومده بودم بکشمت...اما خودت داری میمیری...نیازی به تلاش من نیست...خودم هم نمیدانستم چرا لحنم انقدر گزنده و تلخ و تند بود.مانی نفس عمیقی کشید و گفت:پویا خیلی دهن لقه....-خودش که اینطور فکر نمیکنه...میگفت:تو این مدت خیلی عذاب کشیدی...واقعا خوشحالم...مانی:از عذاب کشیدن من خوشحالی؟ از جایم بلند شدم و به سمت پنجره رفتم.همانطور که به محوطه ی بیمارستان نگاه میکردم گفتم:اره...از عذاب کشیدن تو....از این حال و روزی که داری...از اینکه داری میمیری...واقعا خوشحالم...مانی پوزخندی زد و گفت:اره...قیافت داد میزنه چقدر شادی...بعد سه سال نشناسمت دیگه به درد لای جرز میخورم...من هم پوزخندی زدم و گفتم:جدی؟سیستم قلبیت قاطی کرده اتصالیشو تو مغزت بروز میده؟اون یک سال و از کجا اوردی...مانی:چرا فکر میکنی...همه ی برخوردهای من وتو اتفاقی بوده؟مات نگاهش کردم...مانی اهی کشید و گفت:بیا نزدیک تر...نمیتونم بلند حرف بزنم...با قدم هایی که به هیچ وجه تحت اراده ی خودم نبود به سمت تخت رفتم و روی صندلی نشستم...کمی هم صندلی را جلو کشیدم...مانی نفس عمیق بلندی کشید و گفت:حاضری؟ حرفی نزدم او هم منتظر جواب من نماند و شروع کرد مانی با صدای ارامی شروع کرد :همه چیز از هفده سالگی من شروع شد یعنی پنج سال پیش ... رشته ی من ریاضی فیزیک بود ... درسمم خیلی خوب بود...چون با تمام وجود رشته ام رو دوست داشتم....خانواده ی خوب...دوستهای خوب...پریسا رو که میشناسی؟اون همدم و هم بازی دوران بچگی من بود...یک سال بیشتر با هم تفاوت سنی نداشتیم...بخاطر همین از بچگی همه ما رو زن و شوهر میدونستند..اسممون رو هم بود...برای من پریسا واقعا یه پری واقعی بود...دوستش داشتم و هیچ وقتم دنبال دختر دیگه ای نبودم...فکر میکردم

پریسا اولین و اخرین نفر تو زندگیمه...اما نبود...وقتی رفتم پیش دانشگاهی یه کم ارتباطم باهاش کم شد...یعنی داشتم میخوندم واسه ی کنکور..بیژن یکی از صمیمی ترین دوستهای اون دورانم بود...خیلی با هم ندار بودیم...صمیمی و خیلی عیاق...از همه ی جیک و پوک هم خبر داشتیم...یه روز که اومد سر کلاس خیلی دمغ بود...با کلی اصرار از زیر زبونش کشیدم بیرون و فهمیدم دوست دخترش باهاش بهم زده...هیچ وقت عکس دختره رو نشونم نمیداد ولی این دفعه بهم گفت:میبینی مانی...میبینی...چه پری دریایی و از دست دادم...حقیقت مثل یه پتک خورد تو سرم...پری من بود....دخترخاله ی من...نامزد من...مونس و راز دار من...با هزار بدبختی از بیژن اطلاعات کشیدم بیرون که پریسا رو چه جوری و از کجا میشناسی و قبلا با کی بوده و حالا با کی هست...واسه ی یه پسر هفده ساله خوب فهمیدن و درک کردن این جور چیزها واقعا سخت بود...با این حال تحمل کردم و به روی خودم نیاوردم...با خودم میگفتم:حتما یه روز خودش میاد بهم میگه...اما نیومد...با آمارایی که بیژن واسم در میاورد دیگه جدی جدی تصمیم گرفتم بیخیالش بشم...بعد پیش، کنکور و بیخیال شدم و رفتمسربازی...رفتم پری و فراموش کنم واز شر اون دو سال اجبار هم خلاص بشم...که واقعا هم موفق شدم...اواخر دوران سربازی توی یکی از مرخصی هایی که گرفته بودم...تو رو دیدم...تو کافی نت برادر یکی از دوستایی که تو پادگان باهاش آشنا شده بودم...داشتی برای کنکور هنر ثبت نام میکردی...با لباس مدرسه ی ابی نفتی...و مقنعه ی سورمه ای که موهای خرماییت از پشت از زیر مقنعه ات زده بود بیرون...انگار یه تابلوی شاهکارطبیعی گذاشته بودن اونجا رو به روی صفحه ی مانتور...با اون انگشتهای ظریف و کشیده ات تند تند یه چیزایی و تایپ میکردی...خیلی ها تو نخت بودن...اما تو تمام حواست به اون صفحه ی مسخره بود و اصلا به دوروبرت نگاه نمیکردی...قیافت با حال بود...یعنی تو فامیل نداشتیم...چشمات در حال بسته شدن بود و من فکر میکردم خوابت میاد یا از قصد میخوای دلبری کنی که چشمات اونجوری مستانه و مخمور بود...نمیگم تو یه نگاه...ولی خوب چشم و گرفتی...به خصوص که دو سه تا از پسرا رو خفن چزوندی و شستی گذاشتی کنار...از اون مدل دخترا نبودی که با حرف زدن و خندیدن جلب توجه کنی...اما خوب با این سکوت منحصر به فرد و قیافه ی حق به جانبی که گرفته بودی..با اون چشمهای بسته ات...همه ی چشمها رو دنبال خودت کشوندی....حالا خواسته یا نا خواسته اش رو خدا میدونه.....اون روز منم هم ریاضی ثبت نام کردم...هم هنر...نمیدونم خریت بودیا تقدیریا حماقت...ولی رفتم چند تا کتاب تخصصی هم گرفتم تا بخونم.....باقیمونده ی سربازیم که تموم شد سفت و سخت چسبید به درس که کارمم دوبل شده بود...با این حال از کافی نتم دل نکندم... کارم شده بود با دفتر دستکام و جزوه هام بیام کافی نت و درس بخونم تو اون شلوغی ومنتظر باشم شاید تو بیای...که اومدی...واسه ی انتخاب رشته ی ازاد...تمام کدهاتو منم انتخاب کردم...من که به هنر وارد نبودم هر چی تو میزدی منم میزدم...حتی اسمتم نمیدونستم....اما نمیدونم یه جوری بودم....حس میکردم باید بهت اعتماد کنم...حس میکردم باید دنبالت بیام...دنبالت اومدم...سخت بود...اونقدر سخت که واسه ی یه کنکور بیست کیلو کم کردم...صبح تا شب درسهای خودم و میخوندم...شب تا صبح کتابهایی که اصلا ازشون سر در نمیاوم...گاهی کم میاوردم...گاهی به خودم میگفتم که بابا شاید اصلا یارو نامزد داره...مرده...کنکور نمیده....ولش کن....ولی بازم ته دلم میگفت:اصلا مگه به خاطر دختره است...واسه ی اثبات خودت و شخصیتت برو تا تهش...حرفهای دلخوش کنک و گول زنک بود دیگه...یه جور توجیه واسه ی خریت...اون سال به من چی گذشت نمیدونم...ولی گذشت...گذشت تا مرداد که نتایج و اعلام کنن...رتبه ات حرف نداشت...مال منم بدک نبود یعنی ریاضی عالی شده بود و هنر اِی خوب... درواقع همشو مدیون عمومی ها بودم...ولی اینم بگم خیلی بهتر از شماها تخصصی هامو زده بودم...تو تمام این دیدارها نتونسته

بودم ادرستو پیدا کنم...اما بالاخره شهریور به مرادم رسیدم...هم ادرستو پیدا کردم هم همون رشته ای که تو قبول شدی منم قبول شدم...همون دانشگاه...برق شریف و ول کردم و اومدم گرافیک هنرهای زیبا...تهدید بزرگی بود...آینده ام...زندگیم...ممکن بود همه چیز بر باد بره...حماقت محض بود...بهترین رشته بهترین دانشگاه....کی میاد این کارو بکنه...ولی من ول کن نبودم...میگفتم اگه نشه خوب یه لیسانس گرفتی میشینی واسه ی ریاضی میخونی...بعدشم بی علاقه که نبودم....خودمم که ته استعدادی داشتم...من از ده سالگی تابلو ی رنگ روغن میکشیدم...حالا لیسانسشم میگیرم...سگ خور...با همه ی اینا بازم نتونستم به کسی بگم من مرتکب چه اشتباهی شدم...واسه ی دختر بازی از دانشگاه و رشته ی مورد علاقه ام زده بودم از اینده ام زده بودم...که مراقبت باشم...مراقبت باشم از دستم نری...مراقبت از دختری که نمیشناسیش و نمیدونی کیه...همش میگفتم بکش کنار خودتو...چهار سال یه عمره...اما نتونستم...یعنی همش یه صدایی تو ذهنم بود که میگفت...تو کاریت نباشه...فقط بیا...منم اومدم...سه ساله که دارم میام...بعد قبولی دیگه کافی نت نمیرفتم...دیگه با اونجا کاری نداشتم...جلوی خونتون بودم...صبح...شب... غروب ... عصر... هیچ وقت منو ندیدی ... یعنی نخواستی که ببینی ... کشیک میدادم کسی مزاحمت نشه ... کسی دنبالت نیاد...نامزد نداشته باشی...بالاخره بعد کلی انتظار فهمیدم اسمت هستیه...هستی...اسمتم هستی نبود بازم هستی من بودی...نمیدونم یادت هست یا نه...رستوران رفتین و بعد ماشینتون خراب شد...اون شب منم دنبالتون بودم...همینجوری میخواستم ببینم کجا میرین و مبادا پسری تو زندگیت باشه...بعد از شام از شانس خوب من و بخت بد شما ماشینتون خراب شد...حالا چند بار من اون اتوبان و دور زدم و رفتم و برگشتم خدا میدونه...بعد دعواها و اومدن پدرت همچین که از ماشین پیاده شدی...قلبم داشت وایمیستاد...نمیدونستم چی میخوای بگی...اومدی جلوم واستادی و ازم تشکر کردی...خدا میدونه که اون لحظه خدا رو هم بنده نبودم...از ذوقم که تو با من حرف زده بودی...اصلا نمیدونستم چیکار کنم...یادمم نیست چیا گفتم...ولی اولین بار منو اون موقع دیدی...و هفته ی بعد سر کلاس....هی میخواستم بیام جلو باهات حرف بزنم...اما انگار اصلا یادت رفته بود من کی بودم و چی بودم...اون روز خیلی حالم گرفته شد...هی با خودم میگفتم مگه این دختره کیه با من اینطوری میکنه...اما همه ی غر و لندهام فقط یه ساعت طول کشید....همچین که فکر میکردم چهار سال چهار روز در هفته می بینمت....دلم غنج میرفت....دیگه چی میخواستم....فرداش واسه ی تشکر اومدی...انگار حتما باید بیست و چهار ساعت میگذشت تا مغزت یادت بیاره من کی بودم...منم به تلافی گفتم:نشناختم...بد بهت بر خورد...خیلی مغرور بودی...تو دانشگاه پدرمنو دراوردی تا یه جواب سلام بهم بدی...اوایل که میومدم جلو باهات احوالپرسی کنم یه جوری نگام میکردی که ارث باباتوانگار ازم طلب داری...یه سر تکون میدادی و میرفتی...ولی مهم نبود من که اینهمه راه اومده بودم....میدونستم تو ذهنت و دلت کسی نیست....اونقدر رفتم و اومدم تا سلام کردنات مهربون شد...با هم حرف میزدیم...برام حرف میزدی....دیگه شده بودیم دوست...نمیدونم چرا جرات نداشتم پا پیش بذارم....خیلی ها اومده بودن و کنف شده بودن...خیلی از من بهترا رو رد کرده بودی...میومدم چی میگفتم...نمیخواستم اول جوونی وبا سرپر بادی که داشتم غرورم جریحه دار بشه....اینده ام و که نابود کرده بودم لااقل شخصیتم برام بمونه ...بعدشم از چی تعریف میکردم...نمیگفتی من دیوونه ام؟نمیگفتی یارو واسه خاطر دختر بازی ایندشو تباه کرده؟اومده دانشگاه چشم چرونی دختر مردم و بکنه؟یه بار با دوستت که داشتی حرف میزدی اتفاقی شنیدم که گفتی:دلت میخواد خواستگارت مهندس باشه ... دنیا رو سرم خراب شد ... دیگه نمیدونستم باید چه گلی بگیرم به سرم ... من عاشقت بودم...دیوونه ات بودم...واسه ی توایندہ که سهل بود جونمم میدادم .. اما حالا تو

داشتی از آروزیی حرف میزدی که من میتونستم براورده اش کنم ... اما ... بخاطر تو ... یا نه بخاطر خودم...شایدم ترس ... ترس از اینکه برم جای دیگه و تو رو از یاد ببرم و یا کس دیگه ای و ببینم و به اون وابسته بشم ... نمیدونم ...با دهانی باز منتظر شنیدن بقیه ی ماجرای زندگی اش بودم....حالم دگرگون شده بود....تمام تنم سست و کرخ شده بود....پاهام از بی حرکتی و دستهام از فشاری که به هم وارد میکردند...سوزن سوزن میشد...توده ی عظیم الجثه ای هم در گلویم حس میکردم...اما چرا بغض چرا ناراحتی...منتظر شنیدن هر حرفی بودم...هر حرفی به جز اینکه او زودتر از من دلبسته...نگاهش کردم...چهره اش خیس عرق بود و از لابه لای پلکهای نیمه بازش به من نگاه میکرد....مانی با صدایی که دیگر به زحمت در می امد گفت:خسته شدی...اهی کشیدم و سرم را به علامت نفی تکون دادم...مانی بی جون تر از قبل گفت:حرف بزن...میخوام صداتو بشنوم...از خستگی اش...رنگ پریدگی اش...بیماری اش...در حال نابودی بودم....سعی کردم لبخندی بزنم...مانی اهسته گفت:میشه بهم اب بدی؟ضربان قلبم بالا رفته بود...دستهای یخ کرده ام که در هم قلاب شده بود را از هم باز کردم...خم شدم...پارچ اب و چند لیوان روی میز کنار تخت بود...لیوان را پر کردم و خواستم به دستش بدهم...و چه توقع بی جایی داشتم که دستش را دراز کند و لیوان را از من بگیرد...مانده بودم چه کار کنم...لبهایش از فرط تشنگی خشک و چاک چاک بود...دنبال نی میگشتم....مانی اهی کشید و سعی کرد خودش را روی تخت بالا بکشد....لبهایم را گزیدم...یعنی هر وقت مستاصل میماندم....هر وقت نمیدانستم چه کار کنم...این حالت پیش می امد...به جان لبهایم می افتادم...یک قدم جلو رفتم...آهسته دستم را زیر سرش بردم...لابه لای موهایش....گردن داغ و تب دارش...از تماس کف دستم با پوست مانی....همه ی جانم نبض شد و می پرید...گر گرفت و گرم شد...دیگر بیش از این نمیدانم چطور از احساس خوشایندی که به من دست داد بگویم از وصف حالم عاجزم...با ملایمت کمی سرش را بالا اوردم و لیوان را به لبش نزدیک کردم...همه ی تشنگی اش با چند جرعه برطرف شد....لبهایش را کنار کشید و من آرام سرش را روی بالش گذاشتم... خودم هم تشنه بودم...یعنی تشنه شدم...لیوان را روی میز گذاشتم و لیوان دیگری را پر از آب کردم...به نظرم نفس های مانی تند و نامنظم بود...نگاهش کردم و پرسیدم:خوبی؟سرش را تکان داد و من وقتی خواستم لیوان ابم را بردارم اشتباه...که نه...خودم خواستم اشتباه کنم...یعنی دلم...قلبم...همه ی وجودم خواست اشتباه کند و لیوان او را بردارم...از همانجا که جای لبهای او بود...منم آب خوردم...در اتاق باز شد و مهرداد و وارد شد.لبخندی به من زد و رو به مانی گفت:خوب چطوری ؟خوش میگذره؟مانی حرفی نزد...و مهرداد با کمی عصبانیت گفت:واسه ی چی ماسک اکسیژن و برداشتی؟مانی نگاهش کرد و گفت:باید باهاش حرف بزنم...مهرداد پوفی کشید و گفت:مانی جان...بذار بعد...الان خسته ای برات خوب نیست...مانی نگاهی به من انداخت و گفت:خوبم...مهرداد اکسیژنش را عوض کرد و مانی غر زد:نکن...سوراخ دماقم گشاد میشه...من و مهرداد خندیدیم...و مهرداد گفت:اینطوری هم حرف میزنی...هم جون حرف زدن داری...مهرداد رفت و من هم سر جایم نشستم...مانی به سقف نگاه میکرد...مانی:دیرت نشه...-تو حرفت و بزن...نگران من نباش...مانی:دیگه چی باید بگم...-همه چی...من میخوام همشو بدونم...بعدش چی شد؟مانی باز چند نفس عمیق کشید و با زبان لبهایش را تر کرد...من تمام زندگیم شده بود یه نفر...یه دختر با چشمهای خمار و مدهوش کننده...ولی فقط من نبودم که عاشق سینه چاکت بودم...حیدری از من بدتر بود...خیلی دوست داشت...ولی بهش پا نمیدادی...نمیدونم چرا ... اون خیلی پسر خوش تیپ و جذابی بود...خیلی هم پولدار...ولی خوب هر کاری میکرد تو هیچ جوابی بهش نمیدادی...یادته یه بار ماشینت و پنچر کرد؟من به کی بگم اون شب و هیچ وقت در عمرم فراموش نمیکنم....با این حال گفتم:یه تشکرم بهت بدهی

دارم..مانی:نداری... –چرا...اون شب سه چرخ از ماشین تو به داد من رسید...مانی لبخندی زد و گفت:اون سه چرخ و خودم پنچر کرده بودم...دیوونگی محض بود... مبهوت نگاهش کردم...خندید و گفت:حیدری فقط یه چرخ و پنچر کرد...با این کارش میخواست خودش بیاد کمکت و همون موقع که پنچری ماشینت و میگیره ازت خواستگاری کنه...منم از حرص رفتم سه چرخ دیگه رو پنچر کردم...حیدری هم دید که ماشینت نابود شده...اما نموند..یعنی بارون گرفت...منم با خیال راحت منتظر تو بودم بیای که برسونمت خونه...ولی وقتی بهت گفتم:من شما رو میرسونم...میخواستم خودت آدرس خونتون و بهم بدی و شبگردی های من یه خرده مجاز بشه...چنان نگاهی به من کردی که قبض روح شدم...خواستی آژانس بگیری...دیدم نامردی..من این کار احمقانه رو کردم...بخاطر همین سه چرخ خودم بهت دادم...تو هم گذاشتی رفتی...یه کلمه حرف نزدی...همش فکر میکردم نکنه فهمیده کار منه...نکنه بفهمه من چقدر خلم...خلاصه وقتی تو رفتی...اونم بدون هیچ واکنشی...حرفی...حتی خداحافظی...دیگه همه چیز و تموم شده دیدم...تا صبح زیر بارون واستادم...جلوی دانشگاه...بدجوری سرما خوردم...اما بدترش این بود که تو سه چرخ ماشین و دادی دست پویا...این یعنی چی؟یعنی هستی دیگه حتی حاضر نشده من و ببینه ...یعنی فهمیده...چقدر نذر و نیاز کردم که تو نفهمی خدا میدونه...ولی بعد یک هفته ...بازم مثل سابق بودی...مهربون جواب سلامم و دادی...تازه حالمم پرسیدی...دیگه خیالم راحت شد...شماره ی کارت دانشجویی تو کش رفته بودم هرچی تو انتخاب واحد میکردی منم همونا رومیزدم...ترم تابستونی میخواستم بردارم اما همش منتظر بودم ببینم تو چی کار میکنی...که بالاخره بعد که من انتخاب کردم تو هم انتخاب کردی...تو تابستون یه بار پری و دیدی...بهت گفت:نامزدمه...چنان خنده ای کردی...چنان ذوق زده شده بودی که اگه واسه ی خودت خواستگار میومد اینقدر خوشحال نمیشدی...هر چی بیشتر میگذشت بیشتر میفهمدیم از من خوشت نمیاد...تو چشمهام نگاه میکردی...یعنی از این ادمایی بودی که وقتی میخوان حرف بزنن حتما باید تو چشمهای طرف نگاه کنن... اما من طاقت نداشتم...همیشه سرم پایین بود...چه جوری تو چشمات نگاه کنم و نگم دوستت دارم....نگم عاشقتم....نگم دیوونتم...چه جوری خودم کنترل میکردم که بهت حرفهای عاشقانه نزنم...تو مغرور بودی و منم از تو مغرور تر....میترسیدم بهت حرفی بزنم و بشکنم....از شکستن خودم میترسیدم...خیلی بده ادم جلوی خودش بشکنه...همین قدر که بعضی چیزها رو از دست دادم بس بود برام....تو با من صمیمی تر شده بودی و من سعی میکردم موقعیت مناسب و برای گفتن حرفهای دلم به تو رو جور کنم... همه چیز اروم اروم داشت خوب پیش میرفت...تا رفتم دکتر چند وقتی بود که زیاد حالم خوب نبود...منو پاس دادن به دکتر قلب و بعد یه سری آزمایش بهم گفتن بیماری قلبی...خیلی جدی نگرفتم..یعنی فکر میکردم اشتباه شده و بیخیالش شدم...حتی به کسی هم چیزی نگفتم...منو و مریضی؟اونم چی بیماری قلبی...باید بازم آزمایش میدادم....حوصله نداشتم هی میگفتم میرم دیگه...اصلا به بعدش فکر نمیکردم و تا یه مدت حتی کاملا یادم رفت...یعنی تمام فکرم تو بودی...تو با هیچ احدی راه نمیومدی و این برای من یه شانس محسوب میشد و شاید یه بد شانسی که ممکنه با منم راه نیای..بالاخره با خودم کنار اومدم و رفتم واسه ی آزمایش...یعنی یه شب دیگه داشتم خفه میشدم...نفسم بالا نمیومد...رفتم ونتایجم اومدن...شد یکی از روزهای بد زندگیم توی یه هفته که همش از اول تا آخرش بد بود... اون هفته بدترین هفته ی زندگیم میدونی کی بود؟.روز بدش روزی بود که تو منو به کافی شاپ دعوت کردی یادته....گشت اومد گرفتتمون؟ یادته چیا بهم گفتی؟میخواستی منو با یکی از دوستات آشنا کنی؟چطور دلت اومد این حرف و بزنی....میدونی اون روز چقدر خودم و کنترل کردم باهات بد حرف نزنم... نفس عمیقی کشید و گفت:بعدشم که رفتیم کلانتری...فرداش روزی بود گند

تر از دیروز...جواب دومین سری ازمایش هام اومدن...و گفتن که قلبت داره از کار میفته...مگه ممکنه قلبی که واسه ی تو میتپه یه روز از کار بیفته....مگه میشد قلبی که تو توش هستی یه روز از کار بیفته...حرفاشونو باور نمیکردم...اما انگار واقعیت داشت...باید قبول میکردم خیلی زنده نیستم...یعنی زندگی من مساوی با مرگ یه ادم...نمیدونم بقیه چه جوری بهش نگاه میکنن اما واسه ی من خیلی سخت بود...میخواستم با کسی راجع بهش حرف بزنم...پری بهترین انتخاب بود...همیشه اگه خرابکاری میکردم...به اون میگفتم...ماست مالی کردنش حرف نداشت...سنگ صبور خوبی بود...ولی تمام مدت داشت گریه میکرد...انگار من مردم...یا درحال مرگم...خلاصه از ابغوره گیری های اون کلافه بودم...از نیش و کنایه ی دخترهای اموزشگاه زبانی که توش کار میکردم...نمیدونی چه جونورایی بودن...بعد از دو ساعت سر کله زد با اونا...تو جلوی در اموزشگاه سبز شدی و منو بازجویی میکردی که چرا امروز نیومدم دانشگاه...بعد حرفهایی بهم زدی که دو سال خودم و میکشتم که بهت بگم...اما....نوش دارو بعد از مرگ سهراب...چی میگفتم...میگفتم منم همینطور فقط یه مشکل کوچولو هست....من زیاد زنده نیستم...حداکثر یک سال...خنده ام گرفته بود...از خودم...از تو...از حرفهات...از اینکه با تمام شجاعت غرورتو گذاشتی کنار و اومدی پیش من و حرفات و مرد و مردونه زدی...کاری که من دو سال توش مونده بودم...خندیدم...از بازی زمونه...از سرنوشت...از کارای تقدیر...تو فکر کردی مسخره ات میکنم...زدی زیر گریه...چطوری طاقت میاوردم و گریه ات و میدیدم؟چه طوری دلداریت میدادم...چی میگفتم...رفتم...فرار ترجیح داده شد بر قرار...رفتم خیابون گردی...ولگردی...سرما گردی...اونقدر داغون و عصبی بودم که دلم میخواست هه ی ادم و عالم و از بین ببرم...دم دست ترین ادمهایی که پاچه اشونو گرفتم مامان و بابام بودن...اون شب حرفهایی و زدم که در عمرم نزده بودم...با پدر نازنینم جوری حرف زدم که هنوزم شرمم میاد تو چشمهاش نگاه کنم...به مادرم گفتم ازش متنفرم...یعنی از دنیا متنفر بودم...مادرمم که همه ی دنیام بود...اون شب به سرم زد خودم و بکشم اما دیدم من که همینجوریش دارم میمیرم دیگه چه کاریه گناهم مرتکب بشم..نه اینکه پرونده ام هم خیلی پاک و سفیده...فرداش با ماشین پویا رفتم آژانس...یعنی نمیخواستم پویا خرج منو بده و برم زیر دینش...که باز تو پیدات شد...تنها راهی که به ذهنم رسید این بود که تو رو از خودم متنفر کنم...دخترا فقط از دو دسته پسر متنفر میشن...یا من و با یکی دیگه میدیدی...که خوب نمیشد...چون تو میدونستی من نامزد دارم...و با این حال اومده بودی...موند راه دوم...فقط میخواستم بترسونمت...بردمت ویلای پویا اینا...اون روز داغون شدم....داشتم کسی و که بیشتر از جونم دوستش داشتم و تا حد مرگ میترسوندم...ولی خدا شاهده من حتی بهت دستم نزدم...یعنی اون موقع که دستت و گرفتم همه ی حواسم به استین مانتوت بود که مبادا بالا بره...بعدشم که کلید و خودم بهت دادم و رفتی...اما نمیدونستم تو از من احمق تری....من چیکارت کردم که خودکشی کردی...میدونی وقتی پویا بهم گفت...قلبم وایستاد....فکر کردم مردی...اما بعد فهمیدم خدا رو شکر به موقع رسوندنت بیمارستان...بعد از اون دیگه حتی سلام و علیک مون هم قطع شد و من خوشحال شدم که بالاخره تو منو فراموش کردی...میری پی زندگیت و خوشبخت میشی...حیدری هم ول کنت نبود...اونم واقعا عاشقت بود و خیلی دوست داشت...اما باز اومدی...باز شروع کردی...حرفی که اون روز بهم زدی و یادم نمیره..هیچ وقت....شاید برای اولین بار ارزو کردم کاش منم به تو همون روز تو کافی نت شماره میدادم و تو هم کنفم میکردی...توجه کردن خیلی اسونتر بود تا بی محلی...یادته گفتی:عاشق پس زدنم شدی...ولی من دیگه راهی نداشتم نمیتونستم یه دفعه موضعم رو عوض کنم...از اینجا به بعدشو که خودت میدونی...ساعدش را روی پیشانی اش گذاشت و خیره شد به من...وا رفته بودم...حرفی برای گفتن نداشتم...نفس عمیقی کشیدم و به دستهایم که بی

اراده در هم قفل شده بودند و انگشتهایم که در هم فرو رفته بودند...نگاه میکردم...هیچ حسی نداشتم...نه خوشحال...نه ناراحت...نه پر بغض...نه عصبی و خشمگین..ونه...هیچ چیز دیگر...و هیچ حسی بدتر از بی حسی نیست...دهنم خشک نشده بود....بدنم عرق نکرده بود...حرص نمیخوردم...قلبم ضربانش عادی بود..سردم نبود...گرمم نبود...بهت زده...همینه شاید کمی بهت زده بودم...کمی تعجب توأم با غم...شاید کمی هم نگران...یعنی خوب شب شده بود و من هنوز به خانه نرفته بودم...به سمت کیفم رفتم...کوله ام روی کاناپه ای کنار در بود...گوشیم را در اوردم و وقتی روشنش کردم سیل اس ام اس بود که می امد...تینا...پویا...پدر...مادر.. .هاله...محمد....اول به خانه زنگ زدم و با مادرم صحبت کردم و پدرم هم گوشی را گرفت و بعد از عذرخواهی و خوشحالی از بابت انکه سالمم گفت:شب نمیای خونه؟اهسته طوری که مانی نشوند گفتم:شاید بیمارستان بمونم...اشکالی که نداره؟پدرم نفس عمیقی کشید و گفت:هرجور راحتی...اونجایی خیالم راحته...پوزخندی زدم و پدرم گفت:به مانی سلام برسون...خداحافظی کردم و به تینا اس ام اس زدم :باهات قهر نیستم...ازت دلخورم...بعدا جبران میکنی...شبت به خیر عزیزم...و باز گوشی ام را خاموش کردم.باید فکر میکردم...حالا باید چکار کنم....چرا به پدرم گفتم بیمارستان میمونم...مانی بی هیچ حرفی نگاهم میکرد و من روی کاناپه نشستم ...در صورت او هم هیچ حالتی نبود...نه غم...نه شادی...نه خشم..یک جور بی تفاوتی...اما چشمهایش هنوز همان برق را داشت...همانی که تینا میگفت:متعلق به من است...به عشق من...من هم بی تفاوت بودم...ارام و سرد...یک تلخی عمدی شاید هم غیر عمدی در تمام حرکاتم بود...یعنی خودم حس میکردم...چقدر تلخم...نفس عمیقی کشیدم...دیگر در سرم چراها نمیچرخیدند...همان چراهایی که شام و ناهارم و یکی کرد...جواب همه ی انها داده شده بود... دو سال زندگی من...سه سال عمر خودش...شاید مدت کمی بود...شاید هم مدت زیادی بود...هرچه بود از عمر من و خودش بود...هر دو انتظار می کشیدیم... من منتظرفرصت بودم و اومنتظر رخست ... من فرصت میخواستم که او را عاشق خودم کنم و او اجازه میخواست که به من نزدیک شود...اجازه را داده بودم او ولی نمی امد... حالا یک گام برای رسیدن به ارزوهایمان بیشتر با هم فاصله نداشتیم...فقط یک قدم...این فاصله را چه کسی میخواست طی کند...من یا او...در این مدت همه ی ارزویم این بود که بالاخره روزی میرسد که عاشقم میشود...ولی او عاشق بود...به قول هاله حس عشقش زودتر از من بیدار شده بود...پس من دنبال چه بودم... الان چه کار کنم...وقتی به اینجا می امدم از دستش عصبانی بودم...تینا به من گفته بود او یک عاشق واقعی است...پویا به من گفته بود...در این مدت خیلی عذاب کشیده است و پدرم به من گفته بود خودش از مانی خواسته کنار بکشد و من در تمام این مدت فکر میکردم بازی که من اغاز کرده بودم را پیروز شده ام و ناراحت بودم از اینکه چرا به من نگفته دوستم دارد و خوشحال از اینکه به هدفم رسیده بودم...اما بازنده ی واقعی من بودم...دلم میخواست بشنوم او در تمام روزهایی که من سعی میکردم او را متوجه خودم کنم دلبسته شده...دلم میخواست بشنوم که او در همان روزها حسی به من پیدا کرده...یا چیزی مشابه همین حرفها...تنها چیزی که مطمئنم دلم نمیخواست بشنوم این بود که او از قبل من را دوست داشته...و بدتر از همه اینکه عرضه ی جلو امدن را نداشت...و من از مردهای بی عرضه نفرت دارم...با همه ی این اوصاف بدترین چیزی که من را می رنجاند این است که دیگران برایم تصمیم بگیرند و این دقیقا همان کاری بود که او در انجامش مهارت داشت....برای من تصمیم گرفته بود...تصمیم گرفته بود حسش را بروز ندهد و من را از خودش متنفر کند که چه... من خوشبخت شوم...چرا ؟چون او زیاد زنده نیست که این موهبت نصیب خودش شود...یکی از همان ایثارهای مسخره که عاشقان عموما به خاطرش به خود می بالند و من بیزارم از کسانی که جای دیگران تصمیم میگرند و فکر میکنند و عمل

میکنند...وای که چقدر از ادمهایی که مطیع به حرف دیگران گوش میکنند بدون فکر و در نظر گرفتن حس و موقعیت خودشان... بدم می اید...مانی هم همان کار را کرده بود به حرف پدرم گوش داده بود...خودش را کنار کشیده بود...سه سال من را حق خودش میدانست و حالا با یک جمله عقب نشینی کرده بود و از حق خودش گذشته بود...و همه ی این ها یک طرف...با قصد و غرض من را له کرده بود و شخصیتم را زیر سوال برده بود و غرورم را نابود کرده بود یک طرف....در تمام روزهایی که بی محلی هایش من را به ستوه می اورد با خودم میگفتم:خوب از من خوشش نمی اید..عشق زوری نمیشود که...اما حالا...همه ی کارهایش ....همه ی حرفهای تلخش...لحن سردش....بی تفاوتی و بی محلی هایش همه و همه از قصد بود...از عمد بود....من را دوست داشت و وانمود میکرد ندارد...عاشق بود و نقش بازی میکرد نیست... هدفش چه بود؟ازش متنفر شوم؟ یک روز به دنبال دلیل میگشتم برای نفرت...حالا منم و این همه دلیل...این همه برهان و مدرک... یک روز عاشق این شدم که بالاخره کسی هست من را به خاطر خودم بخواهد و به من بی توجه باشد...از کنارم بگذرد بدون انکه نگاهم کند...ومانی دانسته یا ندانسته سعی میکرد به من بی توجه باشد... ومن دلم را در گروی نخواستنش گذاشتم...برایم جالب بود کسی من را نگاه نمیکند...بعد از جالب بودن...خوشم امد و بعد شد عشق....اما این هم نقش بازی کرده بود...جزء سناریوی عشقش این بود که وانمود کند من را نمیخواهد اما واقعیت امر چیز دیگری بود...من را میخواست...ونخواستن را خوب بازی کرده بود...چه بازیگر ماهری بود....یعنی الان هم درحال اجرای نقشش بود...ایفای نقش عاشق...اهی کشیدم...برخوردهایی که در نظر من قشنگترین وقایع طبیعی بود و من چقدر از تقدیر سپاسگزار بودم که چنین اتفاقات شیرینی را در صفحه ی زندگی من مینویسد همه ی لحظاتی که من به آن به چشم یک حادثه ی تک و ناب نگاه میکردم...و در سرنوشتم رخ میداد همه عمدی بود...فقط من نمیدانستم...او میدانست اما من نمیدانستم...همه میدانستند و من نمیدانستم...کاش همچنان در بی خبری می ماندم...حالا منم که بازیچه ی دستش بودم...بازیچه بودن و فهمیدن این حقیقت از زبان کسی که تو را به بازی گرفته بود...و حالا منم و یک دنیا حس مختلف...منم و یک دنیا دلیل برای اینکه طعم نفرت را بچشم...باز هم حس یکباره خالی شدن از همه چیز...یکباره تهی شدن ...بی احساس شدن... باز هم حس معلق بودن در فضا به من دست داده بود...حس بی حسی...نفس عمیقی کشیدم...فکر هم نمیکردم....پیش نیامده بود به هیچ چیز فکر نکنم...اما حالا در سرم هیچ فکری نبود...گاهی میخواستم به چیزی فکر نکنم اما باز به نیاندیشیدن خودم فکر میکردم...سرم خالی از هر چیزی بود ...مثل یک مرده...شاید هم کمی ان طرف تر...باز هم نفس عمیق و باز هم نفس عمیق...مرده ها که نفس نمیکشند...لبهایم را با زبان تر کردم...موهایم را زیر مقنعه درست کردم وبدن کرخ شده ام را از روی مبل بلند کردم...من هنوز هستی بودم...همین برای یک شروع دوباره کافی بود...به سمت در رفتم...ساعت نه شب بود...میدانستم پدر و مادرم هنوز در خانه شام نخورده اند...پس به سفره ی خانوادگی و شام خوردن در کانون گرم در کنار پدر و مادرم میرسیدم...دستم دستگیره را حس کرد...مانی صدایم زد...نه خیلی بلند اما شنیدم...مانی:هستی...یک روز در ارزوی این بودم که اسمم را از زبانش بشنوم...نگاهش نکردم فقط راست ایستادم....در چهارچوب در...مانی:دوستت دارم...باز هم سکوت بود..ارزوهایم یکی یکی داشت براورده میشد..اما چقدر دیر...دلم خروشان بود اهی کشیدم و یک قدم دیگر برداشتم...مانی:داری میری؟-باید بمونم؟مانی:بازم میای؟-باید بیام؟مانی:بایدی وجود نداره...با این حرفش موافق بودم...بایدی در زندگی کسی وجود نداره...اما تنها وجه اشتراک من و اون همین بود؟سکوت بین من و او بود...فکر میکردم...به ماندن...مگر روزی این را نیمخواستم...میخواستم؟میخواستم....من هنوز هم میخواستم....یک گام به عقب رفتم...خواستم به سمتش برگردم که

مانی گفت:خداحافظ...ومن باز هم انگار شکستم....اشکهایم جاری شد ...انتظار هرچیزی را داشتم به جز همین...شاید دلم میخواست از من بخواهد که بمانم...شاید نه...حتما..اگر میگفت بمان...می ماندم...اما نخواست،گفت:برو.....اخرین و مهمترین ارزویم خواستنش بود....باز هم به خواست من بی توجه بود...من که خواستم بمانم... سر دوراهی بودم؟نبودم؟نمیدانم...مانی که یک راه را بست... سرم را به سمتش چرخاندم و در اوج غرور یکباره ای که به من دست داده بود و بالحنی تند و عصبی با صدایی بلند نه فریاد مانند اما بلند از پشت پرده ی اشک به برق چشمهایی که یکبار وجودم را به اتش کشید و از ان موقع هنوز هم من را میسوزاند خیره شدم و گفتم:امیدوارم هرچه زودتر به درک واصل شی...و از اتاق خارج شدم و در را بستم... مهرداد و مهدخت و فرزاد و پیروز و احمد چنان متعجب به من نگاه میکردند که از قیافه هایشان خنده ام گرفت...اشکهایم را با پشت دست پاک کردم...متین و ارام گفتم:شب خوش...و رفتم...هوای تازه...آسمان دود گرفته ی شهر...مهتاب غبار آلود...چرا باران نمی امد؟وارد خانه شدم...به موقع هنوز شام نخورده بودیم...مادرم جلو امد وگفت:خوش گذشت...پدرم با لبخندی نگاهم میکرد و من هم خندیدم و گفتم:خیلی دوستانه تمومش کردیم...یعنی حق با باباست...و حق با تینا...من نمیتونم مریض داری کنم...این را گفتم و به اتاقم رفتم...و حوصله ی تماشای قیافه های متعجب این دو نفر را دیگر نداشتم...وارد اتاقم شدم و دفتر خاطراتی را که متعلق به یک عشق تلخ بود را به تراس بردم و روی منقل به اتش کشیدم...و به خاکستر نشستنش را دیدم و لذت بردم...لبخندی روی لبهایم بود که به هیچ وجه نمیتوانستم از شرش خلاص شوم...ارام بودم...به اندازه ی دو سالی که در تلاطم بودم ارامش داشتم...بعد از صرف شام و کمی بگو بخند به اتاق خوابش رفت رو روی تخت دراز کشید.روز خسته کننده ای داشت وچشمهایش گرم خواب شد.کوله اش را روی شانه جابه جا کرد و وارد کلاس شد...استاد رحیمی روی صندلی اش نشسته بود و پر بغض از پنجره به بیرون نگاه میکرد...پسر ها سیاه پوشیده بودند و دخترها با چشمانی سرخ در عالم خود بودند...جو سنگین بود....همه مغموم و گرفته نشسته بودند.هستی متعجب وارد کلاس شد...همه ی سرها به سوی او برگشت و همه ی چشمها پر از خشم و غم به او دوخته شده بود...تینا اشکهایش جاری شد و پویا به هق هق افتاد...رحیمی عینکش را برداشت و با دو انگشت شصت و اشاره به چشمش فشاراوردوهمه ی اشکش را یکباره خالی کرد...نگاهش را دور تا دور کلاس چرخاند...او نبود...اما صندلی خالی اش...یک قاب عکس با نواری سیاه و دو شمع سیاه که دو طرف قاب بودند...یک قاب چوبی که دورش را معرق کاری کرده بودند...قاب کار مانی بود...اما چرا عکس مانی در این قاب بود این نوار سیاه چه بود...این سوالاتی بود که در ذهنش میچرخید...تینا جلو امد و با زاری گفت:مانی رفت...خواست فریاد بزند...اما انگار کسی گلویش را فشار میداد...اشکهایش جاری شدند...نفسش گرفت و نقش زمین شد...اما صدای موبایلش می امد...آن را میشنید خواست جواب بدهد که از خواب پرید...آلارم گوشی اش را خاموش کرد...صبح شده بود و صبحش با یک کابوس وحشتناک شروع شده بود...چند نفس عمیق کشید...به خودش که نمیتوانست دروغ بگوید هنوز هم شور و احساسش تغییر نکرده بود...سعی میکرد خودش را متقاعد کند اما باز هم گوش دلش به شنیدن حرفهای عاقلانه اش بدهکار نبود...در کلاس بسته بود...نفسش حبس شد...ضربان قلبش بالا رفته بود....نکند خوابش تعبیر شود...بند کوله اش را محکم در مشتش فشرد و به ارامی در کلاس را باز کرد...نفسش را مثل فوت بیرون داد...تینا و پویا مشغول حرافی بودند با دیدن هستی از بحثشان دشت کشیدند و تینا به سوی او آمد با چهره ی شرمساری که به خود گرفته بود در نظر هستی خیلی خنده دار شده بود.پویا هم عاطل و باطل گوشه ای ایستاده بود و زیر زیرکی به انها نگاه میکرد.استاد ان ساعت نیامده بود و آنها تا دو ساعت دیگر کلاس نداشتند.هستی خندید و تینا هم از خنده ی او

نفس راحتی کشید و گفت:درد بگیری دختر...گفتم حالا باید دو ساعت التماست کنم و منت بکشم...هستی:اون سر جاشه...من از قیافه ات خندیدم...تینا لبهایش رابا زبان تر کرد و روی صندلی مقابل هستی نشست و گفت:خوب...هستی:خوب به جمالت...تینا:لوس نشو...تعریف کن...دیروز چی شد؟چی گفت؟چی شنیدی؟تو چی گفتی؟اون چی شنید؟هستی نفس عمیقی کشید و دستش را زیر چانه برد و گفت:تموم شد...تینا خندید و گفت:خودتی...هستی:جدی میگم...بهش گفتم:امیدوارم بمیری...تینا خنده اش جمع شد وگفت:چی؟هستی:باور نمیکنی؟تینا سرش را تکان داد و با بهت گفت:واسه ی چی؟هستی شانه هایش را بالا انداخت و گفت:واسه ی چی نداره....وقتی حرفهاشو شنیدم به این نتیجه رسیدم که از اولم انتخابم اشتباه بوده...حالا هم دارم اعتراف میکنم از اینکه دو سال مثلا عاشق بودم پشیمونم...مثل سگ پشیمونم....اما واقعا نبود.مهمترین و زیباترین واقعه ی زندگیش همان عشقی بود که میخواست فراموشش کند.تینا اخمی کرد و سرش را به طرف صندلی خالی او چرخاند.هستی مسیر نگاهش را تعقیب کرد...دلش لرزید...از جای خالی او...از خوابی که دیده بود...از اینکه حالا باید عشق او را از خانه ی قلبش...یاد او را از ذهنش بیرون کند....ترسید...تینا در خود فرورفته هنوز به صندلی خالی او نگاه میکرد هستی پرسید :تو چته؟تینا پوفی کشید و مستقیم در چشمهای هستی خیره شد و گفت:چطور دلت اومد...هستی براق شد و گفت:من بازیچه اش بودم ... منو غرورم و شخصیتم و احساسم و...همه رو نابود کرد...با این کاراش...نقشه هاش...حتی خاطرات قشنگی که فکر میکردم همشون زیر دست تقدیره....فهمیدم خودش برنامه ریزی کرده...مسخره است...مسخره است ادم با نقشه و برنامه ی قبلی عاشق بشه...عاشق که شد با قصد و غرض رونده بشه...میفهمی تینا...فکر کردی خوشحالم...فکر کردی برای من قبول این توجیهات راحته؟به خدا اگه مریض نبود میگفتم میخواد منو زمین بزنه....با این کاراش و این ایده های احمقانه اش...تینا من چه گناهی کرده بودم؟ اگه واقعا این همه مدت منو دوست داشت چرا مثل یه مرد واقعی...مثل یه عاشق واقعی نیومد جلو بگه...نیومد واقعیت و بگه...من باید دو ساعت با کلنجار رفتن با خودم و دلم و عقلم و تو و پویا و پدرم و موشکافی دو سال از عمرم به این نتیجه برسم که اون نه تنها منو دوست داره بلکه تمام این روزهایی که با اون بودم....دانشگاه...کلاس...حتی قرارهایی که میذاشتیم...همشون حساب شده و با نقشه ی قبلی بوده... مثل یه طرح... تا الان هم درست مثل طرحش عمل کرده...بی کم و کاست...واقعا مسخره است...اگه اون به خاطر من دیوونگی نمیکرد و میرفت رشته ی خودش ادامه تحصیل میداد الان من مثل یه ادم شکست خورده با احساس پوچ رو به روی تو ننشسته بودم...تینا در سکوت به حرفهای او گوش میداد...هستی آهی کشید و قضیه ی ویلا رابرایش تعریف کرد.تینا هیچ واکنشی نشان نداد...فقط سرش را پایین انداخت.هستی :اینم میدونستی نه؟تینا:پویا بهم گفته بود....هستی:از کی میدونی...نکنه...تینا اون روزی که من میخواستم به مانی پیشنهاد دوستی بدم...همون روزی که گشت ما رو برد کلانتری...تو..تو...تو اون موقع هم میدونستی؟اره تینا؟تینا:نه به خدا....من اون موقع روحمم خبر نداشت...منم بعد از ماجرای خودکشیت فهمیدم....یعنی پویا بهم گفت:اونم تازه با اصرار من...خوب منم کنجکاو بودم...تو رگت و زده بودی...یه دفعه...اونم حالش بهم خورده بود و تو بیمارستان بستری شده بود...خوب هم من هم پویا فهمیدیم یه چیزی هست...تو که نمیدونستی...اما مانی چرا خبر داشت...پویا اونقدر قسمش داد تا سیر تا پیاز قضیه رو براش تعریف کرد....منم از زیر زبون پویا کشیدم بیرون...هستی:چرا زودتر بهم نگفتی...تینا:مانی ازمون خواست بهت نگیم..اون تمام این کارا رو میکرد که تو فراموش کنی و بری پی زندگیت...نمیخواست بدبختت کنه...نمیخواست تو بیست سالگی بیوه بشی...نمیخواست آبروت بره...همه ی کاراش بخاطر تو بود...هستی پوزخندی زد و درحالی که اشک در چشمهایش

جمع شده بود گفت:بخاطر من... بخاطر من منو زمین زد؟ بخاطر من منو از بین برد؟بخاطر من به من بد کرد؟بخاطر من منوخرد کرد؟آره...آره تینا؟تینا آهی کشید و هستی اشک گوشه ی چشمش را پاک کرد و گفت:برای من همه چیز تموم شده...برای اونم که ... اونم که همینو میخواست....پس دیگه بحثی نمیمونه...بیا بریم کیک و شیر کاکائو بخوریم...نظرت چیه؟تینا لبخند محزونی زد و گفت:میبخشیش؟هستی:قرار شد راجع بهش حرف نزنیم...تینا:فقط به این جواب بده...هستی به نقطه ی نامعلومی خیره شد و گفت:آره...میبخشمش...تینا دستش را گرفت و گفت:مهمون تو دیگه...هستی لبخندی زد و گفت:یعنی یه شیر و کیک هم نمیتونی بخری؟تینا خندید و گفت:نه...دارم پس انداز میکنم واسه ی جهازم....هستی:کی تو عروس میشی من از دستت راحت بشم...و هر دو با هم به سمت میز و صندلی های جلوی بوفه رفتند...تینا نی را در دهانش برد و گفت:پس بیا برای آخرین بار ببینش...ماتش برد و به تینا خیره شد...تینا:انصراف داد...هستی:چی؟تینا:از دانشگاه انصراف داده...دارن کاراشو ردیف میکنن بره آلمان..هستی اهی کشید و گفت:خوب برمیگرده...تینا:میدونی پیدا کردن یه قلب با یه گروه خونی نایاب چقدر سخته و چقدر طول میکشه...تازه پویا میگفت:فرصت هم پیش اومده اما مانی قبول نکرده...هستی بغضش را فرو داد و تینا باز گفت:دکترا میگن اگه زودتر یه قلب پیدا نشه حتی به عید هم نمیرسه...این روزها خیلی ضعیف شده.....تو هم با این حرفات...هستی به تینا نگاه کرد...تینا اشکهایش را پاک کرد و گفت:امروز میای بریم ببینیمش؟هستی:تینا من...تینا با بغض و حرص گفت:ازش متنفری؟غلط کردی...میزنم تو دهنت ها...هستی لبخندی زد و گفت:دیروز...تینا میان حرفش پرید و گفت:دیروز چی؟هستی:باهاش بد حرف زدم...تینا لبخندی زد:خوب امروز جبران کن...میای دیگه؟میدونی چقدرخوشحال میشه؟هستی لبخندی زد و زیر لب گفت:میدونم...تینا نگاهش کرد و پرسید:اون چرت هایی که صبح گفتی...هستی لبخندی زد و گفت:وسط یه دو راهی گیر کردم...تینا:لابد یکیش عشقه...اون یکی هم بازم عشقه آره؟هستی خندید و گفت:آره...تینا پوفی کشید وهستی گفت:یه روز یادته همین جا بهت گفتم چرا ارزوی اون نیستم؟تینا خندید وگفت:خوب حالا چه حسی داری؟هستی با لبخند تلخی گفت:حس بی حسی...تینا متعجب نگاهش کرد و هستی سردرگم سرش را به سوی دیگری چرخاند و با نگاهش نقطه ی نامعلومی را می کاویید... نگاهش به برگهای پاییزی بود...برگهای زرد و نارنجی رنگ...آسمان ابی بود...برخلاف همیشه...نفس عمیقی کشید....و باز به برگها و درختها خیره شد.هنوز کاملا لخت و برهنه نشده بودند...حتی بعضی ها شانس داشتند و برگهای سبزی هم روی ساقه هایشان به چشم میخورد...کاش همیشه هوا همینطور پاک و صاف بود.فرزاد کنارش نشست و گفت:کل بیمارستان و مچل کردی...مانی لبخندی زد و گفت:اسیر گرفتین؟یا حبس ابدم....دوست داشتم از اتاق بیام بیرون...خیالیه؟بهزاد هم در طرف دیگرش نشست و گفت:رو که نیست...به سنگ پا گفته زکی...مانی :ماه عسلت چه زود تموم شد...بهزاد:شرکت بیشتر از پنج روز بهم مرخصی نداد...فرزاد:راستی کارای ویزات جور شد...مانی نفسی کشید و گفت:من فقط به یه شرط میام...بهزاد کلافه گفت:شرطم نمیذاشتی میاوردیمت ایران...تو رو قران ازاین حرفها نزن...مانی خندید و گفت:نه به تو که پنج روزه میری سفر نه به این دایی ما و خاله ی تو که سه ماه تابستونو تو شمال سر کردن...فرزاد:تو تیکه نندازی اموراتت نمیگذره نه؟مانی:بعد این همه سال تازه فهمیدی؟بهزاد سری تکان داد و گفت:حالت خوب شده نطقت باز شده...مانی:کور شود هر انکه نتواند دید...-بشمار...صدای پویا بود که از پشت سرش به گوش رسید.مانی:تو اینجا چه کار میکنی؟پویا:اشکالی داره اومدم ملاقات؟مانی خندید و گفت:کمپوت و گلت کو؟پویا:کمپوت و گلم اونجان...و با دست سمتی را نشان داد. تینا و هستی روی نیمکتی نشسته بودند.مانی با عصبانیت نگاهش کرد و گفت:اون از شاهکار دیروزت اینم از الان...واسه ی چی اوردیش...پویا شانه

هایش را بالا انداخت و گفت:خود ش اومد..مانی از جایش بلند شد و گفت:پس بهش بگو...خودشم بره...و با قدم هایی تند به سمت بیمارستان حرکت کرد.پویا:صبرکن مانی...هستی هم با دیدن رفتن او از جایش بلند شد و رو به تینا گفت:همینو میخواستی؟و با قدم هایی تند در جهت مخالف مانی به سمت در خروجی راه افتاد....تینا:صبر کن هستی....هستی سوار اولین تاکسی دربستی شد و اشکهایش باز صورتش را خیس کرد.به اصرار تینا به بیمارستان امده بود و حالا هم که او باز هم او را نخواسته بود.خسته بود و خسته از همه ی نخواستن ها...-چرا اینکارو کردی؟مهرداد بود که میپرسید.مانی:حوصله اشو نداشتم...فرزاد:تو دیگه خیلی احمقی...حالا این داره ناز میکنه...مانی:من ازش نخواستم...بعدشم هرچه زودتر بیخیال من بشه واسه اش بهتره...مهرداد چیزی نگفت...فرزاد خداحافظی کوتاهی کرد و رفت.مانی نفس عمیقی کشید و گفت:مهرداد؟مهرداد بی حوصله گفت:چیه؟مانی نگاهش کرد وگفت:تو چرا دلخوری؟مهرداد:تو اهواز یه مرگ مغزی پیدا شده...اما بازم خانواده اش راضی نیستند...مانی آهی کشید و گفت:من اگه مُردم راضی بشین...مهرداد:چی؟مانی:میگم اگه بمیرم دوست دارم بعد از من خیلی ها زندگی کنن و زنده باشن و سلامت...مهرداد لبخندی زد وکنارش امد وصورتش را بوسید و گفت:بس که خوب و مهربونی...مانی لبخندی زد و گفت:اگه همه ی ادمها خودشونو جای طرف مقابلشون میذاشتند اون وقت خیلی ها میتونستند به زندگیشون ادامه بدن...مهرداد موهایش را نوازش کرد و گفت:نگران نباش یه قلب پیدا میشه...عمو حمید که خیلی امیدوار بود...میگفت تو المان خیلی بهتر و راحت تر با این قضیه کنار می اومدند...مانی:من اگه مردم...اعضای بدنم و اهدا کنین...مهرداد تقریبا داد زد:چی؟مانی خندید و گفت:چطور از غریبه ها انتظار داری....مهرداد:ولی مانی...مانی:از قدیم گفتن یه سوزن به خودت بزن یه جولادوز به مردم...من از خیلی وقت پیش به فکرش بودم...چهار سال پیش کارت اهدام هم گرفتم...مهرداد پر بغض نگاهش کرد و مانی گفت:چرا وقتی میشه به دیگران زندگی داد...این کار و نکنم؟چرا وقتی میشه کسی و شاد کنم اینکارو نکنم...قلبم به درد نمیخوره...اما چشمهام...کلیه هام...کبدم...اگه قلبم تو یکی از این روزها وایستاد با دستگاه نگهم دارین واسه ی بقیه...میدونم که میشه...من ادم خودخواهی نیستم...هرچیزی واسه ی خودم خواستم واسه ی دیگران هم خواستم...من راضیم...شماها هم راضی باشین...باشه؟مهرداد اشکهایش جاری شد...مانی نیم خیز شد و دست مهرداد را گرفت...مانی با بغض گفت:برای من گریه نکن...مهرداد سرش را بالا گرفت و به چهره ی رنگ پریده و بیمار او خیره شد...مانی:من تا به حال به هیچ کدوم از ارزوهام نرسیدم...به هیچ کدومشون...مهرداد مات از پشت پرده اشک به او خیره شد و پرسید:چی داری میگی؟مانی نفس عمیقی کشید و گفت:دوست داشتم مهندس بشم...دوست داشتم با کسی که از جونم بیشتر دوستش دارم ازدواج کنم...دوست داشتم حس پدر شدن و منم بفهمم...حتی دوست داشتم صدای ماهان و وقتی منو عمو صدا میزنه هم بشنوم....اما تمامش به دوست داشتن ختم شد...فقط یه رویا...همین...خیلی سخته حسرت همه چیز به دل ادم بمونه و اون وقت بخوای از همه چیز بگذری...ارزو به دل باشی و...آهی کشید و به سقف خیره شد...مهرداد هق هقش را مهار کرد و گفت:تو هنوز خیلی وقت داری...مانی:نه...ندارم...دارم بهش نزدیک میشم...سرماشو حس میکنم...مهرداد به او نزدیکتر شد و گفت:چی داری میگی مانی؟مانی به او خیره شد و گفت:دلم میخواد بگم از مرگ میترسم...دلم میخواد بگم دوست دارم زنده بمونم...دلم میخواد بگم دل کندن از شماها سخته...اما همه چیز دل بخواه من نیست...من قبولش کردم...برای رفتن اماده ام...برای مردن...زیر خاک رفتن...ترسناکه اما من حاضرم...مهرداد فقط خیره به او نگاه میکرد در پس ذهنش هیچ حرفی برای گفتن نمی یابید.مانی نگاهش کرد و گفت:من خیلی دوستون دارم...همتونو...فراموشم نکنین...باشه؟مهرداد باز هم سکوت کرد

حس خفقان داشت.مانی با لحن ملتمسانه و محزونی گفت:مهرداد...مهرداد به زور بغضی که درگلویش چنگ انداخته بود را مهار کرد و گفت :جون دلم؟مانی با بغض و صدای گرفته ای گفت:هستی رفت...مهرداد او را در اغوش کشید...شانه های مانی میلرزید و مهرداد موهایش را بوسید و سعی میکرد ارامش کند...تا به حال گریه ی او را ندیده بود...مهرداد صورت اشک الودش را در میان دستهایش گرفت و لحظه ای بعد گونه اش را بوسید.مهرداد با بغض گفت:برمیگرده...مانی در میان هق هق ارامش گفت:دیگه هیچ وقت نمیبینمش...هیچ وقت...برای همیشه رفت.... برای همیشه...مهرداد با ارامش گفت:تو خوب میشی مانی...بهت قول میدم...مانی لبخند تلخی د رمیان گریه زد و گفت:قولی نده که نتونی انجامش بدی....مانی اهی کشید و اشکهایش را پاک کرد و گفت:حس میکنم خودشم منتظره من ازش بخوام که منو ببره...تا حالا هم ته دلم به رفتن راضی نبود...یعنی نیست...بخاطر شماها دلم میخواد بمونم...بخاطر خودم دلم میخواد برم...میدونم اگه همین الانم از ته دل بخوام خواسته ام و اجابت میکنه...تو این یه مورد خیلی خوشبختم...بنده ی بدی براش نبودم...مهرداد خواست حرفی بزند که چهره ی مانی در هم رفت...مهرداد با نگرانی پرسید:چی شده؟مانی با صدای بی رمقی گفت:باز مغرور شدم....کاش فقط زودتر تموم بشه...زودتر دلم راضی بشه...مهرداد از جایش بلند شد و ماسک را روی صورتش گذاشت...مانی نالید:...خسته شدم...مهرداد با بغض زنگ بالای تخت را فشار داد...و چند پرستار وارد شدند.و مانی دیگر چیزی نفهمید.یک ساعت گذشته بود به ارامی چشمهایش را باز کرد.فروغ با چشمانی پف کرده روبه رویش نشسته بود.مانی با صدای گرفته ای گفت:سلام...فروغ جلو امد و پیشانی اش را بوسید.احمد با بغض به او خیره شده بود و مهرداد رو به پنجره ایستاده بود.مانی مهرداد را صدا زد و او با عجله خودش را به تخت رساند و گفت:جونم؟چی میخوای؟مانی به زحمت گفت:مامان وبابا رو ببر خونه...خسته ان...فروغ اشکهایش را پاک کرد و گفت:بالاخره مامان صدام زدی... پسرم...مانی لبخندی زد و چیزی نگفت.احمد جلو امد و گفت:کارت اهدا تو پس میدی...مانی:چرا؟احمد لبش را به دندان گرفت و اهسته گفت:چطور راضی بشیم بدنت و تیکه تیکه کنیم؟مانی:بقیه چطور راضی بشن؟احمد خواست حرف دیگری بزند که فروغ گفت:اگه تو اینطور میخوای...باشه...و اشکهایی که روان شد را با پشت دست پاک کرد..صورتش را بوسید و به همراه احمد از اتاق خارج شد.مهرداد هم لحظه ای بعد بی هیچ حرفی از اتاق خارج شد .مانی زیر لب زمزمه کرد: کاش قلبمم سالم بود اون وقت اونم میدادم...اهی کشید و باز زیر لب گفت:کاش قرار نبود بمیرم...سینه اش سوخت و دهانش تلخ شد...دستش را روی سینه گذاشت و گفت:من که ناشکری نکردم...فقط گفتم ای کاش...نفس عمیقی کشید و باز با خودش گفت:هستی رنجید ازمن...نکنه منو نبخشه...به سقف خیره شد و گفت:چاکریم...خدا... قربونت خودت درستش کن...نفس عمیق دیگری کشید و چشمهایش را بست و به سینه اش فشار اورد دو ماه گذشته و دو ماهه که به دانشگاه نرفتم...یعنی مرخصی ترم گرفتم....خبری از مانی ندارم...لابد رفته آلمان...شایدم برگشته...تنها ارزوی من سلامتی اونه...حتی اگه هزار بار منو نخواد....حالم از دو ماه پیش خیلی بهتره...یعنی با خودم کنار اومدم...کنار اومدم که بخشیدمش...هنوزم دوستش دارم...و هر روز بیشتر از روز قبل دلم براش تنگ میشه....و از اینکه میدونم او هم منو دوست داره چنان ذوق میکنم که گاهی با خودم میگم واقعا دیوونه شدم.دیگه سر دوراهی نیستم....راهم مشخصه...راه من راه عشقه....سخته ولی می ارزه به رفتنش.....از دانشگاه خبری نیست...یعنی منبع من تینا ...خیلی وقته تماسی باهاش نداشتم یعنی بعد از ان روز که من را به بیمارستان برد و مانی تحویلم نگرفت و منم رفتم...خیلی زنگ زد..اما من جوابش را ندادم...یک مدتی هم که اصفهان رو سر هاله خراب شدم و خدا میداند چقدر به من خوش گذشته است..تازه دیروز از سفر برگشته ام..چقدر هوا سرد شده...یک ماه از زمستون

گذشته...میخواستم به تینا زنگ بزنم...حالا دیر نمیشه...ولی جالبه خبری از او نیست...اهل قهر نبود...یعنی هیچ وقت اینقدر کشش نمیداد....امروز یک بسته ی بزرگ پستی به دستم رسید...هیچ نام و نشانی از فرستنده روی ان نبود...با این حال هم خیلی سنگین بود هم خیلی بزرگ...وقتی روی تختم نشستم و شروع به وارسی اش کردم باز هم چیزی دستگیرم نشد...خواستم بازش کنم که هاله تماس گرفت و انگار از قدم خیر هاله همه ی اقوام تصمیم گرفته بودند یادی از ما بکنند.بعد از اینکه نقش منشی تلفنی ام را خوب بازی کردم و تلفن ها تمام شد به سراغ بسته امدم....آهسته درش را باز میکردم که مبادا حیوونی چیزی ازش بیرون بپره...وقتی باز شد...اولین چیزی که به چشمم خورد یک پاکت سفید بود....و زیر پاکت دو جعبه ی خالی گز و یک جعبه ی ساعت و یک بسته ی کادویی که رویش با خط قشگی نوشته شده بود :مراقب باشید...شکستنی است...جعبه ی خاتم کاری شده و گزها و ان ساعت گران قیمت میدانستم کار مانی است... کادوهای ریز و درشتی در جعبه چشمم را میزد و من تک تک انها را باز کردم...همه برای من بود....یک دستبند زیبای سفید و ظریف.....عطری که همیشه از ان میزدم...یک گوی کوچک پر از آب که وسطش یک قلب شیشه ای قرمز که روی ان با خط طلایی حک شده بود :دوستت دارم ... و یک کاغذ کادوی استفاده شده...چقدر به نظر اشنا می امد...هان همانی بود که جعبه ی ساعت مانی را در ان پیچیده بودم...یک کارت پستال که وقتی بازش کردم صدای موسیقی ملایمی در فضا پخش شد...کاغذ کوچکی هم از میانش افتاد...وقتی کاغذ را باز کردم...خط آشنای مانی بود که روی ان نوشته بود:همه ی اینها هدایا و یادگاری هایی است که به یاد تو در هر سالگرد تولد عشقم برایت خریدم،میدانم زودتر از این ها باید به دستت میرسید...حالا با هم بی حساب شدیم....لبخند تلخی زدم.... این یعنی پایان همه چیز...من که به یک طرفه بودن ماجرا عادت داشتم...برایم فرقی نمیکرد...مانی میخواست این بار جدی تمام کند...اما من هنوز هستی ام...همان هستی که یک روز غرورش را زیر پا گذاشت...باز هم به سویش میروم و میگویم که چقدر خاطرش برایم بزرگ و عزیز است...چقدر دوست داشتنی...و چقدر محبوب من است...میروم و میگویم که با این حرفها و کارهایش هرگز نمیتواند ذره ای از عشق من کم کند و حس نفرتم را هوشیار....من عاشقم...عاشق که دنبال دلیل برای نفرت نمیگردد...برای من هنوز همان مانی مقدم سوپرمن شبهای بارانی است....لبخندی زدم و با امیدی که در دلم رسوخ کرده بود و ارامشی غیر قابل وصف به من دست داده بود...پاکت را باز کردم و نامه ای که در ان بود را بیرون اوردم و مشغول خواندن شدم:بنام انکه هستی بخش دلهای عاشق است...همه ی هستی من سلام...کاش من به جای این برگ کاغذ به دستهای پر مهر و پر عشقت بوسه میزدم و ستایشت میکردم...با تمام بی ارزشیش...آنقدر بزرگ و خوشبخت است که وجود گرم و پرگهر تو را لمس میکند...همه ی هستی من....قصه ی شروع عشقم و اشناییم با تو....تقصیر من نبود...و تقصیر تو هم نیست... تو تمام زندگی من بودی و هستی و خواهی بود...و من را ببخش که تو را درگیر احساسات فرو مایه ی خودم کردم...احساساتی که لیاقت تو را نداشت....من سه سال حرف عشقم را پشت لبهایم...در قلبم زندانی کردم.... لام تا کام از عشق و دوست داشتنم با تو حرفی نزدم که مبادا این حس ناشناخته ی قلبی من لایق وجود گران بهای تو نباشد...و من هرگز قصد نداشتم کسی را که از جانم بیشتر دوستش دارم را برنجانم و به شخصت والایش خدشه ای وارد کنم...من گفتم برو...اما رسم عاشقی رفتن نبود...توقع بیجایی بود که بخواهم وجود ناقص و بیمار مرا تحمل کنی...تو هم جای من بودی میگفتی برو...اما من اگر جای تو بودم...هر بازی یک برد دارد و یک باخت...اما نازنینم بازی عشق ما برنده برنده بود...شانس بزرگی بود که با تو اشنا شدم و دوستت داشتم...و تجربه ی حس مقدس عشق...و بزرگتر انکه تو هم دوستم داشتی...من دیگر از خدا چه میخواستم...در یک قدمی مرگ اخرین ارزویم

براورده شد...نا امید بودم...از همه گریزان و از همه فراری...اما حق بده به خاطر گریزم...خودت بگو...چطور با دلبستگی دل بکنم؟چطور با وابستگی از همه چیز بگذرم؟چطور عاشق باشم و مرگ را به جان بخرم؟.عاشق باشم و یک بار به معشوقم نگویم دوستت دارم؟مرگ با حسرت در توان من نبود...نیست...من را ببخش که آخرین حسرتم به قیمت جاری شدن اشکهای مقدس تو بود...ولی خودت بگو چطور بعد از سه سال درواپسین روزهای عمرم...اخرین لحظات نفسهای بی جانم...نگویم همه ی هستی من هستی...انصاف نبود...در حق من انصاف و شاید در حق تو بی انصاقی...تو بهترین و زیباترین موجودی هستی که در تمام عمرم دیدم...قرار نبود رازم فاش شود اما نتوانستم بدون انکه به تو بگویم دوستت دارم از بالای خاک به زیربروم و من در فرصتی که به من داده شد با کمال میل از احساسی که پاک بود گفتم...گفتم و بارها و بارها از نو برای خودم و هستی خیالیم تعریف کردم...ببخش که دوستت داشتم...و دارم و هرگز از تو دست نمیکشم...ببخش که در یک نگاه همه ی هستی من شدی...ببخش که دوستم داری و ببخش که دراوج نا امیدی بودم و دلم میخواست تو اخرین کسی باشی که حرفهای من را میشنوی...وقتی این نامه به دست تو میرسد فرسنگها از تو دورم و به همان اندازه به تو نزدیک... قسم به روزهایی که به یادت بودم...قسم به تمام ثانیه هایی که نامت...عشقت در وجودم وقلب بیمارم حک شده بود....و قسم به تمام عشقی که به ان می بالم و تنها سرمایه ی با ارزش من است...وتنها افتخار من...وقسم به نام مقدست... به چشمهای عاشقت...قلب پاکت...غرور زیبایت...قسم به تمام زیبایی های دنیا ...دوستت دارم....تو همه ی هستی منی...همه ی وجود من تو را می طلبد...حسرتی شیرین و شاید تلخ...حسرت به اغوش کشیدنت...حسرت بوسیدن چشمهایت... حسرت نوازش دستهایت...و حسرت یک بار دیگر شنیدن دوستت دارم با طنین گرم صدای تو...و در آخر،کنار همه ی حسرتهایم عشق لذت بخش تو تنها یادگاری هایی است که کسی نمیتواند انها را از من بگیرد ومن همه ی انها را با خود می برم...اما بقیه ی خاطراتمان را به تو و قلب عاشقت می سپارم...من به چیزی نرسیدم حتی به ارزوهای کوچکم...از تو سه خواهش کوچک دارم...میدانم توقع زیادی است وشاید وظیفه ای سنگین...اما به جای من بخند ، خوشبخت باش و به همه ی خواسته هایت برس...دوست داشتم تو را در لباس پاک و سپید عروسی میدیدم و حتی خوشبختی ات را... اما حسرت انها را هم با خود می برم...نازنینم...مهربانم...همه ی هستی من...من را ببخش وبرای اولین و آخرین بار به دیدارم بیا...دوستت دارم...قطعه ی 328 ردیف 7 زیر سایه ی بید مجنون...منتظرت هستم.انکه همه ی هستی اش هستی:مانی...پایان

پـــایـــان

« »